



تتاسنامه ڪتاب

دسته بندي: رمان

نام اثر: رمان قمار به شرط چشمانت

نويسنده: badri

ژانر: عاشقانه. جنائي

ويراستار: DENIRA

طراح جلد: F.sh76

قمار به شرط چشمانت

فلاصه :

درمورد دفتری نوزده ساله به اسم بهاره که برای تامین مخارج زندگی خودش و مادرش دنبال کار می‌گردد؛ اما هیچ کار مناسبی پیدا نمی‌کند. یک روز که بهار همراه همکلاسی هاش به کوه نوردی می‌ره، یکی از اون‌ها بهش پیشنهاد کاری رو می‌ده و بهار نافواسته وارد گروهی قمارباز می‌شه.

بهار وارد زندگی تجمعاتی آدم‌هایی به ظاهر فوشبفت و بی‌مشغله می‌شه؛ اما این تنها ظاهر ماجراست. و با پذیرفتن این کار اتفاقاتی توی زندگی بهار میوفته... فوب و بد! اتفاقاتی که روزی حتی تو فواب هم نمی‌دید و با آدم‌هایی با شفصیت‌های متفاوت آشنا می‌شه... فوب و بد!

شفصیت‌های این رمان آدم‌هایی با زندگی‌ها و سرگذشت‌های متفاوت هستن که سرنوشت شون به طرز عجیبی بهم گره خورده.

مقدمه

به آسمان تیره و تار شب چشم می‌دوزم.
ستاره ها به من چشمک می‌زنند،
انگار که دارند اسم تو را تکرار می‌کنند!
لبخند می‌زنم.
نگاهم به ماه می‌افتد.
ماهی که آسمان شب را نورانی کرده
درست شبیه تو که در آسمان تیره و تار قلبم می‌درخشی...
تو قلب تاریکم را روشن کردی
درست مثل ماه!
ماه به من لبخند زد.
انگار فهمیده که دارم تو را به او نسبت می‌دهم!
اما نه!
اخمی به ماه کردم و رویم را از او برگرداندم
چون تو شبیه اون نیستی!
می‌دانی چرا؟!
چون تو خیلی زیباتر هستی
اما فقط این نیست!
درسته که ماه آسمان شب را درخشان و نورانی کرده؛ اما این نور از خودش نیست.
اما تو نه!
تو با نور و روشنایی دل خودت قلب من را روشن کردی.
یه نور از وجودت
از قلب پاکت
از دل مهربونت
و این جوری من را شیفته خودت کردی!
بانگاهت من را فریب دادی
با چشمت من را مسخ کردی
با شراب عشقت من را مست کردی
و حالا هم من را وارد این قمار کردی!
ولی من ناراحت نیستم!
قمار می‌کنم!
اما این قمارم کار بدی نیست!
و من بی هیچ بهانه ای اون را می‌پذیرم...
چون این قمار،
قماري ست به شرط چشمانت!

پوفی کشیدم. حوصلم خیلی سر رفته بود. نگاهم به اون طرف اتاق کشیده شد و روی چهره مهربون مامانم ثابت موند. مثل همیشه در حال دوخت و دوز بود. خیاطیش حرف نداشت و واسه همین هم از ما بهترون همیشه برای پارتیا و جشنای وقت و بی وقتشون بهش سفارش لباس می‌دادن.

مامان با دقت مشغول دوختن یقه لباس بود. به چشماش نگاه کردم؛ قرمز و خسته بودن. بلند شدم و به سمتش رفتم. من رو که دید لبخندی روی لبای قشنگش نشست. منم معطل نکردم و رفتم پیشش و سرش رو بوسیدم.

-خسته نباشی مامان جون.

-سلامت باشی دخترم.

کنارش نشستم و ب*و*س*ه ای دیگه ای به گونش زدم. لباس رو به آرومی از تو دستاش بیرون کشیدم کشیدم و اون طرف گذاشتم. ب*و*س*ه ای به دستای خستش زدم و سرم رو بالا آوردم و به چشمای مهربونش خیره شدم.

-بسه دیگه مامان گلم! چشمت از خستگی قرمز شدن. برو یکم استراحت کن.

لبخندی بهم زد و دستام رو توی دستای گرمش فشرد.

-نمی‌شه عزیزم! باید زودتر این سفارشا رو تحویل بدم.

-حالا فوقش یکم دیرتر تحویل می‌دی. مگه آسمون به زمین میاد!؟

خندید و لپم رو کشید.

-خیر، زمین به آسمون می‌ره. نمی‌شه که دخترم! برای مهمونی لباسشون رو لازم دارن.

-اینا این همه لباس دارن. خوب یکی از همونارو بپوشن دیگه.

-نمی‌شه دخترم! می‌دونی که این کار رو نمی‌کنن! تازه بعدش هم میان یه آشوب اینجا درست می‌کنن و آبرو واسمون نمی‌ذارن.

-بی جا کردن! مگه من مردم؟

-خدا نکنه دختر گلم! ولی مگه آخه توی فسقلی حریف اونا می‌شی!؟

اخمی کردم.

_حریف شون می‌شم، خوبم حریف شون می‌شم. مگه من چیم از اونا کمتره!؟

لبخند رو لبش جاش رو به غم داد و گونم رو نوازش کرد.

-هیچیت دخترم! ولی... تو که می‌دونی؛ اونا با پول هر کاری دلشون می‌خواد انجام می‌دن.

اه لعنتی! مامانم راست می‌گفت. پولدارای خودخواه!

به چهره غمگین مامانم خیره شدم. همین طور محو تماشاش بودم که زنگ در با اون صدای گوش خراشش من رو یه متر تو

جام پرورد. مامان خواست بره جواب بده که جلوش رو گرفتم و دستش رو کشیدم و نشوندمش. خودم بلند شدم.

-من جواب می‌دم.

-نه دخترم! می‌ترسم دوباره اون پسره علاف باشه، بخواد اذیتت کنه.

اخمی کردم.

-غلط کرده! نگران نباش مامان گلم.

به سمت در اتاق حرکت کردم و داد زدم:

-کیه؟

صدای نکبت فرید به گوشم خورد.

-منم دخترخاله!

اه! این اینجا چه غلطی می‌کنه؟! ازش بدم می‌ومد. نمی‌دونم چرا! شاید به خاطر اینکه گاهی وقتا زیادی رو آدم زوم می‌کرد!

با صدای مامان به خودم اومدم.

-کيه بهار؟

-فریده.

نفس راحتی کشید.

-درو باز کن! حتما خریدام و آورده.

می‌دونستم منظور مامان از خرید، همون وسایل خیاطی و خوراکی و اینجور چیزاست. آخه مامان اجازه نمی‌داد من برم بیرون و می‌گفت هیچ اعتمادی به مردم نیست! من که خیلی کم از خونه می‌رفتم بیرون اما هربار هم که می‌رفتم زیر نگاه های خیره ی پسرای جوون معذب بودم.

آخه خدا از قیافه و اندام برام کم نذاشته بود. اندام خوب و قد بلندی داشتم. قیافم هم خوب بود و چشمای درشت و سبز کمرنگ با ابروهای کمونی و مشکی رنگ، پوستم سفید و بدون چاله چوله بود و لبای غنچه ای و کوچیکی داشتم. موهام هم مشکی و ل*خ*ت و کمی حالت دار بود.

مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم و سمت در حیاط دوییدم.

-اومدم.

-بجنب بهار! علف زیر پام سبز شد!

درو باز کردم. وای، نه! دوباره داشت با چشماش من رو قورت می‌داد که با سلام من به خودش اومد.

-سلام خوبی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_خوبم ممنون. شما خوبی؟ خاله خوبن؟

-ممنون.

پاکتای تو دستش رو به سمت گرفت.

-اینم خریدای خاله جون.

پاکتارو از دستش گرفتم.

-ممنون. خوش اومدی!

واضح بود از رفتارم ناراحت شده اما چیزی نگفت و ظاهرش رو حفظ کرد.

-ممنون، فعلا.

یه دفعه مامانم از تراس داد زد:

_کجا می‌ری فرید جون؟ بیا داخل!

وای نه! آخه این چه حرفی بود؟ این بشر که تعارف سرش نمی‌شه الان سرش رو می‌ندازه پایین و میاد تو!

اما با حرف فرید این فکر از ذهنم پرید.

-ممنون خاله. باید برم.

چه عجب! پس بالاخره فهمید تعارف چیه!

مامان گفت:

خیلی خب پسر، پس صبر کن! پول خریدا رو بیارم.

-قابل نداره خاله جون. (مامانم رفت تو خونه) من رفتم بهار!

-کجا؟ بگو چقد شد؟

-بیخیال بهار!

اخمی کردم.

-مامان خوشش نمیاد به کسی بدهکار باشه.

مامان صدام زد:

-بهار جون! بیا قربون دستت این کیف رو بگیر، حساب کن.

رو به فرید با اخم گفتم:

-جایی نریا!

بعد رفتم سمت مامان و کیف رو ازش گرفتم. دوباره دم در رفتم.

-چقد می‌شه؟

-گفتم که قابلی نداره.

با اخم بهش نگاه کردم و کنایه آمیز گفتم:

-انقدر تعارفی نبودی پسر خاله!

بالاخره به زور پول رو بهش دادم و شرش رو کم کرد. توی خونه رفتم. مامان داشت وسایلی رو که فرید خریده بود جدا می‌کرد. رفتم سمتش و کمکش کردم. بعدش رفتم سمت سمور تا چایی بذارم. بی حوصله روی زمین نشستم و خودم رو به چایی مشغول کردم که گوشیم زنگ خورد. بلند شدم و به سمتش رفتم. به صفحه شکسته اش نگاهی انداختم. با دیدن اسم شادی لبخندی روی لبم اومد. شادی تنها دوستم بود! از بچگی هم رو می‌شناختم. تو یه محل زندگی می‌کردیم و دوران دبستان باهم همکلاس بودیم. کلی به هم وابسته شده بودیم اما مجبور شدیم که از هم جدا بشیم.

تصادف پدرم بزرگترین شوک زندگیم بود. اون زمان یازده سال بیشتر سن نداشتم. پدرم کارگر ساده ی ساختمون بود که تو اون تصادف وحشتناک جونش رو از دست داد. تو شرایط بدی بودیم که خانواده شادی به ددمون رسیدن و از اون وضعیت نجات مون دادن. شادی مثل یه دکتر مراقبم بود و بهم دلداری داد. نمی‌دونم اگه اونا نبودن ما می‌خواستیم چیکار کنیم. من واقعا مدیونش بودم. بعد از اینکه حال مامان بهتر شد تصمیم گرفت کار پیدا کنه اما چون تحصیلات کافی نداشت، بهش کاری ندادن و نتونستیم اجاره خونه رو بدیم و صاحب خونه با بی رحمی تمام از خونه بیرون مون انداخت.

هنوز یادمه که چجوری با اشک و ناراحتی از شادی خداحافظی کردم و از اون محل رفتیم. خالم برامون این اتاقی رو که الان توش زندگی می‌کنیم، پیدا کرد. خیلی کمک مون کردن. با وجود اینکه خودشون هم شرایط خوبی نداشتن. شاید برای همینم هست که فرید انقدر باهام احساس راحتی می‌کنه؛ چون فکر می‌کنه حالا که به خاله مدیونیم پس می‌تونه هرطور که دلش خواست رفتار کنه!

یه مدت مامانم کلفتی می‌کرد اما بعدش تصمیم گرفت از هنر خیاطیش استفاده کنه و هر دو تا کار رو باهم انجام می‌داد.

تا اینکه کم کم شرایطمون بهتر شد و خدارو شکر دوباره تونستم برم مدرسه. چون آخرای سال اخراج شده بودم، از درس عقب نیوفتادم.

دوران راهنمایی رو تموم کردم و رفتم دبیرستان. وقتی تو دبیرستان با شادی روبه رو شدم، نمی‌دونستم از شدت خوشحالی باید چیکار کنم! در حالی که اشک شوق می‌ریختم هم رو بغل کردیم و خلاصه اونقدر ضایع بازی در آوردیم که کل مدرسه با دهنای باز رومون زوم کرده بودن. شادی همیشه مثل اسمش شاد و پرانرژی بود و این انرژی خوش رو به من هم انتقال می‌داد. بودن در کنار اون باعث می‌شد غم هام یادم بره. شادی بهترین دوست دنیا بود. بعد از اینکه کنکور دادیم، دیگه هم رو ندیدیم و فقط با تلفن باهم در ارتباط بودیم. گوشی توی دستم می‌لرزید. لبخندم پررنگ تر شد و جواب دادم.

-الو؟

صدای جیغ جیغو و سرخوش شادی توی گوشی پیچید.

-به به! سلام بهار خانوم! چطوری عزیزم؟

-خوبم شادی جون. تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

-من که عالیم!

شیطون گفتم:

-چی شده؟ کبکت خروس می‌خونه؟! نکنه بخت نحست باز شده و شوهر برات پیدا شده؟! آخ جون! یه عروسی افتادیم.

خندیدم که صدای حرصیش دهنم رو بست.

_زهرمار! نه بابا، شوهر کجا بود؟! من که مثل شما با کمالات و خانوم نیستم که مثل شما خواستگارام پشت در خونه صف بکشن!

خندیدم.

-اوه! پس صداشون رو از پشت گوشی شنیدی؟!

-آره بابا! همین چند لحظه پیش یکیشون داد زد بهار جون، زمستون من بی تو بهار نمی‌شه!

-خیلی خب، بسه! حالا انقدر شر و ور نگو! بگو ببینم واسه چی اینقدر خوشحالی؟

-چون قراره با بچه های مدرسه بریم کوه. گفتم بهت بگم که آماده باشی!

-نه، شادی جون! ممنون. خودت برو.

این حرف رو بهش زدم؛ چون از طرفی می‌دونستم مامان راضی نمی‌شه و از طرف دیگه هم خودم هم زیاد خوشم نمیومد با

همکلاسی هام جایی برم. اکثرا رو مخ بودن.

صدای جیغ جیغوی شادی از پشت گوشی بلند شد.

-تو غلط می‌کنی که نمی‌خوای بیای!

-نمی‌تونم شادی.

-چرا؟ به خاطر بچه ها؟ اگه به خاطر اوناست که کافیه یک کلمه بهت بگن تا جفت پا برم ...

وسط حرفش پریدم.

-نه!

-ای دوروغ گو!

-خیل خب! ولی یه چیز دیگه هم هست.

-چی؟

-مامانم!

-نترس سنیوریتا اون بامن!

-ولی شادی...

-دیگه ولی و شاید و اگر و اما نداریم. وقتی شادی جون یه چیزی بهت می‌گه، بگو چشم!

من که دیدم حریفش نمی‌شم حرصی گفتم:

-چشم!

-آفرین دختر خوب! حالا گوشی رو بده به مامانت تا راضیش کنم.

گوشی رو به مامان دادم. بعد از اینکه کلی باهم سلام و احوال پرسی کردن، شادی موضوع رو بهش گفت. اولش مامان

مخالفت کرد اما نمی‌دونم این شادی زبون باز چی بهش گفت که راضیش کرد و خداحافظی کردن.

مامان گوشی رو بهم داد و لبخندی زد

-می‌تونی بری ولی خیلی مراقب خودت باش.

مثل بچه‌ها ذوق کردم و پریدم بغلش و ابراز احساسات زیاد:

-ممنون مامان جون.

بعدهم رفتم و دوتا چایی خوش رنگ آوردم که باهم نوش جان کنیم.

همین که درخونه رو باز کردم یه ماشین با شدت جلوی پام ترمز کرد.

داد زدم:

-هوی چته؟!!

که با دیدن راننده از تعجب خشکم زد! شادی زد زیر خنده و بروبر نگام کرد. کم کم از حالت شوک و ترس اومدم بیرون و

عصبی داد زدم:

-هر هر هر! خنده داشت؟ این چه وضع رانندگی کردنه؟! نزدیک بود سخته کنم.

همین جور که می‌خندید گفت:

-بیخیال! بپر بالا!

به طرف در راننده رفتم و عصبی بهش زل زدم. شیشه رو کشید پایین و متعجب گفت:

-پس چرا وایسادی و بروبر من رو نگاه می‌کنی؟! سوار شو دیگه.

به ماشین نگاهی انداختم و گفتم:

-ماشین چی می‌گه؟!!

با تعجب نگام کرد.

-نکنه انتظار داشتی باخر تا کوه بریم؟!

-نخیر! منظورم اینه که از کجا آوردیش؟ تو که ماشین نداشتی!

-دزدیدمش! حالا سوار شو.

-نچ! من سوار مال دزدی نمی‌شم!

-بهار به جون خودت ندزدیدمش! از بابام قرض گرفتم. حالا راضی شدی؟! سوار شو دیرمون می‌شه ها.

-چرا جون من رو قسم می‌خوری؟! جون شوهر نداشتت رو قسم بخور!

داد زد:

-بهار!

خندیدم

-خیل خب بابا. چه خبرته؟ سوار شدم.

ماشین رو دور زدم و سوار شدم. بعد از اینکه باهم دست دادیم راه افتاد. همین جور که خم شده بودم تا بند کفشم رو ببندم گفتم:

-مستقیم میریم کوه؟

-نه، با بچه هماهنگ کردیم که همه یه جا جمع شیم بعد باهم بریم.

-چه کاریه خب؟! هرکسی واسه خودش بره اونجا هم رو می‌بینیم دیگه!

همین جور که خم بودم یکی محکم زد تو کمرم که تو جام پریدم و کمرم رو گرفتم.

-آی! چته دیوونه؟ استخونام خورد شدن!

-آخه اینم سوال که تو می‌پرسی؟! اولاً که ما راه رو بلد نیستیم و قراره همه دنبال هم بریم. دوما، می‌خوایم وسط راه کلی

دیوونه بازی کنیم! تنهایی که نمی‌شه!

حرصی گفتم:

-اونوقت باید بزنی؟

-می‌زنم تا آدم شی!

-باشه دارم برات.

خندید و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد روبه روی یه پارک ترمز کرد و برای بچه ها بوق زد. انگار ما آخرین نفرات بودیم چون

همه بعد اینکه مارو دیدن سوار ماشیناشون شدن و راه افتادیم.

رو کردم به شادی و پرسیدم:

-تا حالا اینجا که قراره بریم رفتی؟

لبخند پت و پهنی زد و بانوق گفت:

-وای نه! ولی حتما عالیه!

-چطور؟!

-چون پارمیدا جاش رو انتخاب کرده!

-پارمیدا دیگه کیه؟

-چقدر خنگی تو دختر! همونی که جلوتر همه ست.

چون کلاسامون الف و ب داشت بعضی هارو نمی‌شناختم. اما شادی برعکس من همه رو می‌شناخت!

یه کم به ذهنم فشار آوردم و گفتم:

-آهان همون دختر مغزوره که مانتو براق پوشیده بود و قد یه بشکه بود؟!

-بعله،خسته نباشی واقعا!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اه اه! مردشور خودش رو با اون تیپ و قیافش ببرن!

شادی خندید.

-ای بابا! حالا چرا به دختر مردم فحش می‌دی؟ مگه اون بدبخت چیکارت کرده؟!

آهی کشیدم.

-هیچی، فقط از آدمای مغرور متنفرم.

-بیخیال آجی.

برای اینکه جو رو عوض کنه، ضبط رو روشن کرد و اونقدر جلو زد تا بالاخره یه آهنگ خوب اومد.

"من برعکس همه

پشت خنده هام غمه

تو برعکس منی

شادی و غمگین می‌زنی

ولی تو فوقش آخرش

می‌گی کلاه رفته سرش

باشه کلاه رفته سرم

ولی تو رو از رو می‌بیرم..."

هر دو همراه آهنگ می‌خوندیم و دیوونه بازی در می‌آوردیم که یه دفعه یه ماشین مدل بالا از پشت سرمون ویراژ داد و اومد

کنارمون. چندتا پسر با قیافه های عجیب و غریب داخلش بودن و صدای ضبط شون تا ته بلند بود؛ طوری که دیگه صدای

آهنگ ما به گوش نمی‌رسید!

"نمره ی بیست کلاس و نمی‌خوام

بهترین هوش و حواس رو نمی‌خوام

دختر خوشگل شهر پریا

اون که جاش تو قصه هاست رو نمی‌خوام

چشمای یه کمی شیطون نمی‌خوام

موهای خیلی پریشون نمی‌خوام

عشق مخفی، عشق پنهون نمی‌خوام
 آره تتهام ولی مهمون نمی‌خوام
 من تورو می‌خوام. تورو می‌خوام. اونارو نمی‌خوام
 نفسم تویی تو می‌دونی هوارو نمی‌خوام..."...
 پسری که کنار راننده نشسته بود رو به من گفت:
 گوش میدی خانوم خوشگله؟! این آهنگ وصف حال منه راجب تو!
 با این که عصبانی شدم اما ترجیح دادم چیزی نگم. ولی وقتی دیدم داره مثله گاو بروبر منو نگاه میکنه. حرصم گرفت و
 عصبانی داد زدم:
 -تو بیخود کردی پسره بیشعور عوضی!
 نگاهش رو ازم گرفت و من هم که تو حالت نیم خیز بودم برگشتم. رو صندلی نشستم و عصبانی به جلومون چشم دوختم که بلند
 گفت:
 -اینجوری است؟! اوکی، دارم برات!
 عصبانی نگاهش کردم. به ظاهر داشت با راننده حرف می‌زد! خواستم حرفی بزنم که شادی هم مثل من عصبانی گفت:
 -آره آقا پسر اینجوری است! مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی؟
 پوزخندی زد و روبه شادی گفت:
 -دیگه زیادی دارین بی ادب می‌شین! از خانوم کوچولوهای مثل شما بعیده که اینجوری با بزرگتر از خودشون حرف بزنن!
 شادی: او هو! ببخشید بابا بزرگ!
 پسره پوفی کشید.
 -خیلی زبونت درازه. باید کوتاهش کنم!
 -نفهمیدم؟! چه زری زدی؟!
 -بهتره انقدر رو مخ کسی که می‌دونی حریفش نمی‌شی راه نری، دخترجون!
 شادی یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت:
 -اونوقت از کجا انقدر مطمئنی که حریفتم نمی‌شم؟!
 -چون ما چهارتا پسریم و شما فقط دوتا خانوم کوچولو! می‌دونی که می‌تونیم دختلتون رو همین جا بیاریم!
 شادی عصبانی کوبید رو فرمون و داد زد:
 -تو غلط می‌کنی پسره ی نفهم.
 خندید:
 -حرص نخور خانوم کوچولو! پس می‌وفتیا!
 -برو بابا!
 شادی این رو گفت و قبل از اینکه پسره بتونه دهنش رو باز کنه پاشو رو گاز فشار داد و از ماشین شون سبقت گرفت. اونام
 گاز دادن و دوباره بهمون رسیدن. راننده خندید و گفت:

-پس قصد دارین با ما کورس بذارین!

شادی خودش رو نباخت و گفت:

-مشکلیه؟

راننده: مشکل که نه، ولی راستش یه سوالی برام پیش اومده. تو اصلا می‌دونی مدل ماشین ما چیه و از کجا اومده؟

شادی: نه! به من چه که یابوی تو از کدوم قبرستونی اومده؟!

-د همین دیگه! اینارو نمی‌دونی و اونوقت می‌خوای با این لکنته درب و داغونت با ما کورس بذاری؟!

-این لکنته درب و داغون من به صدتای یابوی تو میارزه. البته حالا که احمقی مثل تو پشتش نشسته دیگه اصلا نمی‌ارزه!

پسر پوزخندی حرصی زد و گفت:

-کجا دارین میرین؟

من گفتم:

-به توجه؟

-می‌خوام مسیر مسابقه رو تعیین کنم! ما داریم می‌ریم کوه؛ همون کوهی که بغلش پارک جنگلیه.

شادی: ماهم همون جا می‌ریم.

-خوبه، پس تا اونجا مسابقه می‌دیم.

-قبوله!

پسر گاز داد و همین جور که از جلوی ماشین مون رد می‌شد سرش رو آورد عقب و داد زد:

-بعید می‌دونم با این لاک پشت، به گرد پای ماهم برسین!

صدای خنده همشون بلند شد و یه دفعه همشون برگشتن و با دست باهامون بای بای کردن!

شادی پاش رو گذاشت رو گاز و سرعت رو زیاد کرد. حالا ما از اونا جلو افتادیم. وای، چقدر تند می‌رفت! داشتم سکت

می‌کردم! همه دل و رودم توی حلقم اومد. مصمم پشت سرمون حرکت می‌کردن و سعی داشتن ازمون جلو بزنن. از کنار

ماشین بچه‌ها که رد می‌شدیم، همه از سرعت مون تعجب کرده بودن و با دهن‌های باز بهمون خیره شده بودن!

یه کم که گذشت، اونا ازمون جلو افتادن و موقع رد شدن کلی ادا و شکلک واسمون در آوردن. شادی دوباره عصبانی شد و

سرعت رو بالا برد. گاهی اونا جلو می‌وفتادن، گاهی هم ما. تا اینکه بالاخره نزدیک کوه شدیم. از بس تند رفته بودیم، حال

داشت بد می‌شد!

شادی دوباره هم گاز داد و بالاخره به کوه رسیدیم! ترمز کرد و پیاده شدیم. به خیابون نگاه کردیم و دیدیم بله! لشکر شکست

خورده پسرا حدودا سی متر عقب تر از ما ماشین رو نگه داشتن و با قیافه‌های درهم پیاده شدن. از همون فاصله بهشون

پوزخند زدیم که عصبانیتشون رو بیشتر کرد!

بی توجه بهشون همراه شادی رفتیم سمت مغازه‌ها و وارد اولین سوپری شدیم. همین جور که داشتیم واسه خودمون خوراکی

جمع می‌کردیم، پسرا هم اومدن تو مغازه. همون پسر راننده رفت سمت یخچال و یه آب معدنی برداشت و بهمون نزدیک شد؛

طوری که فروشنده نفهمه گفت:

-کار ما هنوز با شما تموم نشده!

من و شادی پوز خندی زدیم و شادی گفت:

-مثل اینکه از باخ تتون درس عبرت نگرفتین!

پسره پوز خندی زد.

-خیلی مراقب خودتون باشین، خانوم کوچولوها!

این رو گفت و همراه دوستاش از مغازه خارج شد. من و شادی بیخیال به ادامه خرید مون رسیدیم. حساب کردیم و از مغازه بیرون اومدیم. درست روبه رومون کنار یه پایه برق ایستاده بودن و با پوز خند دستی برامون تگون دادن. ولی ما بی توجه بهشون از اونجا فاصله گرفتیم.

-اول بریم کوه؟

شادی:نه، بهار جون! این رانندگی جونم رو گرفت! تاز، بچه هاهم هنوز نرسیدن. بهتره تا اونا میان یه ذره استراحت کنیم.

سرم رو تگون دادم و باهم یه گوشی ای نشستیم و مشغول خوردن خوراکی هامون شدیم.

از دور بچه ها رو دیدم که مشغول بیرون آوردن وسایلشون از ماشینا بودن.

-رسیدن.

وقتی هیچ واکنشی از شادی ندیدم، بهش نگاه کردم که دیدم به یه نقطه خیره شده. رد نگاهش رو گرفتم و به همون پسرا رسیدم. دستم رو جلوی صورت شادی تگون دادم و گفتم:

-کجایی؟ چرا محو این نکبتا شدی؟!

به خودش اومد و نگاهم کرد.

-خیلی مشکوک می‌زنن، بهار! از وقتی رسیدیم همش زیر نظرمون دارن!

دستم رو، روی شونش گذاشتم.

-بی خیال بابا! اینا از اولش هم مشکوک می‌زدن! پاشو بریم پیش بچه ها.

فقط سرش رو تگون داد و باهم پیش بقیه رفتیم. هستی با دیدن مون به سمتون دوید. بعد از سلام و احوال پرسی، چشمکی زد و با سر به پسرا اشاره کرد و شیطون گفت:

-می‌بینم که حسابی حالشون رو گرفتین!

شادی قیافه ای به خودش گرفت و گفت:

-ما اینیم دیگه! نکنه شادی خانوم رو دست کم گرفتی؟!

هرسه تامون خندیدیم و هستی گفت:

-خدا نکنه!

با شوخی و خنده همراه بچه ها از کوه بالا رفتیم و بعد یه ساعت خسته به زمین رسیدیم. ازهم جدا شدیم و هر گروه از بچه ها یه جایی رفت. من و شادی هم تصمیم گرفتیم بریم تو پارک جنگلی. کنارهم روی یه تخته سنگ بغل رودخونه نشستیم.

منظره خیلی قشنگ و هوای دلپذیری داشت. یه نفس عمیق کشیدم و هوای تمیزش رو داخل شش هام فرستادم. چشم رو بستم؛ از بودن تو چنین مکانی لذت می‌بردم که با حرف شادی چشم رو باز کردم و متعجب بهش خیره شدم.

-چیزی شده بهار؟!

با تعجب گفتم:

-نه، چطور؟!

-آخه از صبح تا حالا ناراحتی. خیلی تو خودتی!

خندیدم.

-من از صبح ناراحتم؟! من که این همه باتو چرت و پرت گفتم و خندیدم.

-آره! همیشه همین کار رو می‌کنی! سعی می‌کنی با ظاهر خوشحالت غمات رو مخفی کنی اما من همیشه غم چشات رو

می‌فهمم، بهار!

بهم خیره شد و دستام رو تو دستاش گرفت.

-بهم بگو بهار! مشکلی پیش اومده؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. آخه چی بهش می‌گفتم؟! مشکلات من که یکی دوتا نبود! اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم

بدبخت تر از اینی که هستم بشم! با فشار دست شادی روی دستام از فکر اومدم بیرون و بهش زل زدم.

-بهار! تو که هیچ وقت چیزی رو از من مخفی نمی‌کردی! بگو شاید بتونم کمکت کنم!

از طرفی می‌دونستم شادی تا نفهمه ولکن ماجرا نیست. از طرف دیگه هم خودم هم به یکی نیاز داشتم که باهاش درد و دل کنم

و مثل همیشه اون شخص، شادی بود!

توی چشماش خیره شدم و حرف دلم رو زدم

-آخه چی بگم؟ مشکلات من که یکی دوتا نیست.

-حالا تو بگو چی شده؟ شاید تونستم کمکت کنم.

سرم رو انداختم پایین و بازم سکوت کردم.

-ببینم! نکنه بازم سروکله ی اون بهرام عوضی پیدا شده؟

-نه بابا! اما مامان همیشه نگرانه که مبادا دوباره سراغم بیاد.

بهرام پسر همسایمون بود که جدا از خانوادش زندگی می‌کرد. سال تا سال هم به خونواده بیچارش سر نمی‌زد. اما از شانس

عالی و درجه یک بنده درست روزی که من و مامان رفته بودیم به پدرومادرش سر بزنیم سر و کلش پیدا شد!

پسره ی پررو اومد درست جلوی من نشست و بر و بر نگام کرد؛ اما من خودم رو بی توجه نشون دادم. با وجود این اون،

پرروتر از این حرفا بود و جلوی مادرم سوتی کشید و گفت:

-دختر شمان؟ چقده نازو خوشگلن! می‌تونم از شون خواستگاری کنم؟

همین که این رو گفت مثله برق گرفته ها کل بدنم لرزید و چشمام گرد شد! عجب آدم پررویی بود بی شعور!

مامانم هم نتونست استرسش رو کنترل کنه و بلند گفت:

-چی؟!

خندیدم.

-مگه تعجب داره؟! خب از دخترتون خوشم اومده!

مامانم که نمی‌خواست جلو مادرش بهش حرفی بزنه گفت :

-راستش خیلی غیره منتظره بود آقا بهرام! فعلا که نمی‌تونیم چیزی بگیریم.
من و مامان می‌دونستیم که بهرام آدم درستی نیست؛ اما با این وجود به خاطر خانوادش حرفی نزدیم و اون روز نکبت تموم شد.
تا اینکه چند روز بعد مامانش اومد خونمون و ازم خواش کرد که گول پول و ثروت پسرش رو نخورم و خودم رو بدبخت نکنم!

اول ناراحت شدم؛ از اینکه فکر کرد من دنبال پولم! اما وقتی نگرانی‌ش رو دیدم فکر کردم که چه آدم خوبی که به بد بودن پسرش اعتراف می‌کرد تا کسی رو گرفتار نکنه. بیچاره از پسرش می‌ترسید و می‌گفت نمی‌تونه منصرفش کنه. بهش اطمینان دادم که خودم بهش جواب منفی می‌دم و منصرفش می‌کنم؛ اما حقیقتش خودم هم می‌ترسیدم و نمی‌دونستم چی باید بگم که شرش رو کم کنم؟!

این شد که دست به دامن شادی شدم! همه چی رو براش گفتم و اونم یادم داد چجوری ردش کنم. الان چند وقتی بود که دیگه سروکلش پیدا نشده بود و من خیلی از این بابت خوشحال بودم. اما چه آدم ساده لوحی بودم من... با صدای شادی از فکر و خیال اومدم بیرون.

-کجایی بهار؟

بهش نگاه کردم.

-هان؟ هیچ جا!

-کاملا مشخصه؟! الان چی ازت پرسیدم؟!

-چی؟ چی پرسیدی؟!

نچ نچی کرد و گفت:

-پرسیدم اگه مشکل بهرام نیست، پس چیه؟

دیدم هیچ جوهره ولکن ماجرا نیست از طرفی خودم هم دلم می‌خواست با یکی درد و دل کنم و مثل همیشه بازم مخاطبم شادی بود! ناراحت نگاش کردم و گفتم:

-مامانم شادی. تازگی ها خیلی زود از کار کردن خسته می‌شه. خیلی هم کار می‌کنه. من نگرانشم. دیگه نمی‌خوام کارکنه. برا همین هم تصمیم گرفتم خودم کار کنم. خیلی دنبال کار گشتم ولی کو کار؟ هیچکس به یه دختر نوزده ساله که فقط تا سال اخر دبیرستان رو خونده کار نمی‌ده. شادی دستام رو تو دستای گرمش فشرد و لبخند مهربونی زد.

غصه نخور! باهم می‌گردیم یه کار خوب برات پیدا می‌کنیم. باشه؟

-فایده نداره شادی جون. خودم خیلی دنبالش گشتم.

شادی خواست حرفی بزنه که یه دفعه جیغ کشید! با وحشت بهش نگاه کردم که یه دفعه دیدم یکی یقش رو از پشت گرفته! سرم رو بردم بالا و با ترس بهش نگاه کردم. همون پسر راننده بود. قبل از اینکه بتونم کاری کنم یکی یقه ی من هم گرفت و محکم کشیدتم عقب. خیلی ترسیده بودم. یعنی می‌خواستن چی کار کنن؟ هیچ کسی هم اون اطراف نبود که به دادمون برسه. نفس هاش به گوشم خورد. آروم تو گوشم گفتم:

-ترسیدی خانوم کوچولو؟ بهت که گفتم باما در نیوفت؛ اما عیب نداره! حالا چی می‌شه؟ هیچی! فقط قراره یک یک مساوی بشیم! از صدای فهمیدم همون بغل دستی رانندست. سرش رو برد عقب و هم زمان با اون یکی شروع کردن به شمردن.

-یک...دو...سه.

یه دفعه هولمون دادن و هردو افتادیم تو آب. سرعت آب خیلی زیاد بود و مارو دنبال خودش می‌کشید. هر دو جیغ می‌کشیدیم و کمک می‌خواستیم؛ ولی هیچ کس اون اطراف نبود. اون دوتا نکبت هم که داشتن به ما هر هر می‌خندیدن. آب به سرعت ما رو دنبال خودش می‌کشید و هیچی هم نبود که بگیریمش و نذاریم آب بیرتمون.

دیگه داشتم فاتحه ی خودم رو می‌خوندم که یه دفعه دوتا دست قوی اما ظریف من رو گرفت و بالا کشید. پرت شدم رو چمنها و نفس نفس زدم. انگار شادی قبل من نجات پیدا کرده بود؛ چون حالش جا اومده بود. همین طور که سرفه می‌کردم، به ناجی مون نگاه کردم. پریا بود! با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. دستم رو گرفت و بلندم کرد.

-خیس آب شدین. لباس اضافه آوردین؟

شادی: آره. ممنون.

عصبانی از جاش بلند شد و گفت:

-حالشون می‌کنم!

به سمت ماشین شادی رفتیم. وقتی که داشتیم می‌رفتیم به ناچار از جلو پسرا رد شدیم. همونی که من رو انداخت تو آب بلند داد زد:

-شنا خوش گذشت خانوما؟ می‌بینم که عزرائیل بهتون رحم کرده!

پشت چشمی براشون نازک کردیم و ادامه راه مون رو رفتیم. لباسامون رو داخل ماشین عوض کردیم و اومدیم بیرون. نگاهم به ماشین شون افتاد و با ارنج به پهلوی شادی زدم. نگاهم کرد. به ماشینشون اشاره کردم.

-هنوزم می‌خوای حالشون رو بگیری؟!

شادی لبخندی شیطانی زد و به ماشینشون خیره موند:

-توهم داری به همون چیزی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟!

-اوهوم. ولی حیف این عروسک که به خاطر صاحباش باید مجازات بشه!

-عروسک؟! خوبه تا دوساعت پیش یابو صداش می‌زدیا!

-خیلی خب حالا !

این رو گفت و رفت سمت ماشینش و با یه چاقو برگشت.

-بریم؟

چشمکی زدم

-بریم.

به سمت ماشینشون رفتیم و شادی هرچهارتا چرخ رو پنچر کرد و بعدش اومد کنار من ایستاد. با رضایت به ماشین پنچر شده نگاه کرد! من هم ماژیکم رو از تو کیفم بیرون آوردم و رو شیشه ی جلوی ماشین نوشتم

"از طرف خانوم کوچولوها!"

شادی خندید و کف دستامون رو به هم کوبوندیم.

-ایول!

خواستیم بریم که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم.

-صبر کن شادی!

به سمت برگشت.

-چی شده؟

-ببینم این پسر به تو هم گفت یک یک مساوی شدیم؟

-آره...چطور؟!

جوابش رو ندادم و برگشتم سمت ماشین شون. نوشته ی قبلیم رو پاک کردم و نوشتم:

"دو یک به نفع خانوم کوچولو ها!"

شادی خندید.

-ایول!

دستم رو کشید.

-باید زودتر بریم چون معلوم نیست با دیدن ماشین شون تصمیم بگیرن چه بلایی سرمون بیارن!

همراه شادی به سمت ماشینش رفتیم که با صدای پریا به سمتش برگشتیم.

-دارین می رین بچه ها؟

شادی: آره دیگه. خسته شدیم.

-باشه. فقط یه لحظه می شه بیای بهار؟ کارت دارم.

-چه کاری؟ خب همین جا بگو.

-نمی شه. خصوصیه .

با تعجب به شادی نگاه کردم . پرسشگر نگاهم می کرد. شونم رو بالا انداختم که یعنی نمی دونم.

-باشه، فقط اگه میشه زودتر آخه ما عجله داریم.

پوزخندی زد.

-بله می دونم. نگران نباشین اونا فعلا سرگرم!

چیزی نگفتم و همراهش رفتم. یه کم اون طرف تر پشت یه درخت بزرگ ایستاد و من هم رو به روش ایستادم. شروع کرد با

انگشتای دستش بازی کردن و آهسته گفت - : راستش...بهار! من ناخواسته حرفایی رو که به شادی تو پارک گفتم شنیدم !

زیاد تعجب نکردم چون اگه اونجا نبود که نمی تونست بیاد کمکمون.

سری تکون دادم و گفتم:

-خب که چی؟

-می خوام کمکت کنم!

با تعجب بهش چشم دوختم.

-کمک؟

-آره. مگه نمی خوای پول دربیاری؟ من یه منبع درآمد خوب برات سراغ دارم!

-منبع درآمد؟!

-آره. خودم هم همون جام.

نمی‌فهمیدم چرا به جای منبع درآمد نمی‌گه شغل؟! با این حال توجهی نکردم و گفتم:

-خب... کجاست؟

با سر به شادی اشاره کرد که داشت نگاهمون می‌کرد.

-مگه عجله نداشتین؟! باشه واسه یه وقت مناسب تر. شماریت رو بده تا یه جا قرار بذاریم هم رو ببینیم که شرایطش رو بهت بگم.

شماریت رو بهش دادم و گفتم:

-اگه جور بشه ممنونت می‌شم...

لبخندی زد.

-جور می‌شه!

دست دادیم و خداحافظی کردیم. رفتم سمت شادی و سوار ماشین شدیم. یکم که رفتیم بالاخره شادی سکوت رو شکست.

-پریا چی بهت می‌گفت؟

-می‌گفت یه کار برام سراغ داره.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-از کجا فهمید دنبال کار می‌گردی؟

-تو پارک که حرف می‌زدیم شنیده.

-گوش و ایساده بوده؟

-می‌گه اتفاقی بوده.

-هه! توهم باور کردی!

-نه خب...

-حالا بی خیال! چه کاری؟

-نمی‌دونم!

-نمی‌دونی؟

-دید عجله داریم شماریت رو گرفت. گفت بعدا بهت می‌گم.

-آهان... یعنی هیچی راجع بهش نگفت؟

-نه. فقط گفت درآمدش خوبه و خودش همون جاست.

-جدی؟ مگه پریا کار می‌کنه؟! اون که پول باباش از پارو بالا می‌ره!

-چه می‌دونم... شاید دوست داره.

سرش رو تکیه داد و دیگه چیزی نگفت.

-ولی خوب حال اینا رو گرفتیم! فکرش رو بکن! حتما تا الان دیگه با ماشین خشگلشون مواجه شدن!

شادی خندید.

-وای آره... ولی دمت گرم. این جمله که نوشتی بیشتر از پنجر کردن ماشین به حالشون رو جا میاره.
-ما اینیم دیگه! ولی وقتی به ماشینشون فکر می‌کنم که حالا چطوری می‌خواد بدون چرخ کورس بذاره دلم می‌سوزه!
خندید.

-دلت برا ماشین به می‌سوزه؟!!

-پ ن پ! واسه صاحب نکبتش می‌سوزه!

-علافای بی شعور!

-وقتی یادم میاد که نزدیک بود تو آب دار فانی رو وداع بگم تمام تنم لرزه.

-اه! فراموشش کن.

شادی شروع کرد به جک گفتن و تا آخر راه کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم.

سرگرم مرتب کردن اتاق بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحش نگاهی انداختم. شماره ناشناس بود.

-الو؟

پریا بود.

-سلام بهار جون.

-سلام! تویی پریا؟

-آره خودمم. می‌خواستم قرار بذاریم هم رو ببینیم. آدرس بده پیام دنبالت.

-نه ممنون. تو آدرس بده خودم میام.

-من ماشین دارم. بگو میام دیگه.

-نه مرسی. خودم میام.

-خیل خب! آدرس رو اس می‌زنم.

-ممنون. منتظرم.

-فعلا.

بعد از یه دقیقه آدرس رو برام فرستاد. سریع لباسام رو پوشیدم و به مامان گفتم که قراره با دوستم برم بیرون. هه! دوستم!

نیست که خیلی ازش خوشم می‌اومد؟! ازم پرسید:

-باشادی؟

-نه یکی دیگشون.

اول مخالفت کرد اما راضی شد کردم و از خونه زدم بیرون. تاکسی گرفتم و به آدرسی که داده بود رفتم. پارک خلوت و سرسبزی بود. یکم این طرف و اون طرف رو نگاه کردم تا بالاخره دیدمش. به سمتش رفتم. من رو که دید لبخندی زد و باهم سلام و احوال پرسیدیم. کنارش نشستیم. یه راست رفت سر اصل مطلب و گفت:

-ببین بهار! این کاری که خودم هم انجام می‌دم. درآمد خیلی خوبی داره؛ اما شاید تو اسمش رو نذاری کار!

متعجب گفتم:

-منظورت چیه؟!

-یه جور بازیه! درست که برد و باخت داره اما خوب می‌تونه تو رو از این وضعیت نجات بده. البته اگه ببری! ریسکش بالاست. خیلی ها از این راه پول به دست میارن! عصبی خندیدم.

-جدا؟! من رو دست انداختی؟ نکنه فکر کردی من خرم؟

از رو نیمکت بلند شدم و عصبی ادامه دادم.

-همینم مونده قمار باز بشم!

-منطقی باش بهار! آخه برای یه دختر جوون مثل تو چه کاری پیدا می‌شه آخه؟

-تو می‌خوای من رو تو دردرس بندازی؛ چون هنوزم دلت از من پره! ولی کور خوندی من خودم رو بدبخت نمی‌کنم! دیگه باید برم.

روم رو برگردوندم که دستم رو کشید.

-من دیگه اون ماجرا رو فراموش کردم، بهار! می‌خوام جبران کنم!

-هه! مشخصه!

-بهار فقط یه درصد، یه درصد به این فکر کن که قمار رو ببری. با پولش می‌تونی تمام مشکلاتت رو حل کنی!

-حتی اگه این کار خلاف هم نبود من انجامش نمی‌دادم! چون هیچی ازش نمی‌دونم و نمی‌تونم ریسک کنم.

-من یادت می‌دم بهار!

عصبی گفتم:

-ممنون پریا خانوم. راضی به زحمت نیستم.

-هر وقت نظرت عوض شد بهم زنگ بزن.

همین جور که می‌رفتم، از پشت سر یه دستی به معنای برو بابا برآش تکون دادم. عجب آدم پر رویی بودا! می‌خواست من رو الکی الکی بدبخت کنه. فکر می‌کرد من هم اونقدر نادونم که قبول کنم. هه! واقعا چه انتظاری از من داشت؟ ولی برام عجیب بود که می‌گفت خودم هم قمار می‌کنم! اما یه ذره که فکر کردم، دیدم همچین هم عجیب نیست.

وقتی یه بابای میلیونر داره که هر غلطی بکنه پول داره جمع و جورش کن،! وقتی به این فکر می‌کردم که ما باید تو بدبختی دست و پا بزنیم و دنبال یه لقمه نون حلال باشیم، اونوقت امثال پریا انقدر راحت و لخرجی می‌کنن حرص می‌گرفت. اونروز با عصبانیت از اونجا رفتم و حتی پیشنهاد پریا رو یادم رفت! اما هیچوقت فکر نم کردم سرنوشت من در گرو پیشنهاد اون باشه!

دیگه داشتم ناامید می‌شدم. تقریباً یک ماه بود که همراه شادی دنبال کار می‌گشتم؛ ولی بازم نتیجه ای نداشت. وضعیت مامان بدتر شده بود و از طرفی مشتری هاشم بهش فشار می‌آوردن. سرگردون و ناراحت بودم اما هیچ کاری از دستم برنمی‌آومد. یه روز که طبق معمول خسته و بدون هیچ نتیجه ای داشتم برمی‌گشتم خونه، دیدم چند نفر جلوی خونه مون جمع شدن و

هیاهو به راه انداختن. تعجب کردم و سریع تر راه رفتم تا اینکه نزدیکشون شدم. از لباس ها و تیپاشون معلوم بود که پولدارن. نکنه مشتریای مامان؟! چرا همشون اینجا تجمع کردن؟! باهم حرف می زدن و شاکی بودن. وقتی مامان رو با اون حال خرابش دیدم که بین اونا گیر افتاده بود، نزدیک بود سکنه کنم.

دورش رو گرفته بودن و با داد و هوار گله و شکایت می کردند. دوییدم سمتشون و از بینشون راهم رو باز کردم و به مامان رسیدم. باترس دستم رو روی صورت رنگ پریده و گریونش گذاشتم.

-اینجا چه خبره مامان؟! اینا کین؟ چی می خوان؟

نگاهی به اطراف کردم. همه ی همسایه ها ریخته بودن بیرون و با تعجب نگاه مون می کردند و مدام تو گوش هم پیچ می کردند. بهرام و خانوادش هم بودن. یکی از همون شاکیا که زنی شیک و پرزرق و برق بود، با تمسخر گفت:

-پس تو دخترشی؟! ببین مادر بی عرضت چه بلایی سر لباسامون آورده! شماها خجالت نمی کشین؟! خطاب به مادرم ادامه داد:

-خب اگه خیاطی بلد نیستی چرا بی خودی ماها رو علاف خودت می کنی؟

بعضیاشون رو می شناختم؛ چون چندسال مشتری مامانم بودن. از قدرشناسی و حرفای زشتشون حرصم گرفت و عصبانی گفتم:

-درست حرف بزن خانوم! مگه لباست چشه؟

لباس رو گرفت جلو چشم و گفت:

-خودت ببین!

حق بالاون بود. واقعا لباس بد دوخته شده بود. می دونستم این چند وقت مامان نمی تونه به خوبی قبل کار کنه اما با دیدن اون لباس واقعا تعجب کردم!

زن گفت:

-شوهرم پارچش رو از خارج برام خریده بود اما مادرت حرومش کرد.

راهی جلو پام نمی دیدم برا همین با التماس گفتم:

-بهتون حق می دم خانوم. اما حال مادرم رو که می بینین... . تورو خدا تمومش کنین. می شه یه چند روز دیگه راجبش صحبت کنیم؟

-هه! صحبت؟! ما صحبت نمی خوایم دخترجون. پولمون رو می خوایم!

یه نگاهی به کوچه کرد و گفت:

-بعدشم... تو واقعا فکر کردی من می تونم دوباره پام رو تو این آشغال دونی بذارم؟! از حرفش عصبانی شدم اما نمی تونستم حرفی بهش بزنم؛ چون می ترسیدم بیشتر از این آبروریزی کنن و حال مامان بدتر بشه.

-خواهش می کنم یه چند روزی بهم مهلت بدین. قول می دم پولتون رو بهتون برگردونم.

پوز خندی زد و با تمسخر گفت:

-البته آگه بتونی جورش کنی !

به جمعیت نگاهی انداخت و ادامه داد:

-آخه پول کمی نیست!

بالاخره هرجوری بود بعد از اینکه کلی تهدیدمون کردن که چندروز دیگه میان سراغمون، گورشون رو گم کردن. به کمک یکی از همسایه ها مامان رو بردیم تو خونه و خوابوندیمش. باصدایی که انگار از ته چاه می اومد نگران رو به من گفت:

-آخه، چرا همچین حرفی زدی دختر؟ حالا از کجا می‌خوای این همه پول رو بیاری؟!

راست می‌گفت! حالا از کجا اون همه پول رو جور می‌کردم؟! اما اون لحظه متوجه هیچی نبودم و فقط نگران مامان بودم. دستش رو گرفتم و لبخندی زدم.

-نگران نباش مامان جون! بالاخره، یه جوری جورش می‌کنم. حالا یه کم استراحت کن!

لبخندی مصنوعی زد و چشماش رو بست. دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و سرازیر شدن. مهربی خانوم زن همسایمون من رو تو آغوشش فشرد و گفت:

-غصه نخور بهارجون...خدا بزرگه! خودمون پول رو برات جور می‌کنیم.

با گریه زل زدم تو چشماش. می‌دونستم همسایه هامونم شرایط مالی خوبی ندارن.

-آخه چه جوری؟!

-نگران نباش.

خواستم حرفی بزنم که زنگ در به صدا دراومد. پاشدم و از تو حیاط داد زدم:

-کیه؟

-یه لحظه بیا کارت دارم!

با شنیدن صدای بهرام، اون هم تو اون وضعیت از کوره در رفتم و رفتم درو باز کردم و بهش توپیدم.

-چی؟ هر روز هر روز اینجا چی می‌خوای؟ مگه جوابت رو ندادم؟ مگه نمی‌بینی شرایطم رو؟ دست از سرم بردار! پوز خندی زد.

-تند نرو! می‌خوام کمکت کنم!

-لازم نکرده!

خواستم درو ببندم که با دستش در رو از اون طرف هل داد.

-به جای تشکرته؟! این قدر لجباز نباش دختر! آگه زنم بشی اون قدر پولدار می‌شی که تمام مشکلاتت حل می‌شه! دیگه لازم

نیست این قدر سختی بکشی. می‌شی پرنسس قصر من!

پوز خندی زدم.

-به همین خیال باش!

قبل از اینکه حرفی بزنه درو محکم به هم کوبیدم. اعصابم به هم ریخته بود. مونده بودم چیکار کنم. فوقش این بار همسایه ها کمک مون کردن. بعدش چی؟ بعد از اون مخارج زندگی مون رو از کجا بیاریم؟ من نمی‌تونم بذارم مامان دیگه کار کنه. اما مگه خودم می‌تونم کاری کنم؟! درحالی که با عصبانیت تو حیاط راه می‌رفتم و ناخونم رو می‌جوییدم به این مسائل فکر کردم.

با کمک همسایه ها پول مشتريا رو دادیم. اما حال مامان روزبه روز بدتر می‌شد. دیگه واقعا مونده بودم که باید چی کار کنم که یه دفعه فکری از ذهنم رد شد! نه نه! اصلا! اصلا! امکان نداره! اما یه چیزی تو وجودم می‌گفت که "چرا امکان داره". سعی داشتم این فکر رو از ذهنم بیرون کنم اما نتونستم.

درسته که می‌دونستم پریا با من دشمنی داره و با این درخواست می‌خواد بی چاره ام کنه اما نمی‌دونم چه حسی من رو به پذیرفتن این پیشنهاد تشویق می‌کرد! شاید به خاطر اینکه بدجوری تو تنگنا قرار گرفته بودم و هیچ راهی هم نداشتم این تصمیم احمقانه رو گرفتم!

آره، خیلی احمقانه بود چون می‌دونستم این کار خلاف قانون و دین و مجازات داره ولی چاره ی دیگه ای نداشتم! اون لحظه برام مهم نبود که پریا چه نقشه ای برام کشیده یا اینکه قراره چه اتفاقی برام بیفته. اون لحظه همه چیز از یادم رفته بود و فقط دنبال یه راه چاره بودم؛ حتی اگه خلاف بود!

یعنی چی پیش می‌ومد؟! اگه دستگیرم می‌کردن چی؟! من می‌خواستم کاری رو انجام بدم که عواقبش رو خوب می‌دونستم! می‌خواستم تصمیمی بگیرم که شاید نابودم می‌کرد! تصمیمی غیرمنطقی! و بالاخره این تصمیم رو گرفتم. تصمیمی که زندگیم رو زیر و رو کرد. جوری که حتی فکرش رو هم نمی‌کردم.

گوشی رو برداشتم و با شک و تردید شماره ی پریا رو گرفتم. بعد از چندتا بوق برداش:.

-سلام بهار جون! خوبی؟

-سلام. ممنون. تو خوبی؟

-مرسی عزیزم.

-خواستم بگم. ...

وسط حرفم پرید.

-پس بالاخره نظرت عوض شد!

کمی مکث کردم و گفتم:

-آره... ولی راستش یه کم برام غیر عادیه! تو برای من کار پیدا می‌کنی اونم کاری که در واقع خرابکاریه! و ازم خواهش

می‌کنی که قبول کنم! من می‌دونم که می‌خوای من رو توی دردسر بندازی اما احساس می‌کنم فقط این نیست!

مکث کرد.

-حدست درسته!

زیاد تعجب نکردم و گفتم:

-واضح تر بگو!

-می‌گم، اما به وقتش!

-وقتش کیه؟

-هر وقت تو آماده باشی که شرایط رو برات بگم.

-من آماده‌ام!

-باشه. پس بیا همون جا که قبلا قرار گذاشتیم.

-کی بیام؟

-هرچه زودتر بهتر! اصلا همین الان راه بیوفت!

-باشه.

این و گفتم و قطع کردم. سریع لباسام رو پوشیدم و رو به زن همسایمون گفتم:

-نسرین خانم! بی زحمت می‌شه یه چند ساعتی مراقب مامانم باشین. وقتی بیدار شد بهش بگین من کجا رفتم که نگرانم نباشه؟

-حتما دخترم! کجا می‌خوای بری؟

-یکی از دوستانم برام کار پیدا کرده.

-جدی؟ به سلامتی عزیزم. مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و بعد از اینکه پیشونی مامان رو بوسیدم و از نسرین خانم خداحافظی کردم، از خونه زدم بیرون. یه تاکسی

گرفتم و رفتم همون پارک قبلی.

پریا برام دست تگون داد و لبخندی زد. رفتم سمتش و بعد از سلام و احوالپرسی روی نیمکت نشستیم.

سریع شروع کرد به گفتن:

-درمورد شرایط بازی که می‌دونی؛ پس لازم نیست چیزی بگم. اما در مورد اون قمارخونه باید بدونی. ...

و سط حرفش پریدم.

-اینا باشه برای بعد! فعلا تنها چیزی که می‌خوام بدونم، اون چیزیه که پشت تلفن بهم نگفتی.

پوفی کشید.

-راستش می‌خوام برام یه کاری بکنی. اگه این کار رو درست انجام بدی می‌تونم بدون این که قمار کنی پول زیادی کاسب

بشی!

قضیه خیلی مشکوک بود. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-و اون کار چیه؟

-باید کارهای یه نفر رو زیر نظر بگیری!

پوزخندی زدم.

-یعنی یه جورایی جاسوس بشم.

-درسته!

حالا ديگه مطمئن شده بودم كه كاسه اى زير نيم كاسه هست و نقشه اى پشت اين كار هست. خواستم بلند شم و همون موقع همه چى رو بهم بزنم اما بازم حماقت كردم!

-پس حدسم درست بوده. تو مى‌خواى از من براى رسيدن به هدف استفاده كنى!

-باور كن به نفعته بهار! تو فقط يه سرى اطلاعات به من مى‌دى و در مقابلش پولت رو مى‌گيرى! فقط همين.

-پس تو تنها نيستى. يه گروهين!

حالا ديگه مى‌دونستم قطعا اين كار به ضررم خواهد بود! اما نمى‌دونم چه احساسى من رو به سمت اين كار خطرناك مى‌كشوند! اين شد كه گفتم:

-درمقابلش چقدر پول گيرم مى‌اد؟

-بستگى به خودت داره! هرچى اطلاعاتت بهتر و دقيق تر باشه مسلما سود بيشترى مى‌كنى!

-خب اون كى؟! كسى كه بايد زير نظرش بگيرم؟

-اسمش پارساست. يه آدم مغرور و لجباز! اونقدر كه تو اولين نگاه مى‌شناسيش! -اوم.

مى‌دونستم كه اگه ازش دليل اينكه از من اين درخواست رو كرده بپرسم، مسلما يا از جواب دادن طفره مى‌ره يا اينكه چرت و پرت سرهم مى‌كنه. واسه همين هم در اين مورد چيزى نپرسيدم.

-خيلى آدم زيركيه! بايد خيلى مراقب باشى.

-باشه.

داشتم كفشام رو در مى‌آوردم كه مامان تو چارچوب در ظاهر شد:

-سلام دخترم.

بهش نگاه كردم و لبخندى زدم:

-سلام مامان جون. بهترين؟

-ممنون عزيزم.

رفتم داخل خونه و مشغول در آوردن لباسام شدم.

-نسرين خانم بهم گفت كجا رفتى. شرمندتم دخترم! ببخش كه نتونستم مادر خوبى برات باشم.

با اين حرف دست از باز كردن دكمه هاى مانتوم برداشتم و به سمتش رفتم.

-اخه اين چه حرفيه مامان جون؟

بغلش كردم و ادامه دادم:

-ديگه نشنوما! تو بهترين مامان دنيايى. برام خيلى زحمت كشيدى.

سرش رو بوسیدم و از آغوشش بیرون اومدم.
لبخند غمگینی زد.

-تونستی کاری پیدا کنی؟

دوست نداشتم اما مجبور شدم بهش دروغ بگم:

-آره. تو یه شرکت نظافتچی شدم. حقوقشم. ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم.

-کارمنداش آدمای سالمین؟

و یه دوروغ دیگه.

-آره! مطمئن باش!

امروز روز قرارمون بود. نمی‌دونم چرا انقدر استرس داشتم! از اول صبح که بیدار شدم حتی یه لحظه هم آرام و قرار نداشتم. تو دلم غوغا بود! انگار که از همون روز م‌دونستم قراره با این قماربازی اتفاقای عجیب و غریبی تو زندگیم بیوفته! بالاخره پریا زنگ زد. گوشی رو چنگ زدم و با دست لرزون دکمه سبز رو زدم.
-...الو؟

صدای پریا که برعکس من آرام بود به گوشم رسید.

-سلام! بیا همون پارک.

تند و هول هولکی گفتم:

باشه! الان میام.

تلفن رو قطع کردم و سریع لباسام رو پوشیدم. مامان با لبخند اومد سمتم و ازم خواست از زیر قران رد بشم. از اینکه تو روش نگاه کنم خجالت می‌کشیدم تا حالا کوچک ترین دروغی بهش نگفته بودم ولی. ...

لبخندی خجول زدم و از زیر قران رد شدم.

بند کفشم رو بستم.

-خداحافظ.

-خدا پشت و پناهت دخترم.

سریع تاکسی گرفتم و به همون پارک رفتم. روی همون نیمکت قبلی نشسته بود. سریع خودم رو بهش رساندم.

-سلام! چرا گفتی بیام اینجا؟ چرا ادرس همون جارو بهم ندادی؟!

با آرامش جواب داد:

-سلام! برای اینکه ترسیدم اونجا لو بره!

با تعجب گفتم:

-لو بره؟!

شونش رو بالا انداخت و گفت:

-کار از محکم کاری که عیب نمی‌کنه!

بعدم دستم رو کشید و گفت:

-بیا! با ماشین من می‌ریم.

پریا ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم. یه کم که پیاده رفتیم به یه کوچه رسیدیم. تعجب کردم که چرا با ماشین تا اینجا نیومدیم که کار پریا به تعجبم اضافه کرد. سر کوچه ایستاد. ایستادم و متعجب بهش نگاه کردم.

-چرا وایسادی؟

یه در بزرگ رو که ته کوچه بود بهم نشون داد و گفت:

-از اینجا به بعد رو باید خودت بری!

-م...منظورت چیه؟

یه کم با تعجب بهش نگاه کردم، اما با یاد آوری ماموریتی که بهم داده بود تازه گرفتم که موضوع چیه! ترسیدم و یه لحظه پشیمون شدم.

اما پولی که پریا راجبش حرف می زد دوباره وسوسه کرد و گفتم:

-باشه...اونجا چی بگم؟

-بگو اومدم واسه قمار دیگه!

-همین؟! اخه اینجوری که قبول نمی‌کنن.

-نترس! و فقط باید پارسا رو راضی کنی بقیه دیگه کاری به کارت ندارن.

-چطوری مطمئن باشم در مقابل این کار بهم پول می‌دی؟!

-اگه به قولم وفا نکردم من رو پیششون لو بده!

پوفی کشیدم و گفتم:

-امیدوارم همه چی خوب پیش بره. فعلا.

سرش رو تکیه داد و فوری از اونجا دور شد. نفس عمیقی کشیدم و در ساختمون رو که پیش بود هل دادم.

همین که درباز شد صدای بلند موسیقی به گوشم خورد.

از یه راه روی خیلی طولانی گذشتم و به یه سالن بزرگ و مجهز رسیدم.

اینجا دیگه کجا بود؟! واقعا یه قمارخونه بود؟!

هر کسی به کار خودش مشغول بود و فقط چند نفر متوجه حضورم شدن که اهمیتی ندادن و به کارشون ادامه دادن.

نمی‌دونستم باید کجا برم و چی کار کنم؛ برای همین اون سالن رو هم رد کردم و به یه سالن بزرگ تر رسیدم! دهنم از تعجب

باز مونده بود. بهترین و زیباترین وسایل توش چیده شده بودن! من رو بگو فکر می کردم قمارخونه یه زیرزمین خرابه ست

که هیچی جز دود سیگار و وسایل قمار نمی‌شه توش پیدا کرد! اینجا شلوغ تر از سالن اولی بود و این بار هیچ کس متوجهم

نشد. نگاهم روی فرشای ابریشمی وسط سالن خیره بود و آروم آروم جلو می رفتم که یه دفعه یکی یقه لباسم رو از پشت

کشید.

-کجا کجا؟! وایسا ببینم!

با ترس و تعجب برگشتم سمتش که با یه جفت چشم عصبانی و آبی کمرنگ مواجه شدم. یه پسر حدودا 22،23 ساله بود. یقه ام رو ول کرد و دستش رو به کمرش زد.

-همین جوری سرت رو پایین انداختی داری واسه خودت قدم می‌زنی؟! نکنه فکر کردی این جا بی صاحبیه؟! با تته پته گفتم:

-س...سلام!

-گیرم علیک! تو کی هستی؟ اینجا چه غلطی می‌کنی؟

از لحن حرف زدنش عصبانی شدم و اخمام رو توهم کردم.

-فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه!

پوزخندی حرصی زد و گفت:

-اگه یه مگس هم اینجا پر بزنه به من ربط داره!

حرصی گفتم:

-!! می‌شه بگین دقیقا چه ربطی به شما داره؟

جلوتر اومد و عصبانی تو چشم خیره شد.

-چون من صاحب اینجا!

پوزخندی زدم.

-می‌گم چرا انقدر اوضاعش داغونه!

حرصی خواست حرفی بزنه که صدای یه دختر مانع شد.

-کجایی پارسا؟

دلم ریخت! من چجوری این رو زیر نظر بگیرم حالا؟!!

پوفی کشید و دست از سرم برداشت و به پشت سرم نگاه کرد.

-بازچی شده پریسا؟

من هم به پشت سر نگاه کردم. یه دختر جوون کپی پارسا بود که از رو قیافه و اسماشون سریع فهمیدم خواهر برادرن.

دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه که با دیدن من با دهن باز بین راه ایستاد.

-این دیگه کیه؟

پارسا پوفی کشید.

-یه علاف!

عصبانی پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-فعلا که جنابالی از علافی داری به پر و پای من می‌پیچی!

به دختره که فهمیده بودم اسمش پریساست نگاهی کردم و گفتم:

-می‌شه من رو راهنمایی کنین؟ برای بازی اومدم!

با این حرفم پارسا زد زیر خنده. همین جور که ریشه می‌رفت بهم اشاره کرد و گفت:

-تو!؟ اخه تو!؟ توی جوجو می‌خوای...می‌خوای قمار... ..

ادامه ی خندش نداشت حرفش رو ادامه بده.

عصبانی بهش خیره شدم.

-ببند مگس توش نره!

با این حرفم دست از خندیدن برداشت و اومد سمتم. آستینم رو گرفت و کشید.

زورم بهش نمی‌رسید و دنبالش کشیده می‌شدم.

همین جور که می‌کشیدم گفتم:

-تو مثل اینکه حرف حساب حالیت نیست!

عصبانی گفتم:

-ولم کن پسره ی نفهم! گفتم ولم کن! هی با توام نکبت! هوی!

یه دفعه ای آستینم رو ول کرد و از حرکت ایستاد. دستش رو به نشونه تهدید گرفت سمتم و گفت:

-خوب گوش کن بچه! یا مثل بچه آدم از اینجا گورت رو گم می‌کنی یا اینکه مجبورم... ..

داد زدم.

-مجبوری چی؟ ها؟ می‌خوای چه غلطی بکنی؟! من اومدم اینجا بازی کنم. حرفای توهم هیچ اهمیتی برام نداره!

-اوکی! پس چاره ای ندارم جز اینکه... ..

این بار با زور بیشتری کشیدم که با صدای داد همون دختره از حرکت ایستاد.

-معلوم هست چیکار می‌کنی پارسا!؟

برگشت سمتش و گفت:

-معلوم نیست؟! دارم سعی می‌کنم از شر این جوجو خلاص شم!

عصبی گفتم:

-جرئت داری یه بار دیگه من رو این جوری صدا بزنی ببین... ..

وسط حرفم پرید.

-تهدید می‌کنی!؟

-اره تهدید می‌کنم! ای بابا تو چی کار داری به کار من؟

-بیا برو بیرون بچه! تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی!

-منم مثل همه ی اینا اومدم برای بازی. به توجه آخه که خودت رو نخود آش می‌کنی؟!

-یه بار دیگه هم بهت گفتم اگه. ...

-اگه مگس هم اینجا پر بزنه مربوط می‌شه به جنابعالی! ولی کور خوندی شازده! من زیر بار حرف زور نمی‌رم!

-دیگه داری زیادی رو اعصابم. ...

پریسا داد زد.

-بسه دیگه داداش! خب راست می‌گه دیگه!

پارسا پوزخندی عصبی زد.

-راست می‌گه؟

صدای یه پسر دیگه باعث شد همه به سمتش برگردیم.

-باز چی شده پارسا؟

یه پسر مو مشکی و چشم خاکستری، تقریباً هم سن پارسا که موهایش به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود! معلوم بود تازه از

خواب پاشده!

-هیچی نشده آقا امین! شما برو به ادامه ی خوابت برس!

امین دست لای موهای پریشونش کشید و خمیازه ای کشید.

-مگه این صدای نکبت می‌ذاره آدم خواب به چشمش بیاد؟!

بی توجه به اینکه بحث سر چی بوده خواست برگرده که با دیدن من چشمش درشت شد و بهم خیره موند.

پریسا دستش رو، روی شونم گذاشت و گفت:

-نمی‌خوای خودت رو بهمون معرفی کنی؟

پارسا حرصی به پریسا نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد.

-تو که هنوز اینجاایی!

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به پریسا دوختم. دستم رو سمتش دراز کردم.

-من بهارم، از آشنایی تون خوشحال شدم پریسا جون.

لبخندی زد و باهام دست داد.

-منم همین طور.

چشمکی زد و ادامه داد:

-چه آشنایی اکشنی بود!

با گوشه چشم به قیافه ی حرصی پارسا نگاه کردم و لبخند کجی زدم و دست پریسارو بیشتر فشردم.

-بله! واقعا آشنایی جالبی بود!

امین خواب آلود و با لبخندی رو لب اومد سمتم و سلام کرد. لبخندی زدم.

-آقا امین...درسته؟

-بله، از آشنایی تون خوشحالم بهار خانوم.

-منم همین طور.

پریسا دستم رو گرفت.

-دوست دارم یکم باهم بیشتر آشنا بشیم بهار جون.

لبخندی زد

-حتما!

زیر نگاه حرصی پارسا همراه پریسا به سمت یه اتاق رفتیم. وقتی واردش شدیم پریسا درو بست و به سمت تخت هدایت کرد.

روی تخت نشستیم و متعجب به اطراف نگاه می‌کردم که نشست کنارم و گفت:

-تعجب نکن ما اینجا زندگی می‌کنیم!

با تعجب بهش نگاه کردم و با دستم به زمین اشاره کردم.

-اینجا؟

-اره. اینجا مال ماست! در ضمن از رفتارای پارسا عصبانی نشو. اون همیشه اخلاقش گنده!

-مشخصه!

چشمکی زد و گفت:

-ولی دمت گرم! خوب حال این پسر یه زبون نفهم رو جا آوردی!

خندیدیم و گفتم:

-چطور همچین برادری رو تحمل می‌کنی؟!

اونم مثل من خندید و جواب داد:

-به سختی! بابت کاراش معذرت می‌خوام.

دستم رو فشرد و ادامه داد:

-ببخشید.

لبخندی زد و دستش رو فشردم.

-تو چرا معذرت می‌خوای؟! بعدشم من که حالشو جا آوردم! پس دیگه حرفی نمی‌مونه! در ضمن دعا می‌کنم خدا بهت صبر بده!

خندید.

-به توهم! چون باید هر روز پارسا رو تحمل کنی!

-اوه اوه!

ولی اینجوری نگاهش نکن! دل ساده ای داره... مثل بچه ها!

ابروم رو بالا انداختم.

-جدی؟ بهش نمیداد!

خندید.

-حالا کم کم بهش میداد! خوب، بیشتر در مورد خودت برام بگو. چند سالته؟
-نوزده.

-اوم... پس یه سال از من کوچیکتری.

-با خانوادتون اینجا زندگی میکنی؟

چهرش حالت غمگینی گرفت و آهی کشید.

-نه... مادرم وقتی بچه بودیم مرد...

دستش رو فشردم.

-متاسفم... پدرتون چی؟

انگار که از سوالم خوشش نیومده باشه بحث رو عوض کرد.

-خوب ببینم خواهر برادر داری؟

پیگیر سوالم نشدم و گفتم:

-نه من تک بچم. بجز تو و پارسا کس دیگه ای هم اینجا زندگی میکنه؟

-آره... امین هم با ماست.

-باهم دوستن؟ امین و پارسا...

-او هوم. اونم نه یه دوستی ساده! اونا جونشون رو برا هم میدن!

با تعجب گفتم:

-جدی؟!

-آره... ما از بچگی با امین بزرگ شدیم.

از هر دری باهم حرف زدیم اما درمورد زندگیم چیزی بهش نگفتم همون طورم پریسا.

کم کم داشت غروب می‌شد. از پریسا و امین خداحافظی کردم و با سرعت از اونجا خارج شدم. می‌ترسیدم مامان نگران بشه.

تا کسی گرفتم و سریع خودمو به خونه رسوندم.

مدتی به همین منوال گذشت اما من هیچ چیز خاصی از پارسا نمی‌دیدم که بخوام به پریا بگم! اصلا نمی‌دونستم که اون دنبال

چی هست! اوایل پارسا خیلی بدخلقی می‌کرد و هر بار که می‌رفتم اونجا دعوا مون می‌شد اما کم کم دست از سرم

برداشت. هنوز نتونسته بودم قمار بکنم و پولی به دست بیارم.. تنها امیدم قولی بود که پریا بهم داده بود!

یه روز که مثل همیشه نزدیک غروب اومدم خونه...

به محض ورودم مامان رو دیدم که لب حوض نشسته و مدام سرفه می‌کنه. با این که هوا تقریبا تاریک شده بود اما تو اون

تاریکی هم متوجه رنگ پریده و حال خرابش شدم. با نگرانی به سمتش دویدم و کنارش نشستم. دستم رو، روی شونش

گذاشتم. سرفه هاش وحشتناک بود.

-چی شده مامان؟ این چه وضعیه؟

دستش رو از روی دهنش برداشت که یدفعه با دیدن دستای خونیش شوکه شدم.

لروزن دستش رو تو دستم گرفتم و با نگرانی گفتم:

-خون؟

هنوز از شوک بیرون نیومده بودم که دوباره سرفه کرد. سرفه کردنش همانا و بیرون ریختن خون از دهنش همانا. با هربار

سرفه خون بالا میاورد و ترسم رو بیشتر می کرد. با ترس و تعجب به چهره رنگ پریدش نگاه کردم.

-از کی اینجوری شدی مامان؟

جوابمو نداد.

با وحشت داد زدم.

-از کی؟

با چشمای بی حالش بهم نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت.

-هفت ماهی می شه.

با تعجب و عصبانیت بهش نگاه کردم.

-هفت ماه؟! هفت ماهه که حالت اینجوریه و هیچی به من نمی گی؟

-نمی خواستم نگرانت کنم.

-اصلا می فهمی چی داری می گی مامان؟ اگه خدایی نکرده...

یدفعه ای سرفه هاش شدت گرفت و خون بیشتری بالا آورد.

-مامان...

چشمش بسته شد و از هوش رفت. سریع بدن سرد و بی حسش رو به آغوشم کشیدم.

داد زدم:

-مامان!

کلافه روی صندلی نشسته بودم و به زمین چشم دوخته بودم که با صدای پرستار به خودم اومدم.

-خانوم؟

با وحشت از جام پریدم و گفتم:

مامانم؟ می تونم ببینمش؟

-فعلا نه. دکتر می خواد درموردشون باهاتون صحبت کنه. همراهم بیاین.

با قدمای سست و لرزون پشت سر زن پرستار راه افتادم. پشت در اتاقی ایستاد و در زد.

-آقای دکتر؟ اوردمشون.

از پشت در صدای مردی به گوشم رسید.
-بفرمایید تو.

پرستار درو برام باز کرد و از جلوی در رفت کنار. مکثی کردم و پام رو داخل اتاق گذاشتم. پرستار رفت و درو بست. نگران به دکتر چشم دوختم. لبخندی زد و به یه صندلی اشاره کرد.
-بشین دخترم.

آهسته چشمی گفتم و به سمت جایی که می‌گفت رفتم و نشستم. منتظر به دکتر چشم دوختم.
-مادرتون هستن؟

سرم رو به تایید تکون دادم. نگاهی به برگه آزمایشا انداخت و گفت:
-مثل اینکه خیلی وقته اینجورین. چرا زودتر به بیمارستان مراجعه نکردین؟
-من... من خبر نداشتم.

با تعجب نگاهم کرد.

-من متوجه نشده بودم... تا اینکه امشب...

-بسیار خوب، فعلا باید بستری بشن.

-من چیکار کنم؟

-فعلا کارای بستری شدنشون رو انجام بدین تا بعد.

-چشم. می‌تونم برم پیشش؟

سرش رو تکون داد. تشکری کردم و بلند شدم. از اتاق دکتر خارج شدم و همراه همون پرستار کارای لازم رو انجام دادم. آهسته در اتاق رو باز کردم. رفتم کنار تختش و به صورت زیبا اما رنگ پریدش چشم دوختم. متوجه حضورم شد و آهسته چشماش رو باز کرد. لبخندی زد و کنارش نشستم. دستش رو فشردم.

-بهتری؟

-چرا آوردیم بیمارستان دخترم؟! من که...

-خواهش می‌کنم ادامه نده مامان.

آهی کشید.

-تا کی قراره اینجا باشم؟

-نمی‌دونم، فعلا باید اینجا بستری باشی.

-فکر خرج بیمارستان رو کردی که...

-جورش می‌کنم!

نمی‌دونم چطور خوابم برد! صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و به صفحش نگاه کردم. پریسا بود. برای اینکه مامان بیدار نشه سریع جواب دادم و همین جور که حرف می‌زدم از اتاق خارج شدم.

همین جور که جواب پریسا رو می‌دادم به این فکر می‌کردم که باید برم دنبال پول؛ اما کجا؟ یعنی اگه برم پیش پریسا اینا کمکم می‌کنن؟

-سلام بهار جون. خوبی؟

از پشت تلفن صدای هیاهو و جر بحث می‌ومد.

-ممنون. تو خوبی؟

-داری میای اینجا؟!

-نه چطور؟

-بهتر! پارسا تو یه بازی باخته! حسابی عصبانیه. همون بهتر که این اطراف پیدات نشه!

یدفعه ای صدای شکستن یه چیزی به گوشم خورد. اوه اوه! انگار اوضاع خیلی خرابه! منو بگو می‌خواستم برم از اونا پول بگیرم! اگه می‌رفتم پارسا تیکه تیکم می‌کرد!

-انگار خیلی وضع خرابه.

-آره، کارد بزنی خونش در نمیداد! خوب دیگه بهار جون کاری نداری؟
-نه.

سریع گوشی رو قطع کرد. کلافه گوشیم رو توی کیفم انداختم. حالا چیکار کنم؟ چاره ای نداشتم باید می‌رفتم پیش شادی. درسته خجالت می‌کشیدم اما مجبور بودم. با شادی راحت تر بودم تا خاله! با این فکر سریع از بیمارستان خارج شدم. زنگ درو زدم. بعد چند ثانیه شادی باهمون صدای بشاش و سرحال همیشگیش جواب داد.
کیه؟

-منم شادی.

-به به سلام بهار خانوم! شما کجا اینجا کجا؟ بیا تو.

اینو گفت و در با تیکی باز شد.

سریع گفتم:

-نه نه! من نمیام تو، می‌شه یه چند لحظه بیای دم در؟

با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ بیاتو دیگه.

-ممنون. عجله دارم.

-وا! باشه صبر کن الان میام.

هنوز یه دقیقه نشده بود که اومد. نگران به سمت دویید و گفت:

-سلام؟ چی شده؟

-سلام... راستش برا یه کاری مزاحمت شدم.

-چه کاری؟

-خب، گفتنش یکمی سخته.
 دستم رو گرفت و نگران گفت:
 -چیزی شده بهار؟ داری نگرانم می‌کنی.
 -مامان... دیشب حال مامان بد شد.
 -چی؟ درست حرف بزن ببینم. الان حالش چطوره؟
 -بهتره... ولی دکتر می‌گن باید بستری باشه.
 دستم رو به گرمی فشرد.
 -چه کمکی از من برمیاد؟
 سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.
 -پول لازم داری؟
 همون جور که سرم پایین بود تکونش دادم. چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا. لبخندی زد.
 -چرا خجالت می‌کشی؟ بیا تو تا برم بیارم.
 -شرمندتم شادی.
 -این چه حرفیه؟ بیا تو.
 -نه همین جا منتظر می‌مونم.
 -هر جور راحتی.
 این رو گفت و رفت. بعد چند دقیقه با یه کیف برگشت. کیف رو جلوم گرفت.
 -فکر کنم کافی باشه اما اگه بیشتر هم خواستی...
 -شرمندتم. نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم.
 -دشمنت شرمنده. من می‌رم آماده بشم که باهم بریم.
 -نمی‌خواد شادی جون. من خودم می‌رم.
 -اصلا حرفشمن نزن!

شادی تا شب بیمارستان موند و هرچی بهش اصرار کردم بره خونه قبول نکرد. بالاخره ساعت ده رفت و منم کم کم خوابم برد.

گرمای دستی رو، روی شونم احساس کردم. آروم چشام رو باز کردم که با یه پرستار چشم تو چشم شدم.
 دکتر باهاتون کار دارن.

از جام بلند شدم و دنبال پرستار راه افتادم.

در زدم و بعد از گرفتن اجازه وارد اتاق دکتر شدم. داشت یه سری پرونده پزشکی و عکس رو زیر و رو می‌کرد. منتظر

بهش چشم دوختم. بعد از اینکه کارش تموم شد پرونده هارو کنار گذاشت و بهم نگاه کرد. لبخندی زد و سلام کرد و ازم خواست که بشینم. آهسته سلامی کردم و نشستم.

نگران بهش چشم دوختم و گفتم:

-می‌خوااین در مورد مادرم بگین؟

سرش رو تکون داد و عینکش رو، روی چشمش جابه جا کرد. یه پرونده رو برداشت و جلوم گذاشت. سوالی بهش چشم دوختم.

با لحن آرومی شروع کرد به حرف زدن.

-آزمایشای لازم رو انجام دادیم... اینا نتایجشه.

نگران و مضطرب به دهنش چشم دوختم.

-خب... نتیجه... چیه؟

-راستش رو بخواین... مادرتون حالش خوب نیست.

-ی... یعنی چی؟ یعنی چی که حالش خوب نیست؟

-با انجام آزمایشا متوجه شدیم که مادرتون به سرطان معده مبتلا شدن.

قطره اشکی از چشم چکید و لرزون گفتم:

س... سرطان؟

آهسته سرش رو تکون داد. اشکام شدت گرفت. از جام بلند شدم و با التماس رو به دکتر زجه زدم.

-نه... این امکان نداره! بهم بگین که دورو غه!

وقتی متاسف سرش رو تکون داد انگار دنیا رو سرم خراب شد. همون جا وسط اتاق ولو شدم و سرم رو توی دستانم گرفتم. با احساس تماس چیزی سرد روی دستم سرمو بالا اوردم و از پشت پرده ی اشک به دکتر خیره شدم. لیوان ابی به سمتم گرفته بود.

-بخور یکم آروم شی!

-آروم بشم؟ می‌شه آقای دکتر؟!

انگار که تازه یادم افتاده باشه رو به دکتر گفتم:

-درمان می‌شه؟

تو چشمام خیره شد و با لحنی که شک و تردید توش وجود داشت گفت:

-راه درمان وجود داره اما درصد بهبودی خیلی پایینه، شاید اگه زودتر...

وسط حرفش پریدم.

-چقدر؟ احتمالش چقدره؟

-حدودا بیست درصد. یا شایدم... باید عمل بشن... اما...

اون لحظه فکرم کار نمی‌کر... با عجله گفتم: اما چی؟

-هزینش...

وای! پول پول پول! همیشه پول دست و پای مارو بسته بود.

-چقدره؟

مبلغ رو که گفت مخم سوت کشید! اما فعلا به تنها چیزی که فکر می‌کردم سلامتی مامان بود. برا همین سریع گفتم:

-شما آمادش کنین من هزینشو جور می‌کنم!

دکتر که معلوم بود امید زیادی به حرفم نداره سرش رو به علامت تایید تکون داد. از روی زمین بلند شدم و سست و لرزون به سمت در خروجی رفتم. یه دفعه سرم گیج رفت و دیوارو گرفتم.

دکتر به سمتم دوید.

-حالتون خوبه؟

بدون اینکه جوابی بدم از اتاق خارج شدم. از بیمارستان اومدم بیرون. حالا این همه پول رو از کجا بیارم؟! می‌دونستم که شادی نمی‌تونه اینهمه پول رو برام جور کنه از طرفی خجالت می‌کشیدم اینبار هم پیش شادی برم. باید می‌رفتم سراغ خاله اینا. گرچه اوضاع خاله هم با یه شوهر معتاد و پسر دانشجو چنگی به دل نمی‌زد اما فعلا تنها کسی که می‌تونستم ازش کمک بگیرم خاله بود.

-کیه؟

-بهارم.

-بیا تو.

فرید درو باز کرد و وارد شدم. خاله سریع از خونه اومد بیرون و من رو به آغوشش کشید.

-خوش اومدی بهار جون. چه عجب یاد خالت کردی؟!

من رو از آغوشش بیرون کشید و نگران گفت:

-چرا دیروز هرچی بهت زنگ زدم گوشی رو برنداشتی؟

بغضم رو قورت دادم و جواب خاله رو دادم.

-بیمارستان بودم.

متعجب و نگران بهم خیره شد.

-بیمارستان واسه چی؟ نکنه فرشته...

سرم رو پایین انداختم و دوباره اشکام جاری شدن.

خاله چونم رو گرفت و صورتم رو آورد بالا.

-درست حرف بزن بهار! فرشته چی شده؟

فرید هم اومد تو حیاط و وقتی حال روزمون رو و دید متعجب و نگران رو به من سلام کرد و گفت:

-چی شده بهار؟

همون جور با گریه روبه خاله و فرید زیر لب گفتم:

-سرطان...

خاله هم مثل من زیر لب گفت:

س...سرطان؟

-باید عمل بشه؛ اما هزینش...

از بهت که در اومد دست روی شونم گذاشت و گفت:

-امیدت به خدایشه بهار. من برا روز مبادا یه مقدار پول پس انداز کردم. انشاالله زود عملش می‌کنن و خوب می‌شه... صبر کن الان میام.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-ممنون...

کنار باغچه نشستم. فرید اومد و با فاصله ازم نشست و بهم خیره شد.

-ایشالا همه چی درست می‌شه.

چیزی نگفتم و سرم رو بین دستانم گرفتم. یه دفعه با صدای در خونه از جا پریدم. می‌دونستم هیچ کس کلید این خونه رو نداره جز هاشم شوهر خالم..

تا یادم می‌ومد هاشم همیشه مست بود و اغلب هم خونه نبود و فکر نمی‌کردم این موقع روز پیداش بشه! ولی از شانس گند من...

وقتی دیدمش متوجه شدم که حال و اوضاع خوبی نداره.

مثل همیشه مست بود و وقتی منو دید با چشای خمار و متعجبش بهم خیره شد.

همون موقع خاله با کیف تو دستش از خونه اومد بیرون. وقتی با هاشم روبه رو شد ایستاد و متعجب و عصبانی بهش خیره موند. می‌دونستم دل خوشی ازش نداره. حق داشت!

دست بزن داشت و همیشه خاله و فرید رو اذیت می‌کرد. اما حالا که فرید بزرگ شده بود جلوش می‌ایستاد باز کم نمی‌آورد. هاشم نگاهش به کیف تو دست خاله افتاد و بعدش عصبانی نگاهش رو به من انداخت. انگار فهمید! آنچنان فریادی زد که چهارستون بدنم لرزید.

-این دختره اینجا چی می‌خواد؟

خاله با تته پته گفت:

-اومده بود...

هاشم پوزخندی زد و وسط حرفش پرید.

-اومده بود گدایی؟!

با این حرفش بغض گلویم رو چنگ انداخت اما ترسیدم حرفی بزنم.

خاله سریع گفت:

-این حرفا چیه هاشم؟ اومده بود به من سر بزنه.

هاشم پوزخندی حرصی زد.

-به تو سر بزنه یا به پولات؟!

یه دفعه داد زد:

هان؟ مگه تو همین چند روز پیش به من نگفتی پول ندارم؟!

خاله هم از کوره در رفت و فریاد زد:

-آره گفتم. چون پول برا کثافت کاریای تو ندارم.

کیف تو دستش رو جلو گرفت و با گریه گفت:

-این پول واسه عمل خواهرمه، می‌فهمی؟

هاشم بی اهمیت به سمتش خیز برداشت و داد زد:

-غلط کردی!

از ترس جیغ بلندی کشیدم اما ترسیدم برم سمتش. فرید پرید جلو هاشم و هلش داد عقب و خاله رو به داخل خونه هدایت

کرد. هاشم داد زد:

-می‌کشمت!

فرید مانعش شد و من با وحشت بهشون خیره بودم. فرید با سر بهم اشاره کرد که برم.

با چشمای اشکی سرم رو تکون دادم و به سمت در رفتم که با صدای آخ فرید با وحشت برگشتم سمتش.

با ترس به سمت فرید دویدم. سرش رو توی دستاش گرفته بود و ناله می‌کرد. همین جور که میدویدم. داد زدم:

چی شد فرید؟

یکی از دستاش رو از رو سرش برداشت و به علامت نیا، آورد بالا! همونجور که با یه دست سرش رو گرفته بود آهسته و

به زور گفت:

-برو بهار! زودتر از اینجا برو!

از سرش خون میومد و از شدت درد اشک تو چشماش جمع شده بود. دوباره دویدم سمتش و گفتم:

نه! من نمی‌تونم با این حالت ولت کنم!

اما دانش باعث شد که سر جام میخ کوب بشم.

-گفتم برو!

عقب عقب درحالی که نگاهم به فرید بود به طرف در خونه رفتم و خواستم برم بیرون که یدفه هاشم از پشت سر دستم رو

محکم کشید. جیغ کشیدم و سعی کردم از دستش فرار کنم ولی نمی‌تونستم.

با گریه گفتم:

-ولم کن! .تورو خدا ولم کن. بذار برم.

همین جور که می‌کشیدم گفت:

-ولت کنم که به همین راحتی در بری؟! انچ! من تا جایز تو ندم نمی‌ذارم در بری! به دست کتک درست و حسابی آدمت می‌کنه!
-ولم کن، غلط کردم!

پرتم کرد گوشه حیاط و کمر بندش رو در آورد و بردش تو هوا. جیغی زدم و دستام رو حفاظ خودم کردم و چشمو با ترس بهم فشار دادم.

هاشم هر کاری ازش برمیومد. اگه امروز نمی‌کشتم خیلی بود!

با ترس تو خودم پیچیده بودم که گرمای دستی رو دور کمرم حس کردم. چشمم رو آرام باز کردم و به دستای فرید که دورم حلقه شده بود نگاه کردم. خودش رو سپر من کرده بود! آرام بلند شد و منم همراهش بلند شدم. سریع پشت هیكل مردونش قایم شدم. از پشت دستای لرزونم رو گرفت و روبه هاشم که مثل شیر گرسنه بهمون خیره شده بود داد زد:
-بس کن!

هاشم به طرف مون خیز برداشت که یه دفعه فرید دستم رو کشید و به سرعت از خونه دویدیم بیرون. تا خیابون اصلی همین جور دویدیم. هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. فرید برگشت سمت و شونه هام رو گرفت.

-تو برو... بهت زنگ می‌زنم و پولو برات میارم.

نگران گفتم:

-پس شما چی؟ هاشم...

وسط حرفم پرید.

-نگران نباش... زودتر برو.

دست گذاشتم روی کیبودی پیشونیش. از درد چشمش رو بست. دستم رو سریع برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

-شرمنده ام فرید. اگه من نمیومدم...

-شرمنده چی بهار؟ من شرمنده ی توام... حالا زودتر برو.

شونه هام رو سفت تر گرفت و به سمت پیاده رو هولم داد. برگشتم و نگاهی به چهره پریشونش انداختم و زیر لب گفتم:
-ببخشید.

با سر بهم اشاره کرد که برم. برگشتم سمت پیاده رو و چند قدم رفتم. دوباره برگشتم و عقب رو نگاه کردم. اثری از فرید نبود. سردرگم و گریون مسیر نامشخصی رو در پیش گرفتم. وارد یه پارک نزدیک خاله خاله شدم و روی نزدیک ترین نیمکت نشستم. شاید دو ساعت گذشت اما خبری از تماس فرید نشد. هم نگران خاله و فرید بودم هم نگران مامان...
دیگه کم کم داشتم نا امید می‌شدم که فرید زنگ زد.

سریع جواب دادم.

-الو فرید خوبی؟ خاله خوبه؟ ببخشید که...

پرید وسط حرفم و عصبانی گفت:

-اگه دستم بهش نرسه!

با تعجب گفتم:

-به کی؟!

-به اون هاشم کثافت! وقتی رسیدم خونه همه ی پولارو از چنگ مامان درآورده بود و در رفته بود. هر سوراخ سنبه و پاتوقی که فکر می کردم رفته رو گشتم ولی خبری ازش نبود. انگار آب شده رفته تو زمین. با این حرفش کاملا ناامید شدم. دیگه حواسم نبود فرید چی می گه و فقط به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم و سردرگم بودم. حالا باید چیکار می کردم؟!

با صدای فرید حواسم جمع شد.

-الو؟ پشت خطی بهار؟

-ها؟ آره آره.

-نگران نباش بهار من هر جور شده گیرش میارم. نمی دارم پول عمل خاله رو دود کنه. مطمئن باش. این رو گفت و قطع کرد.

نمی توانستم منتظر باشم. حتما تا حالا هاشم یا یه جایی قایم شده بود که دست جنم بهش نرسه یا اینکه پولارو دود کرده بود. یه دفعه فکری به سرم زد. آره! باید از پریا پول بگیرم! من کاری رو که گفته بود انجام دادم. باید پولم رو ازش بگیرم. با این فکر بهش زنگ زدم.

-الو؟

-سلام پریا.

-در مورد پارساست؟

-نه.

-پس باشه بعد من کار دارم. فعلا.

خواست قطع کنه که سریع گفتم:

-نه پریا، یه لحظه! خیلی مهمه.

-چی؟

-من... من پولم رو می خوام، همونی که قولشو بهم دادی.

صدای خندش توی گوشی پیچید.

-خیلی رو داری بهار! قرار شد وقتی کاری رو که بهت گفتم انجام دادی پول رو بهت بدم.

-ولی من تا حالا هر چی در مورد پارسا فهمیدم بهت گفتم.

-اینا که تو گفتی به دردم نمی خوره! فعلا مونده تا کارم باهات تموم بشه. اون موقع پولت رو می دم!

خواستم حرفی بزنم که قطع کرد.

حرفی گوشه ی رو توی کیفم انداختم. مسخره بود که بین این همه گیر و گرفتاری اینکه پریا چیکار با پارسا داره هم برام مهم شده بود!

پارسا! درسته! حالا دیگه فقط یه راه برام مونده!

در رو هل دادم و آروم و بی سر و صدا وارد شدم. از راهرو گذشتم و به اولین سالن رسیدم؛ مثل همیشه شلوغ بود. به سالن دوم رسیدم که حالا دیگه فهمیده بودم فقط پارسا و دوستاش اونجا جمع می‌شن! پریسا هم معمولا اینجا بود. چشمام دور تا دور سالن رو برا پیدا کردن پریسا گشت اما قبلش با قیافه مثل همیشه در هم پارسا روبه رو شد.

مثل همیشه بالاخم بهم خیره شده بود. انگار عادتش شده بود! امین هم کنارش بود. انگار قبل از اینکه من میام داشتن باهم گپ می‌زدن. جلو رفتم و روبه روشن ایستادم و آروم سلام کردم. امین با خوشرویی جوابم رو داد اما پارسا مثل همیشه با جدیت و اخم بلند شد و رفت. دیگه داشت از رفتارش حرص می‌گرفت! این همه بدبختی بسم نبود گیر این آدم لجباز و یه دنده هم افتاده بودم! با صدای پریسا نگاهم رو از جای خالی پارسا گرفتم.

-سلام بهار جون!

تا خواستم برگردم سمتش من رو تو آغوشش کشید و به خودش فشارم داد. برام عجیب بود که رفتارش از زمین تا آسمون با برادرش فرق داره. منم بغلش کردم.

-چندروزه پیدات نیست. نگرانت شدم.

-یه اتفاقی پیش اومد.

از بغلش بیرون کشیدم.

-چه اتفاقی؟ خیر باشه.

-اتفاقا برا همین مزاحمت شدم. می‌خوام کمک کنی.

-حتما!

نگاهی به امین کرد و گفت:

-من و بهار می‌ریم بالا صحبت کنیم.

امین سری تکون داد و دوباره سرش رو به گوشیش گرم کرد.

لبخندی به روش زدم. خوشحال بودم که خودش درک می‌کنه. جلوی امین نمی‌تونم راحت باهاش حرف بزنم. اونم لبخندی زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

از پله ها بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم. اولین بار بود که اینجا رو می‌دیدم. درواقع یه واحد مسکونی کامل بود! پریسا به سمت مبل هدایت کرد و نشستیم. خودشم کنارم نشست.

خواستم حرفی بزنم که یه دفعه یه پسر جوون تقریبا هم سن و سال خودم از یه اتاقا اومد بیرون. اولین بار بود می‌دیدمش. موهای لخت و مشکیش تو صورتش ریخته بود و نمی‌تونستم قیافش رو درست ببینم. بادیدن ما لبخندی زد و به سمتمون اومد.

-سلام.

رو کرد به من و ادامه داد:

-شما باید بهار خانوم باشی، همونی که حرص آقا پارسای مغرور رو در آورده!

با تعجب بهش چشم دوختم که پریسا گفت:

-آره خودش!

لبخند دیگه ای زد.
 -از آشناییتون خوشحالم. من کاوه هستم.
 لبخندی زدم.
 -منم همین طور.
 پریسا رو به کاوه گفت:
 -می‌خوام یه دونه از اون قهوه های خوشمزه رو واسه بهار جون درست کنی.
 کاوه دستش رو، روی چشمش گذاشت و گفت:
 -به روی چشم!
 کاوه که رفت به اطراف خیره شدم. دکوراسیون اونجا اونقدر جذبه کرد که یادم رفت واسه چی اومدم اینجا! روبه پریسا کردم و پرسیدم:
 -سلیقه خودته؟
 -نه، سلیقه ی آقا کاوه ی هنرمنده!
 صدای کاوه رو از تو آشپزخونه شنیدم.
 -خوشت اومده؟
 -آره، خیلی قشنگه.
 پریسا: بایدم قشنگ باشه! اخه کاوه شغلش طراحی دکوراسیونه.
 با تعجب بهش نگاه کردم.
 -واقعا؟
 -آره.
 پس قمار به چه دردش می‌خوره؟!
 -واسه تفریح! روزایی که سرکار نمی‌ره میاد اینجا.
 صدایش رو آورد پایین ترو گفت:
 -آخه خیلی تنهاست پدر و مادرش وقتی بچه بود از هم جدا شدن و هردو رفتن خارج پی خوش گذرونیشتون، بی رحما بچه ی پنج سالشون رو پیش مادر بزرگ مادریش ول کردن، مادر بزرگش دوسال پیش مرد. الان تنهای تنهاست.
 آهی کشیدم. دلم برایش سوخت.
 پریسا ادامه داد:
 -کاوه دیگه یه جورایی عضو خانواده ماست!
 سری تکون دادم. همون موقع کاوه با یه سینی که دوتا قهوه توش بود اومد سمت مون. اول به من و بعدهم به پریسا تعارف کرد.
 هر دو تشکر کردیم.
 کاوه لبخندی زد.
 -نوش جونتون. من دیگه باید برم بچه ها. کاری ندارین؟



پریسا: نه، برو به سلامت.

كاوه كه رفت خيالم راحت شد. رو كردم به پریسا كه لبخندی زد.

-خب، چه كمکی ازم برمیداد؟

مكثی كردم و بعد گفتم:

-می... می‌شه یه خواهش ازت بكنم؟

-حتما، بگو.

-من... من یه مقدار پول لازم دارم. یعنی یه مقدار كه نه! خیلی پول لازم دارم. مامانم باید عمل بشه و هیچ پولی

ندارم. می‌خوام. می‌خوام يكم پول بهم قرض بدی.

-من اونقدری كه تو لازم داری پول ندارم؛ اما می‌تونی پولی رو كه می‌خوای با قمار گیر بیاری!

-قمار؟

هنوزم با این واژه نا آشنا بودم! با وجود اینکه تقریبا هر روز به این قمارخونه میومدم، بین یه عده قمارباز. با وجود اینکه بلد

بودم اما نمی‌خواستم این كارو انجام بدم! می‌ترسیدم ببازم و بدبخت تراز این بشم!

با تته پته ادامه دادم:

-م... من نمی... نمی‌تونم! می‌ترسم! اگه ببازم چی؟!!

پریسا يكم تو فكر فرو رفت و بعد یه دقیقه گفت:

-می‌تونی از یکی از بچه های اینجا بخوای بازی كنه و پولش رو بهت بده. کسی كه مطمئنی برنده می‌شه!

-از... از کی؟

-از امین. اون حتما كمكت می‌كنه. من بهش می‌گم.

لبخندی زد و بغلش كردم.

-ممنون.

لبخندی زد و دستم رو گرفت و گفت:

-پس بریم پایین.

همراه پریسا پایین رفتیم. دلشوره داشتم. یعنی امین قبول می‌كنه؟!!

وقتی رسیدیم پایین اثری از امین نبود به جاش پارسا نشسته بود و مثل امین سرگرم موبایلش بود. البته مثلا! چون فهمیدم تا من

رو دیده گوشه رو گرفت دستش كه مثلا حواسم نیست!

رفتیم سمتش و پریسا گفت:

-پارسا! امین كجا رفت؟

پارسا نگاهش رو از گوشیش گرفت و به ما انداخت. دوباره اخم كرد. ای بابا این چرا همچین می‌كنه؟! مگه دزد دیدی؟ هربار

همین قیافه مسخره رو به خودش می‌گیره خيال می‌كنه کسی ازش حساب می‌بره! دوباره به موبایلش نگاه كرد و گفت:

-رفت!

پریسا با تعجب گفت:

-رفت؟! کجا رفت؟ تا همین چند دقیقه پیش که اینجا بود!
-فرودگاه.

فرودگاه؟! فرودگاه واسه چی؟

-همه واسه چی می‌رن فرودگاه؟!!

-پارسا درست حرف بزن ببینم چی می‌گی! کجا رفت؟

گوشی رو انداخت اون ور و شاکی گفت:

-اه! پریسا ولم کن! مگه نمی‌دونستی می‌خواد بره؟

پریسا متعجب گفت:

-نه، کجا؟!!

-پیش پسرداییاش.

چشمای پریسا گشاد شد.

-ترکیه؟! چی شد اینقدر یه دفعه ای؟

-چه می‌دونم بابا! می‌شناسیش که کاراش معلوم نیست.

تو دلم به شانس گندم لعنت فرستادم. اخه الان مگه وقت مسافرت رفتن بود؟! اونم درست زمانی که من به کمکش احتیاج دارم!

با صدای پریسا توجهم به اونا جلب شد.

-چند روزه رفت؟

-گفت یه ده روزی می‌مونه.

پریسا پوفی کشید و دستم رو کشید. پارسا زیرچشمی می‌پاییدمون.

دوباره رفتیم طبقه بالا. ناراحت به پریسا چشم دوختم.

-حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!!

این رو گفتم و به دیوار تکیه دادم و نشستم. سرم رو بین دستانم گرفتم و همونجور گفتم:

-بدبخت تر از من تو این دنیا نیست!

پریسا کنارم نشست و دستم رو گرفت و از رو صورتم برداشت.

-این حرفا چیه دختر؟ غصه نخور بابا از یکی دیگه کمک می‌گیریم.

با دستش اشکم رو پاک کرد. بهش زل زدم.

-اخره از کی؟

یکم مکث کرد و گفت:

-پارسا!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی؟!!

-از اول می‌خواستم بهت بگم از اون کمک بگیری؛ ولی چون می‌دونم دل خوشی ازش نداری چیزی نگفتم.

خنده ای حرصی کردم.
 -می فهمی چی می گی پریسا؟
 -چاره ی دیگه ای نداریم! فعلا تنها کسی که می تونی رو کمکش حساب کنی پارساست!
 -هه! اونم حتما قبول می کنه!
 -باید راضیش کنیم.
 تکیم رو از دیوار برداشتم و به سمت پریسا برگشتم.
 -پارسا سایه ی من رو با تیر می زنه! اون وقت تو انتظار داری بهم کمک کنه؟! هه! چه خوش خیالی هستی تو...
 -من داداشم رو بهتر از هر کس دیگه ای می شناسم بهار اونجوریام که تو فکر می کنی نیست!
 دستش رو گذاشت رو زانوم و ادامه داد:
 -هر طور شده راضیش می کنم!
 بلند شد و دستم رو کشید. همراهش از جام بلند شدم.
 -آخه چطوری؟!
 -دنبالم بیا.
 دوباره رفتیم پایین اما اونجا نبود. پریسا گفت:
 -حتما رفته تو اتاقش.
 به سمت اتاقی که تا حالا داخلشو ندیده بودم رفتیم و پریسا در زد.
 -تو اتاقی پارسا؟
 -آره.
 -می تونم پیام تو؟
 -بیا.
 در رو باز کرد و وارد اتاق شد؛ اما من همون بیرون اتاق وایسادم. پارسا داشت واسه انتخاب کردن لباس کمدش رو زیر و رو می کرد. پریسا جلوتر رفت و دستش رو روی شونه پارسا گذاشت.
 -می خوام باهات راجب یه موضوعی صحبت کنم.
 پارسا برگشت سمت پریسا و همین که من رو دید دوباره اخماش توهم رفت.
 روبه پریسا گفت:
 -حوصله ندارم. می خوام برم بیرون یه هوایی بخورم.
 فوراً یه لباس از تو کمدش برداشت و به سمت در اومد که پریسا بازوش رو از پشت سر کشید.
 -خواهش می کنم پارسا! کار واجبه!
 پارسا با تعجب به سمتش برگشت.
 -چه کاری؟
 -می خوام برای بهار یه کاری بکنی.

پارسا نگاهی به من کرد و پوزخندی زد.
 -هنوز از راه نرسیده خانوم می‌خوان کلفت و نوکر اختیار کنن!
 کنایه امیز گفت:
 -امر بفرمایین!
 سرم رو انداختم پایین و شروع به بازی کردن با ریشه سالم شدم.
 صدای پریسا به گوشم خورد.
 -اینطور که تو فکر می‌کنی نیست. مامان بهار تو بیمارستانه. باید عملش کنن. پولش زیاده؛ اما بهار نمی‌تونه قمار کنه. می‌خوام تو به جاش...
 پارسا وسط حرفش پرید.
 -می‌خوای من به جاش بازی کنم و پولش رو به بهار خانوم تقدیم کنم! ها!
 او مد جلوتر و با فاصله یه متر ازم ایستاد.
 -دیگه چی؟! امر دیگه ای نیست؟
 -منظور من این نیست پارسا...
 پارسا برگشت طرف پریسا و گفت:
 -مهم نیست منظورت چیه، مهم اینه که در هر صورت من نمی‌تونم این کارو انجام بدم!
 -اخه چرا پارسا؟! اون امیدش به ماست.
 پارسا پوزخندی زد و سرش رو به طرفین تگون داد.
 -واقعا که! تو از کجا مطمئنی راست می‌گه؟
 -یعنی چی؟
 -یعنی اینکه ساده لوحی خواهر من! چه معلوم بعد اینکه پول رو بهش دادیم رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نکرد؟ ها؟ چجوری اینقدر مطمئنی که بهمون کلک نمی‌زنه؟! امگه چند وقته می‌شناسیش که بهش اعتماد کردی؟
 -بس کن پارسا! اصلا به قیافه ی بهار می‌خورم همچین آدمی باشه؟!
 -د همین دیگه! می‌گم ساده لوحی نگو نه. آخه مگه می‌شه از قیافه آدمی فهمید چی تو سرشون می‌گذره؟ نه خواهر من!
 به من نگاه کرد و ادامه داد:
 -من گول یه دختر بچه رو نمی‌خورم!
 خواست از در بره بیرون که مانعش شدم. باید پا زیر غرورم می‌ذاشتم. با التماس تو چشمش خیره شدم و عاجزانه گفتم:
 -خواهش می‌کنم آقا پارسا، بهت التماس می‌کنم! چیکار کنم که بهم اعتماد کنین؟ هرکاری بگین انجام می‌دم. مادرم باید خیلی زود عمل بشه، حالش خیلی بده. اگه... اگه باور ندارین خودتون بیاین بیمارستان و ببینینش. اگه عمل نشه ممکنه... ممکنه...
 دیگه نتونستم ادامه بدم و اشکام سرازیر شدن. به حق حق افتاده بودم و به چشمش که حالا به اندازه قبل سرد و بیروح نبود خیره شده بودم. جلوی پاش به زمین افتادم و با گریه گفتم:
 -التماستون می‌کنم. کمک کنین. کمکم...

وسط حرفم پرید و داد زد:

-بسه دیگه! از التماس بدم میاد! تمومش کن.

با این حرفش ساکت شدم و همون جور نشسته رو زمین بهش خیره شدم. نگاهش رو ازم گرفت و دستی توی موهاش کشید. چندتا نفس عمیق کشید و بعد از اینکه آروم شد بهم نگاه کرد.

-پاشو!

بلند شدم و با سر پایین روبه روش ایستادم.

-قبوله!

با تعجب سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم؛ اما وقتی چهره مطمئنش رو دیدم لبخندی رو لبم نشست و آروم گفتم:

-ممنونم. این کارتون رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

لبخندی زورکی زد.

-یادت باشه من بهت اعتماد کردم.

-مطمئن باشین کاری نمی‌کنم از اعتمادی که بهم کردین پشیمون بشین.

-مادرت کی باید عمل بشه؟

-خیلی زود.

سرش رو تکون داد.

-تا فردا پس فردا برات جورش می‌کنم.

-ممنون.

دوباره لبخندی زورکی زد و گفت:

-حالا می‌ذاری رد بشم؟!

سریع از جلوی در رفتم کنار و رد شد. همین که رفت پریسا بغلم کرد.

-خوشحالم که تونستم کمکت کنم.

اینبار اشکام از سرشوق جاری شدن.

-ممنونم پریسا. جبران می‌کنم.

ازش جدا شدم و گفتم:

-من می‌خوام برم پیش مامان بمونم. کاری نداری؟

لبخندی زد.

-نه. برو به سلامت.

ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

همین که به بیمارستان رسیدیم پیاده شدم. سرم رو برگردوندم طرف پارسا تا ازش تشکر کنم که دیدم داره پیاده می‌شه!

-خدا بد نده! مشکلی پیش اومده؟

با تعجب نگاهم کرد.
 -نه! چطور مگه؟
 -پس چرا پیاده شدین؟!
 -منظورت چیه؟ خب می‌خوام همراه تو پیام دیگه!
 -ممنون. لازم نیست، زحمت کشیدین من رو تا اینجا رسوندین. دیگه مزاحمتون نمی‌شم.
 ماشین رو قفل کرد و دورش زد و کنارم ایستاد.
 -تو که نمی‌توننی تنهایی بری!
 این رو گفت و جلوتر از من به سمت در بیمارستان حرکت کرد! متعجب بهش زل زده بودم. این چرا یه دفعه ای مهربون شده؟!
 سرش رو برگردوند عقب و با تعجب گفت:
 -بیا دیگه!

نگران به در اتاق عمل چشم دوخته بودم. الان دو ساعت بود که مامان تو اتاق عمل بود. هر ثانیش انگار به اندازه یک سال می‌گذشت! با استرس پاهام رو به زمین می‌زدم و سرم رو توی دستام گرفته بود که متوجه گرمای دستی روی شونم شدم. برگشتم طرفش و با استرس نگاهش کردم. کنارم روی صندلی نشست و گفت:
 -نگران نباش. دعا کن.
 اونقدر استرس داشتم که اصلا حواسم نبود این پارسا همون پارساست! دستش رو از روی شونم برداشت و اطراف رو از نظر گذروند.
 -اون خانوم از فامیلای شماست؟
 سریع به سمتی که نگاه می‌کرد نگاه کردم به امید اینکه خاله باشه بلکه از نگرانیشون در پیام که با دیدن یه زن غریبه سرم رو انداختم پایین و به زمین خیره شدم.
 آهسته گفتم:
 -نه. من به جز خاله و مادرم کس دیگه ای رو ندارم.
 -خالت میاد؟
 -نمی‌دونم.
 با کلافگی سرم رو بین دستام گرفتم که از نگاه پارسا دور نموند.
 -خیلی نگران شونم.
 -نگران خالت؟ چرا؟
 -رفتم از شون پول بگیرم ولی شوهر خالم پولارو از چنگ خالم درآورد که خرج مواد کنه. پسر خالم دنبالش؛ می‌ترسم براشون... شوهرش به پسر خودشم رحم نمی‌کنه!
 -نگران نباش! بعد اینکه عمل مامانت تموم شد می‌ریم دنبالش.
 چیزی نگفتم و همون جور سرم رو که داشت از درد می‌ترکید بین دستام گرفتم.

با صدای در اتاق عمل هردو از جا پریدیم.

دویدیم سمت دکتر و نگران گفتیم:

-چی شد آقای دکتر؟

ماسکش رو داد پایین و بهم نگاه کرد.

-ماهه ی تلاشمون رو کردیم، متاسفم دخترم!

با ناباوری بهش نگاه کردم.

-ی...یعنی چی؟

ناراحت سرش رو پایین انداخت. چشمم اشکی شد.

هنوز از پشت پرده اشک خیره به دکتر بودم. صورتش هر لحظه تارتر می شد. چشمم سیاهی می رفت. بیمارستان دور سرم می چرخید.

مدام حرف دکتر توی ذهنم تکرار می شد. متاسفم... متاسفم... متاسفم دخترم.

بدنم سست شده بود و نمی توانستم روپاهام بایستم. همه چیز داشت سیاه می شد. سیاه و سیاه تر. درست مثل زندگی من!

آخرین چیزی که احساس کردم گرمای دستی بود که مانع افتادم شد و آخرین چیزی که دیدم چهره ی نگران پارسا که مدام لبش تگون می خورد اما نمی فهمیدم چی می گه.

همه چی تاریک شد!

با احساس سوزشی توی دستم چشمم رو باز کردم. نگران اطراف رو نگاه می کردم و نمی دونستم من اینجا چیکار می کنم!

با دیدن قیافه ناراحت پارسا همه چیز یادم اومد. تازه یادم اومد که بدبخت شدم ولی هنوز باور نداشتم.

دستا رمو بیشتر فشرد و آروم گفت:

-بهتری؟

تو چشمای غمگینش زل زدم.

-مامانم کجاست؟

نیم خیز شدم که با دستش برم گردوند سر جام و گفت:

-آروم باش بهار!

با عصبانیت داد زدم:

-چطور انتظار داری آروم باشم؟! مگه نشنیدی اون دکتره چه مزخرفاتی درمورد مامان سرهم کرد ها؟

با دستم که بهش سرم وصل بود لبه استین پارسا رو کشیدم. هنوزم نمی توانستم حرفای دکتر رو باور کنم. با عجز به پارسا نگاه کردم.

-بهم بگو که همه حرفاش دروغ بوده.

دوباره اشکام سرازیر شدن.

-بگو... بگو مامانم حالش خوبه.

هیچ حرفی نمی‌زد و ناراحت بهم خیره شده بود. وحشیانه استیثش رو کشیدم. نمی‌فهمیدم چیکار دارم می‌کنم... سرش داد زد:
 -چرا هیچی نمی‌گی لعنتی؟! مگه لالی؟ بهم بگو...
 شروع به زدنش کردم.
 -بگو... بگو... چرا هیچی نمی‌گی؟ بگو دروغه.
 یه دفعه ای دستم رو کشید و توی آغوشش افتادم!
 هیچ حرفی نمی‌زد. منم هیچ حرفی نمی‌زد.
 آروم و با صدای گرفته ای گفتم:
 -این امکان نداره. اون منو تنها نمی‌ذاره. پیشم برمی‌گرده!
 اشکام لباسش رو خیس کرده بود. با حق هق گفتم:
 -اون... رفت... مامانم... رفت؟!
 -متأسفم بهار!
 گریم شدت گرفت. لباسش رو چنگ می‌زدم و گریه می‌کردم. مگه بدتر از این هم می‌شد؟!
 اون روز نمی‌دونستم که آره بدتر از این هم می‌شد!

 اونقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی برام باقی نمونه بود. ساعت ها بود خیره به اسم مامان و بابا که کنار هم زیر خروارها
 خاک خوابیده بودن شده بودم و متوجه هیچ چیز دیگه ای نبودم. گرمی دستی رو روی شونم احساس کردم.
 -بهار جون؟
 سرم رو برگردوندم و بی حوصله به شادی نگاه کردم. بینیش رو بالا کشی دو با صدای گرفته ای گفت:
 -می‌دونم وقت مناسبی برا گفتنش نیست ولی من اصلا به اینا اعتماد ندارم. به نظر نمیاد آدمای خوبی باشن! خیلی نگرانتم.
 سرم رو میون دستام گرفتم و نالیدم:
 -بس کن شادی. اونا خیلی بهم کمک کردن.
 -ولی...
 با صدای پرپسا حرفش نصفه موند:
 -بهار جان؟
 سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.
 -شماره ی دیگه ای از شون نداری؟ هرچی به این شماره ها زنگ می‌زنیم جواب نمی‌دن.
 سرم رو به طرفین تگون دادم. نچی گفت و ناراحت نگاهم کرد.
 -پارسا خوشنوم رفت؛ اما هیچ کس در رو باز نکرد.
 -نکنه هاشم بلایی سرشون آورده باشه؟
 -خدا نکنه.
 صدای پارسارو از پشت سرم شنیدم.

-پلیس پیگیره. انشاالله زودتر پیدااشون می‌کنن.

با ترس و لرز ملافه‌ی سفید رو کنار زد. همین که چهرش رو دیدم هین بلندی کشیدم و دستای لرزونم رو جلوی دهنم گرفتم. باورم نمی‌شد کسی که می‌بینم فرید باشه! خیره به چهره‌ی سرد و بی‌روحش فقط اشک می‌ریختم. طاقت نداشتم چشمای بستش رو ببینم برای همین سریع ملافه رو، روی سرش کشیدم. آخه چرا این جوری شد؟ من تازه فرید رو شناخته بودم. تازه فهمیده بودم اون جوری که من فکر می‌کردم نیست! خیلی زود رفت. قبل اینکه بتونم به خاطر رفتاری که باهاش داشتم ازش عذرخواهی کنم. من مقصر بودم! مقصر مرگش. اگه نمی‌رفت دنبال اون پول الان زنده بود. می‌گفتن با ضربه چاقو به شکمش کشته شده و قاتل کسی نبود جز هاشم! پدری که اسمش پدر نبود.

کسی که به خاطر کثافت کاریای خودش پسرش رو کشت. شاید اگه اونقدر مصرف نکرده بود این جوری دیوونه نمی‌شد و الان فرید زنده بود. پلیس رد هاشم رو گرفته بودن و جنازش رو توی یه خرابه پیدا کرده بودن. به خاطر مصرف زیاد مواد تموم کرده بود. به خاطرش هم از تنها پسرش گذشت هم خودش رو تباه کرد و هم خاله‌ی بیچارم رو انداخت گوشه بیمارستان. قلبش بیمار بود.

صدای یه مرد من رو از افکارم کشید بیرون.

-بیشتر از این نمی‌تونین اینجا بمونین.

گنگ بهش نگاه کردم که پارسا دستم رو کشید.

-باید بریم بیرون بهار.

نگاهی به ملافه سفید انداختم و زیر لب گفتم:

-شر مندم پسر خاله.

از در سردخونه بیرون رفتیم.

-خبر دادن خالت به هوش اومده.

میون این همه مصیبت این تنها خبری بود که خوشحالم کرد.

-می‌خوام برم پیشش.

پارسا سرش رو تکیه داد.

-باهم می‌ریم.

همین که در اتاق رو باز کردم خاله گفت:

-سلام. اومدی بهار جون؟

-سلام خاله، بهترین؟

نگاهی به پارسا که توی راهرو نشسته بود انداختم و بعدش رفتم تو.

رفتم سمت تختش. توجاش نیم خیز شد که سریع جلوش رو گرفتم و کنارش نشستم. چشماش اشکی شد.

-تسلیت می‌گم.

دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن. چشمام رو بهم فشردم و آروم گفتم:
-منم تسلیت می‌گم.

بغضش ترکید.

-دیدى نامرد پا پسر جوونم چیکار کرد؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

-تقصیر من بود. اگه نمیومدم اونجا، اگه هاشم من رو نمی‌دید. اگه...

-بسه دیگه بهار! هیچی تقصیر تو نیست.

دستش رو با دوتا دستام گرفتم. همین جور با سر پایین افتاده گفتم:

-شرمندم خاله! از شما، از مامانم، از فرید. من درموردش اشتباه می‌کردم. اون مثل برادرم بود ولی من با حرفام اذیتش

می‌کردم. لعنت به من! لعنت به این زندگی!

سرم رو گذاشتم لب تخت و اشکام شدت گرفت.

-اون من رو نمی‌بخشه، فرید من رو نمی‌بخشه خاله!

دستای سردش رو گذاشت رو سرم و با صدای لرزوش گفت:

-این چه حرفیه دخترم؟ مگه چیکار کردی که نبخشدت؟ تو حق داشتی...

مکثی کرد.

فرید همیشه می‌خواست به تو محبت کنه. می‌گفت مثل خواهرشی؛ ولی بلد نبود درست اینکار رو بکنه. همیشه وقتی عصبانیت

می‌کرد خودش رو سرزنش می‌کرد.

-خاله دعا کن! دعا کن فرید من رو ببخشه. مامانم من رو ببخشه.

زیر لب طوری که خاله نفهمه گفتم:

-به خاطر دروغی که بهش گفتم.

-خاله برام دعا کن! من رو ببخش...

صدای بوق دستگاه مانع شد که حرفم رو ادامه بدم. یه دفعه سرم رو آوردم بالا و با وحشت به خاله چشم دوختم. چشماش بسته

بود. دستای سردش رو گرفتم.

-خاله خوابیدی؟ داشتم باهات درد دل می‌کردم. چشمات رو باز کن خاله، خاله!

تکونش می‌دادم و مدام صداش می‌زد. خط راست و بوق ممند دستگاه نشون می‌داد که یکی دیگه از عزیزانم از دست دادم.

ولی این دستگاه دروغ می‌گه!

داد زدم:

-پرستار!

به هر چهارتا قبر که کنار هم ردیف بودن نگاه کردم و تو دلم فریاد زدم:

-روزگار! دیگه از جونم چی می‌خوای؟ هان؟

انگار بدجوری بازیچه دست این روزگار شده بودم. احساسی بهم می‌گفت حالا حالا ها باهام کار داره. در عرض یه هفته سه تا از عزیزانم رو بی رحمانه ازم گرفته بود. من موندم و یه دنیا غم که حالا باید بدون اونا به دوش می‌کشیدم. چرا این جور شد؟
سردی آب روی پوست دستم من رو از فکر بیرون آورد. پارسا داشت قیرارو با گلاب می‌شست. -ممنون.

ظرف خالی رو گذاشت رو زمین و اومد کنارم نشست.

همون جور که نگاهم به اسم فرید بود گفتم:

-به نظرت منو می‌بخشه؟

-تو که کاری نکردی که بخواد ببخشد!

-چرا! من با رفتارم دلش رو شکستم.

-فرید اگه ازت ناراحت بود هیچ وقت کمکت نمی‌کرد.

پوفی کشید و گفت:

-حقش نبود انقدر زود بره.

-هیچ کدوم حقشون نبود.

-از این به بعد می‌خوای کجا زندگی کنی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم.

-خب معلومه! خونمون!

-تنهایی؟

با این حرفش بغض کردم. حتی فکر اینکه بخوام بدون مامانم زندگی کنم دیوونم می‌کرد.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

-نمی‌تونی تنها زندگی کنی، خطرناکه.

-مجبورم!

-بهتره یه مدت بیای پیش ما!

متعجب نگاهش کردم.

-چی؟!

-چرا تعجب می‌کنی؟ هرچی باشه اونجا امن تره. تازه پریسام هست که تنها نباشی.

-ممنون. من نمی‌تونم این کارو بکنم، خودم خونه دارم.

-حداقل امروز رو پیش ما باش.

دستش رو روی شونم گذاشت و ادامه داد:

-من نگرانتم بهار! تو الان اصلا حالت خوب نیست. نباید تنها باشی.

پوزخندی زدم.

-چیه؟ نکنه می ترسی دست به خودکشی بزنم؟! نترس! من تا پول تو رو ندم با عزرائیل قرار نمی بندم! اخمی کرد و گفت:

-اولا تو هیچ وقت این کارو نمی کنی، دوما کی از تو پولش رو خواست؟! من فقط می خوام کمکت کنم.

-بهتر! کار منو راحت تر کردی. حالا زودتر می تونم از این زندگی نکبت خلاص بشم!

-بازوم رو گرفت و با یه حرکت من رو برگردوند سمت خودش و عصبانی تو چشم زل زد.

-دیگه حق نداری این حرف رو بزنی بهار! فهمیدی؟

-منم تو چشمات زل زدم و جدی گفتم:

-توی یه نور امید تو زندگیم به من نشون بده که حاضر بشم به خاطرش زندگیم رو ادامه بدم!

-امید همیشه هست! تو خیلی جوونی بهار. می تونی امید و آرزو های زیادی تو زندگیت داشته باشی. نباید امیدت رو از دست بدی!

پوزخندی زدم.

-تو جای من نیستی!

-درسته جای تو نیستم؛ ولی منم سختیای زیادی کشیدم. تو چی از زندگی من می دونی؟ منم یه زمانی مثل تو فکر می کردم. از

عالم و آدم سیر شده بودم. هر روز و هر شب آرزوی مرگ می کردم.

کنجکاو بهش نگاه کردم.

-منظورت چیه؟

-هفت ساله بودم که مادرم مرد. پریسا هم چهار سالش بود. پدرم آدم درستی نبود. مادرم از دست اون سخته کرد و مرد؛ اما عین خیالش نبود! بعد از مرگ مادرم هر روز یه دختر جوون میاورد خونه و خوش می گذروند.

اون براش اهمیتی نداشت که جلو بچه هاش همه کار می کنه؛ اما من خودم طاقت دیدن خوش گذرونیش با دخترای جوون و مستیش رو نداشتم. واسه همینم همیشه با پریسا تو اتاق خودمون بودیم. با وجود اینکه بچه بودم و اونقدر عقلم نمی کشید اما کاراش برام نفرت انگیز بود. صدای خنده ها و دیوونه بازیاشون اعصابم رو بهم می ریخت. همیشه مست بود و هیچی حالیش نبود، طوری که گاهی وقتا اونقدر کتکمون می زد که از حال می رفتیم! پریسا خیلی می ترسید. دیگه نمی تونستیم این وضع رو تحمل کنیم. از خونه فرار کردیم غافل از اینکه اون بیرون چه دنیای بیرحمی در انتظارمونه. هشت سال بیشتر نداشتم که همراه چندتا بچه دیگه می رفتیم گدایی، یه روز که جدا از بقیه بچه ها گشتم و بی جون با پریسا تو یه پارک بودیم یه خونواده پولدار دیدیم. همراه پسرشون که تقریبا هم سن و سال من بود داشتن می گفتن و می خندیدن. اولش از دیدن اون بچه ناراحت شدم. به

زندگیش حسادت می کردم. معلوم بود از ته دل می خنده و شاده، چیزی که هیچ وقت منو پریسا تجربیش نکرده بودیم! دلم نمی خواست جلو اون بچه از پدر و مادرش گدایی کنم؛ اما پریسا پیرهنم رو کشید و بهم گفت خیلی گشنشه، خیلی برام سخت بود که یه بچه هم سن و سال خودم مسخرم کنه اما جون مون مهم تر بود. با بی حالی رفتم سمتشون و دستم و دراز کردم و یه چیزی برای خوردن خواستم؛ اما چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد. چشمام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم. پریسا و همون پسر بچه بالا سرم بودن. بچه ای که فکر می کردم اونقدر مغروره که حتی حاضر نیست بهم نگاه کنه با نگرانی دستم رو گرفت و حالم رو پرسید و سریع خونوادش رو صدا زد. اونقدر مهربون بودن که مارو بردن خونه خودشون و از مون

مراقبت کردن.

کم کم با پسرشون دوست شدم و هر روز باهم می رفتیم مدرسه. والدینش با من و پریسا مثل بچه خودشون رفتار می کردن. اما سرنوشت اون بچه هم مثل ما شوم بود. پدرش تاجر بزرگی بود و دشمن زیاد داشت. زن و شوهر مهربونی که از مون مراقبت می کردن هردو توی یه تصادف مشکوک کشته شدن! متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تصادف مشکوک؟ منظورت اینه که... کار دشمنای پدرش بود؟

سرش رو تکون داد.

-پلیسا به تصادفشون مشکوک شده بودن و فهمیدن که تصادف عمدی بوده. خوب اون روزا رو یادم میاد. اون فقط یه پسر بچه هشت، نه ساله بود که تا حالا تو پرقو بزرگ شده بود و حالا باید بدون پدر و مادرش زندگی می کرد. مرگشون برای من و پریسا هم شوک بزرگی بود چه برسه به تنها بچشون! وقتی فهمید تب کرد. اونقدر حالش بد شد که تا دم مرگ رفت؛ اما سرنوشتش مرگ نبود. اون پسر بچه پر شور و بازیگوش به یه آدم گوشه گیر تبدیل شده بود که با هیچ کس حرف نمی زد و همیشه تو خودش بود.

-چه سرنوشتی! بعدش چی؟ از پیشش رفتین؟

-نه! ما هیچوقت از هم جدا نمی شیم. یعنی نمی تونیم! من حاضرم جونم رو براش بدم اما حتی یه لحظه مثل اون سالای نحس ناراحت و گوشه گیر نبینمش!

یه دفعه یاد حرف پریسا افتادم و با تعجب به پارسا نگاه کردم.

-نکنه منظورت از اون بچه... امینه؟!

سرش رو تکون داد.

-می بینی بهار؟ اون بچه ی پولدار که همه آرزو داشتن به جاش باشن الان کجاست؟ عموهای بیرحمش همه ی ارثی رو که بهش می رسید بالا کشیدن. حتی خونه ی پدریش رو! بعد از اون ما پیش داییش بزرگ شدیم. یعنی تو همون قمارخونه! دایی امین قمارباز بود و اسه همینم پدر و مادر امین خیلی با اون و خونوادش رابطه ای نداشتن و زیاد از شون خوششون نمیومد. پوزخندی زد.

-اما سرنوشت کار خودش رو می کنه. همه ی آدمایی که پدر و مادر امین بهشون اعتماد داشتن بعد از مرگشون اموالشون رو کشیدن بالا و امین رو ول کردن ولی همون دایی امین رو بزرگ کرد. من و امینم پیش اون قمارباز گرافتم. چندسال بعد دایی امین مرد. پسر داییش زدن تو کار تجارت و دست از قمار برداشتن و رفتن ترکیه. ولی ما همراهشون نرفتیم و همین جا موندیم. سکوت کرد و دیگه حرفی نزد.

-که اینطور! پس همتون زندگی سختی داشتن.

-اینارو برات گفتم که بدونی زندگی هر کس سختیای خودش رو داره بهار؛ ولی ادم نباید نا امید بشه. مکث کوتاهی کرد و بعدش گفت:

-بهار! می دونم به عنوان شخصی که تازه شناختیش نمی تونی بهم اعتماد کنی؛ ولی می خوام روی کمکم حساب کنی، می خوام مارو دوستای خودت بدونی و احساس تنهایی نکنی. می دونم هیچ کس نمی تونه جای عزیزانت رو بگیره ولی می خوام بدونی ما

پشتتیم! ما همه سختی کشیدیم پس می‌تونیم هم رو درک کنیم.
 دستش رو روی دستم گذاشت و لبخندی زد.
 -ما بهت اعتماد کردیم بهار. تو هم بهمون اعتماد کن.
 تو دلم گفتم ای کاش بهم اعتماد نمی‌کردی! به کسی که یه خبرچین بیشتر نیست! لبخندی زد.
 -ممنون که درکم می‌کنی.
 اونم لبخندی زد و بلند شد.
 -بلند شو! هوا داره تاریک می‌شه.
 بلند شدم و باهم به سمت ماشین پارسا رفتیم.
 -امشب بیا پیش ما.
 -ممنون، اما...
 -دیگه اما نیار تو کار! پریسا منتظرته.
 -ولی...
 ایستاد و برگشت سمتم.
 -قرار بود بهم اعتماد کنیم؛ ولی تو هنوز منو همون پارسای که روز اول دیدی تصور می‌کنی! ببخشید بهار! قبول دارم کارم درست نبوده؛ ولی اون موقع بهت اعتماد نداشتم. باید درکم کنی بهار! فکر می‌کردم می‌خواهی مارو پیش پلیس لو بدی. با این وجود بهت اعتماد کردم! ولی تو حاضر نیستی به من اعتماد کنی.
 -اینطور نیست پارسا. من بهت اعتماد دارم.
 -نه نداری! به هیچ کدوم مون! اگه اعتماد داشتی درک می‌کردی من به خاطر خودت می‌گم.
 -می‌دونم پارسا!
 قیافش خیلی توهم بود. فهمیدم از دستم دلخوره، واسه همین لبخندی زد.
 -می‌خواهی همین جور اینجا ایسی و با اخم به من نگاه کنی؟! مگه نگفتی پریسا منتظره؟!
 اخمش جاش رو به لبخند داد و قفل ماشین رو زد. در جلو رو برام باز کرد و گفت:
 -اره منتظره. سوار شو.

خیلی نگران بودم. یه لحظه آروم نداشتم. من تاحالا هیچ وقت جایی به جز خونه خودمون نخوابیده بودم؛ ولی پارسا راست می‌گفت. نمی‌تونستم تک و تنها تو یه خونه اونم تو همچنین محله ای شب رو بگذرونم. این یه هفته هم که کلا خواب درست و حسابی نداشتم و همش تو بیمارستان و کلانتری بودم.
 با صدای پریسا از فکر بیرون اومدم. تشک به دست سمت اومد.
 -چرا هنوز نخوابیدی بهار؟
 لبخندی زد.
 -واقعا زشته تو رو زمین بخوابی و من برم رو تخت!

-دلیلش این نیست! تو نگرانی!
 -خجالت کشیدم تو روش نگاه کنم. دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت:
 -بهت حق می‌دم!
 -منم امشب نمی‌تونم بخوابم. دوست داری یکم باهم حرف بزنیم؟
 -چه حرفی؟
 -هرچی! حالا که خواب مون نمی‌بره بهتر از بیکاری که هست!
 به سمت بالکن هدایت کرد. آرنجش رو روی نرده باکلین گذاشت و به آسمون خیره شد. منم همین کارو کردم.
 بالاخره پریسا سکوت رو شکست.
 -پارسا بهم گفت همه چی رو راجب گذشته مون بهت گفته.
 -آره، خیلی ناراحت کننده بود.
 لبخند تلخی زد.
 -یادمه پارسا همیشه گوشام رو می‌گرفت که صدای خنده و شوخی بابام با دخترای دور و برش رو نشنوم؛ اما نمی‌دونست
 دستای کوچیک اون قدرت ندارن مانع بشن که من صدای بدبختیم رو نشنوم!
 -برادر خوب نعمت بزرگیه.
 -معلومه! پارسا تنها امید زندگی من بود. هر وقت ناراحت بودم آروم می‌کرد. با این که خودشم عذاب می‌کشید ولی هیچ وقت به
 روی خودش نمی‌آورد که من بیشتر از این غصه نخورم. اگه اون نبود من از غصه می‌مردم.
 -به خاطر داشتن برادری مثل پارسا بهت حسودیم می‌شه!
 برگشت ستم و بهم خیره شد.
 -اون پشت توهم هست بهار! بهش اعتماد کن!
 لبخندی زد.
 -من به شما اعتماد دارم؛ ولی من براتون دردم به محض اینکه با پارسا تصویه حساب کردم از اینجا می‌رم.
 این حرف رو بهش زد چون نمی‌دونستم پریا دنبال چیه! چون می‌ترسیدم.
 -این چه حرفیه بهار؟! ما باهم دوستیم! مطمئنم تنها چیزی که پارسا دنبالش نیست پول. ما فقط می‌خوایم کمکت کنیم بهار! چرا
 بهمون اعتماد نمی‌کنی؟
 -چرا اصرار می‌کنی پریسا؟!
 هر دو به سمت صدا برگشتیم. پارسا تو چارچوب در بالکن ایستاده بود و غمگین بهم نگاه می‌کرد. چطور متوجه حضورش
 نشدم؟!
 همین جور که نگاهم می‌کرد گفت:
 -بهار حق داره! هرکس دیگه ای هم بود همین کارو می‌کرد! نباید ازش انتظار داشته باشی به یه مشت قمارباز بی سروپا
 اعتماد کنه.
 به پریسا نگاه کرد و ادامه داد:

-بی خودی تلاش نکن! اون دیدش نسبت به ما عوض نمی‌شه!
 با ناراحتی گفتم:
 -این چه حرفیه پارسا؟ من هیچ وقت همچین فکری راجع به شما نمی‌کنم.
 عصبانی به سمتم برگشت.
 -چرا تو دقیقا به همچین فکری راجب ما می‌کنی!
 متعجب بهش چشم دوختم که پریسا گفت:
 -بس کن پارسا! اون همچین چیزی نگفت.
 -نگفت ولی مگه غیر اینه؟!
 دوباره به من نگاه کرد.
 -حق باتوئه بهار! ما ادمای قابل اعتمادی نیستیم! من نمی‌خوام عذابت بدم. همین امشب برت می‌گردونم خونتون!
 اومد جلوتر و روبه روم ایستاد.
 -از این لحظه به بعد دیگه هیچ وقت جلو چشمت ظاهر نمی‌شم؛ ولی اگه این آخرین حرفم باشه دلم می‌خواد بدونی ما از اول این
 آدمایی که می‌بینی نبودیم! هر چی امروز از زندگیم بهت گفتم عین حقیقت بود. انتظار داشتم حرفام رو باور کنی ولی تو باور
 نداری! باور نداری که ما خودمون این زندگی رو نخواستیم. اگه من و پریسا به پدر درست و حسابی داشتیم الان اینجا نبودیم،
 اگه پدر امین به آدم اسم و رسم دار نبود سرنوشتش اینجوری نمی‌شد، اگه تو وضع مالی درستی داشتی نمیومدی پیش
 ما. می‌بینی بهار؟ این سرنوشته که مارو کنار هم قرار داده نه خودمون؛ ولی اگه تو اعتمادی به حرفای من نداری باشه حرفی
 نیست! همین امشب برت می‌گردونم خونه خودتون و از این به بعد دیگه هیچ وقت کاری به کارت ندارم، هیچوقت!
 روش رو ازم گرفت و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم به سرعت از بالکن خارج شد. پریسا داد زد:
 -کجا می‌ری پارسا؟ صبر کن!
 دوید دنبالش. مات و مبهوت به جای خالی پارسا نگاه می‌کردم. میون این همه مصیبت فقط همین یکی رو کم داشتم! پارسا همین
 جور برا خودش برید و دوخت و نداشت من یک کلمه هم حرف بزنم. چرا همچین فکری می‌کرد؟ اشکام بی صدا جاری
 شدن. اون قدر عصبی و سردرگم بودم که نمی‌دونستم چیکار کنم! از دستش عصبانی بودم مگه حال من رو نمی‌دونست؟! پس
 چرا این جوری کرد؟! شاید اگه این کارو نمی‌کرد، اگه اون روز باهام اینجوری رفتار نمی‌کرد، همون روز همه چی رو راجب
 پریا بهش گفته بودم توی این همه دردسر نمی‌وفتادیم.
 همون جور گریون به سمت در دویدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم و از در خروجی دویدم بیرون.
 بی توجه به پریسا که مدام صدام می‌زد دویدم سمت خیابون و یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهش دادم.
 پیاده شدم و حساب کردم و راننده رفت. کلید رو توی قفل در چرخوندم که سنگینی نگاهی رو ریو خودم حس کردم. یه نگاه به
 اطراف انداختم اما کسی نبود. داغون تر از اون بودم که بخوام اهمیت بدم واسه همینم سریع درو باز کردم و رفتم تو.
 همین که در اتاقو باز کردم بغض تجدید شد. همه جای خونه بوی مامان رو می‌داد. با دیدن وسایلیش بغضم ترکید. انگار همه چی
 دست به دست هم داده بود که من عذاب بکشم. قاب عکس خانوادگی مون رو برداشتم و صورت مامان و بابا رو بوسیدم. زیر
 لب گفتم:

- چرا تنهام گذاشتین؟ چرا؟ حالا من بدون شما چیکار کنم؟! وسط اتاق نشستم و قاب عکس رو به اغوش کشیدم. اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای زنگ در وحشتزده از خواب پریدم..

هوا هنوز تاریک بود. به ساعت نگاه کردم. نزدیکای دوازده بود. یعنی کی می‌تونه باشه این وقت شب؟؟

لباسای بیرونیم که هنوز تنم بود، سریع شالم رو سر کردم و توی حیاط رفتم. از توی سوراخ در بیرون رو نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم. آهسته درو باز کردم که یه دفعه بهرام جلوم ظاهر شد. خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت لای در و مانع شد. محکم درو هل داد که روی زمین پرت شدم. اومد تو حیاط و در رو بست. چشماش خمار بود و روی من ثابت مونده بود. معلوم بود حال درستی نداره. با ترس اب دهنم رو قورت دادم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخندی شیطانی زد و همین جور که به سمتم میومد گفت:

- وقتی چشمت خواب الود و خمارن جذاب تر می‌شی!

همین جور نشسته روی زمین چهار دست و پا عقب عقب می‌رفتم و اون هی جلوتر میومد.

به دیوار خوردم. هر لحظه بهم نزدیک تر می‌شد. خواستم جیغ بزنم که پرید سمت و دهنم رو گرفت. تقلا می‌کردم ولی نمی‌تونستم از دستش در برم.

مودیان خندید.

- گیر افتادی خانوم خوشگله!

تقلاهام فایده ای نداشت و من رو سمت اتاق کشید .. تو اتاق پرتم کردو اومد تو در رو پشت سرش قفل کرد و کلیدش رو انداخت تو جیبش. قلبم تند می‌زد. هر لحظه بهم نزدیک تر می‌شد. چشمای خمارش روی اندامم می‌چرخید و لبخندی مودیان به لبش بود.

- حالا تا می‌تونی جیغ بزن! کیه که به دادت برسه؟! ها؟

به سرعت دوییدم سمت اشپزخونه و یه چاقوی بزرگ برداشتم.

پوزخندی زد.

- بذارش زمین بچه!

با دستای لرزونم چاقو رو به سمتش گرفتم.

- نزدیک من نیا کثافت!

پوزخند دیگه ای زد و تویه حرکت چاقو رو از دستم کشید و من رو بین دستاش گیر انداخت. خیلی ترسیده بودم و از طرفی قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم. همین جور که بین دستاش گیر افتاده بودم دست بردم سمت جیب مانتوم و انگشتم و روی دکمه های گوشیم چرخوندم تا اینکه بالاخره دکمه سبزو پیدا کردم و دوبار روش زدم و تماس برقرار شد. نمی‌دونستم کیه فقط می‌خواستم یکی به دادم برسه. صدای بوق گوشی خیلی ضعیف به گوشم می‌رسید چرا بر نمی‌داشت؟ دیگه کم کم داشتم نا امید می‌شدم که صدای ضعیف پارسا به گوشم خورد.

- الو؟

نفسای بهرام به گوشت خورد. آروم زیر گوشت گفت:

- فکر می‌کنی خیلی زرنگی؟

- الو بهار؟

نمی‌تونستم حرفی بزنم چون بهرام سفت دهنم رو چسبیده بود. فقط تقلا می‌کردم.

- الو؟ بهار چرا حرف نمی‌زنی؟

بهرام گوشی رو از تو جیب مانتوم کشید بیرون و محکم روی زمین کوبید. خنده‌ی وحشتناکی کرد.

- هیچ کس به دادت نمی‌رسه خانوم کوچولو! تازه اگر کسی بیاد کی می‌خواد درو براش باز کنه؟! پس زیاد خودت رو رنج نده

و انقدر اعصاب من رو بهم نریز. دوست ندارم رویایی‌ترین شب زندگیم خراب بشه.

اشک می‌ریختم و تقلا می‌کردم. با یه حرکت شالم رو که دور گردنم افتاده بود گرفت و پرت کرد رو زمین. دستش رو گذاشت

رو دکمه‌ی مانتوم.

- تقصیر خودته که پیشنهاد ازدواج رو قبول نکردی.

دکمه‌های مانتوم رو یکی یکی بازشون کرد و درش آورد.

دوباره دستش رو گذاشت دور کمرم. نه! نباید اینطوری می‌شد! نباید! دست برد سمت پیرهنم که با صدای مشت و لگدی که به

در خورد دستش از حرکت ایستاد. سایه‌ی تاریه نفر از پشت در به چشم خورد.

- بهار درو باز کن!

صدای پارسا بود. از ته دل خدارو شکر کردم و میون گریه لبخند زدم. یه دفعه بهرام پرتم کرد گوشه‌ی اتاق و سرم محکم به

چیزی خورد و نقش زمین شدم. درد شدیدی توی سرم پیچید. در اتاق به شدت باز شد و پارسا وحشت زده وارد خونه ش. قبل

از اینکه بتونه منو ببینه بهرام از پشت سر بهش حمله کرد و باهم درگیر شدن. چشمام سیاهی می‌رفت و صدای داد و فریادشون

ناواضح تو گوشت می‌پیچید. حالا دیگه فقط یه تصویر تار از درگیریشون می‌دیدم که هر لحظه سیاه و سیاه تر می‌شد. صدای آخ

بلندی به گوشت خورد. نمی‌دونستم کدوم بودن. چند لحظه بعد صدای مبهمی به گوشت خورد. انگار داشت من رو صدا

می‌زد. گرمای دستاش رو حس کردم و یه دفعه از رو زمین بلند شدم. دیگه نفهمیدم چی شد.

همین که چشمام رو باز کردم درد شدیدی تو سرم پیچید و باعث شد دوباره ببندمشون. دستی زنونه روی سرم قرار گرفت و

شروع کرد به نوازش کردنم. با یه دست دیگش هم دستم رو فشرد.

- بهار! صدام رو می‌شنوی؟

سرم رو به آرومی تکیون دادم و آب دهنم رو قورت دادم. آروم چشمام رو باز کردم.

چهره‌ی تار پریسا رو می‌دیدم. کم کم صورتش واضح شد. لبخند مهربونی زد.

- خدارو شکر که به هوش اومدی.

- چی شده؟

- نترس. فقط یه ضربه کوچیک به سرت خورده.

از روی صندلی بلند شد و دستم رو ول کرد.

-الان برمی‌گردم.

سرم رو تکون دادم و دوباره از درد چشمام رو بستم. صدای پریسا به گوشم خورد.

-پرستار؟ به هوش اومد.

تقه ای که به درخورد باعث شد چشمام رو باز کنم. پارسا توی چارچوب در ایستاده بود. نگاهش کردم. اومد تو کنارم روی صندلی نشست و دستم رو توی دستاش گرفت.

-بهتری؟

از چشمای پف کردش معلوم بود اصلا خوابیده. متوجه کبودی رو پیشونیش شدم.

-ممنون. تو چی؟ سرت...

-چیزی نیست.

-ممنون، ببخشید که به خاطر من تو در دسر افتادی.

سرش رو به طرفین تکون داد.

-نه! تو باید من رو ببخشی، خیلی تند رفتم.

-این چه حرفیه؟ اگه تو نبودی معلوم نبود اون بهرام کثافت چه بلایی سرم آورده بود.

انگشتش رو سمت دهنش برد.

-هیس! دیگه نمی‌خوام راجع به اون حرف بزنی. از حالا به بعد من مراقبتم! نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه.

نگاه تشکر آمیزی بهش انداختم و گفتم:

-خونمون ذو از کجا پیدا کردی؟

-دیشب وقتی پریسا بهم گفت داری می‌ری با ماشین تعقیبت کردم!

متعجب نگاهش کردم.

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟! خب نگرانتم بودم! که البته خیلی بجا بود!

-واقعا؟!!

با صدای سرفه ی پرستار مثل کسایی که از بازجویی نجات پیدا کرده باشن یه دفعه از جاش پرید و روبه پرستار گفت:

-بله الان می‌رم!

این رو گفت و از اتاق در رفت. از رفتارش خندم گرفته بود. پرستاره اومد تو اتاق و شروع کرد به معاینه کردنم.

-چه مدت بیهوش بودم؟

-یه روز کامل! شانس آوردی این اقا زود رسوندت بیمارستان. خطر از بیخ گوشت گذشت!

حرف دیگه ای نزدم و به این فکر کردم که این همه محبت پارسا رو چجوری جبران کنم؟! *

پریسا کمکم کرد لباسام رو بپوشم و از روی تخت بلند شدم. از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین پارسا شدیم. پریسا هم کنارم

نشست و ماشین راه افتاد.

یکم که رفتیم پارسا گفت:

-خب، به مناسبت خوب شدن حال بهار قراره بریم به رستوران توپ و دلی از عزا دربیاریم!
پریسا دستاش رو بهم کوبید و ذوق زده گفت:
-قربون داداش گلم برم من! خوب حالا قراره چی بهمون بدی؟!
-چلو کباب مخصوص!

پریسا بلند شد و به بوسه آبدار به پارسا کرد و دوباره سر جاش برگشت. پارسا دست ریو لپش کشید و گفت:
-اه! این چی بود؟! حال من بهم زدی! در ضمن منظورم چلو کباب مخصوص بهار خانوم بود! شما باید دل و جیگر بخوری!
-اه! پارسا خیلی نکبتی!
رو کرد به من و ادامه داد:

-می‌دونه من بدم میاد! هی اسمش رو میاره!
پارسا خندید و گفت:

-دل و جیگر، دل و جیگر، دل و جیگر!

اونا می‌خندیدن و شاد بودن ولی من غمگین بودم. بدجور جای خالی مامان رو احساس می‌کردم. دلم می‌خواست همونجا بزنم زیر گریه؛ ولی نمی‌خواستم اونا رو ناراحت کنم. تو خودم بودم که متوجه سنگینی نگاه پارسا روی خودم شدم. از توی آینه بهش نگاه کردم.

پریسا دستش رو روی شونم گذاشت. لبخند تلخی به روش زدم و سرم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم.
با غدام بازی می‌کردم و هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت.

-چرا هیچی نمی‌خوری بهار؟

سرم رو آوردم بالا و به پارسا که ناراحت نگاهم می‌کرد نگاه کردم. لبخندی زورکی زدم.
-ممنون، میل ندارم.

-ینی چی میل ندارم؟! بخور جون بگیری!

چیزی نگفتم و دوباره مشغول بازی کردن با غدام شدم. پریسا قاشق رو از دستم گرفت و پر کرد و به سمت گرفت.
-رنگت خیلی پریده، خیلی ضعیف شدی بهار! باید بخوری.

قاشق رو از دستش گرفتم و به زور خوردم؛ ولی نمی‌تونستم قورتش بدم. بغض راه گلوم رو بسته بود.
دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. تا الانم به زور خودم رو نگه داشته بودم که گریم نگیره.

با گفتن یه ببخشید سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی. همین که در رو بستم بغضم ترکید. رفتم سمت شیرا و چند مشت آب ریختم تو صورتم. به خودم تو آینه نگاه کردم. پریسا راست می‌گفت. خیلی رنگ پریده و لاغر شده بودم. دوباره اشکام شدت گرفت. تصویر تار پارسا رو تو آینه دیدم. نزدیک تر اومد و درست پشت سرم ایستاد.

-می‌دونم خیلی سخته بهار؛ ولی یکم به فکر خودت باش. فکر می‌کنی مادرت از اینکه وضعت اینجوریه خوشحاله؟! اینجوری هم خودت رو عذاب می‌دی هم اون رو!

-نمی‌تونم پارسا! نمی‌شه.

-باید بشه! تا ابد که نمی‌تونی اینجوری زندگی کنی!

سرم رو تکنون دادم.

-حق باتوئه!

دستش رو دور شونم حلقه کرد.

-بیا. غذات از دهن میوفته.

میخواستیم بریم که گوشی پارسا زنگ خورد.

-الو؟

-...

-سلام، خوبی؟

-...

-جدی؟!؟

-...

-نه، میام! فعلا.

گوشی رو قطع کرد.

پریسا: کی بود؟

-امین فرودگاهه باید برم دنبالش.

پریسا خوشحال گفت:

-جدی؟

اما یه دفعه نگران گفت:

-چرا خودش تنهایی نمیداد؟ نکنه...

-نترس بابا! چقدر بم افت نداره! بهش گفتم این همه بار و بندیل نبر همراه خودت ولی حرف گوش نمیکنه که! حالا مونده

چجوری بیارتش اینه که یاد پارسای بدبخت کرده!

-پارسا! این حرفا چیه؟

-خیل خب بابا! حالا یه شوخی کردم.

سوییچ رو سمت پریسا گرفت و گفت:

-بهار حالش خوب نیست. شما برین، من با تاکسی میرم دنبال امین.

سریع گفتم:

-نه لازم نیست! من حالم خوبه. تاکسی بگیرین همه باهم میریم.

پارسا نگران گفت:

-مطمئن باشم؟

پریسا: اره بابا مطمئن باش! حالا بریم امین معطل می شه ها!

زودتر از ما به سمت در رفت.

پارسا روم گفت:

-هر چی می‌کشم از دست تو و امینه!

می‌دونستم داره شوخی می‌کنه واسه همین خندم گرفت. پارسا هم خندید.

-بریم تا پریسا کلم رو نکنده!

چشمکی زدم و گفتم:

-به خاطر آقا امین!

-بعله!

همه سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم.

هر کدوم داشتیم گیج و منگ اطرافو نگاه می‌کردیم که دیدمش.

-دیدمش. بریم!

پارسا و پریسا سمتی رو که من نگاه می‌کردم نگاه کردن و امین برامون دست تگون داد. پیشش رفتیم. امین و پارسا هم رو بغل

کردن و روبوسی کردن.

-سفر بدون ما بهت خوش گذشت آقا امین؟!

امین:وای اره!یه نفس راحت کشیدم!

پارسا آروم زد تو کمرش و گفت:

-که اینطور!

خندید و اومد سمت ما و سلام کرد.

-از پارسا شنیدم بیمارستان بودی. الان بهتری؟

-ممنون.

-به خاطر مادرت متاسفم.خدا بیامرزتش.

-ممنون.خدا پدر و مادر شمارو هم بیامرزه.

-ممنون.

بعد از اینکه همه سوار شدیم پارسا حرکت کرد و گفت:

-شهراد و شهیاد خوب بودن؟

-آره، سلام رسوندن.

پارسا خندید.

-هنوز تصمیم ندارن برگردن ایران؟

-نه.کارشون اونجا گرفته.

-خدارو شکر،دیگه چه خبر؟

-هیچی!زودتر بریم خونه که دارم از گرسنگی تلف می‌شم!

پارسا لبخندی شیطونی زد.

-جدی؟! جات خالی قبل اینکه بیایم اینجا یه غذای عالی زدیم تو رگ!
امین با لب و لوجه باز نگاهش کرد.

-برای منم گرفتین؟!!

-شرمنده. دیگه داشتیم میومدیم بیرون که جنابالی زنگ زد.

امین یکی توی سر پارسا زد.

-کوفت بخوری الهی!

دست به سینه به حالت قهر نگاهش رو از پارسا گرفت و به بیرون خیره شد.
همه خندیدیم و پارسا گفت:

-اخی! بمیرم الهی! انشاالله ماه دیگه!

دوباره همه خندیدیم و پارسا گاز داد.

سه ماه بعد

-نمی‌شه! تو داری جر زنی می‌کنی امین!

-چه جر زنی پریسا؟! تو حاضر نیستی باختت رو قبول کنی!

-بازنده اصلی جنابالی هستی!

امین چشمکی زد.

-آره خب! من دلم رو به تو باختم!

از دور همین جور که تلویزیون می‌دیدم یواشکی حرفای اونارو هم گوش می‌کردم. وقتی شنیدم امین چی گفت لبخندی رو لبم
نقش بست و از جام بلند شدم و رفتم سمتشون. وای! چقدر رمانتیک بود! خیره داشتن هم رو نگاه می‌کردن که محکم زدم پس کله
ی امین. آخش در اومد و معترض به سمت برگشت.

-ای شیطونا! اگه پارسا بفهمه!

امین کارتای توی دستش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

-تو گوش وایساده بودی وروجک؟

-بازی خیلی خوبی بود! فقط آخرش چی شد؟ من نفهمیدم بالاخره تو بردی یا پریسا؟

سعی کردم ادای امین رو در بیاورم.

-من دلم رو به تو باختم!

زدم زیر خنده. امین حرصی نگام کرد.

-که ادای منو درمباری!

فهمیدم می‌خواد دنبالم بیوفته؛ برای همین تمام توانم رو جمع کردم و پابه فرار گذاشتم! دور سالن می‌چرخیدم و امینم دنبالم
می‌دوید.

-بگو غلط کردم!

-نچ نمی‌گم!

پریسا خندید.

-ولش کن امین.

منم همین جور که می‌دویدم و نفس نفس می‌زدم گفتم:

-راست...می‌گه...امین! آدم...که... حرف عشقش رو...زمین نمی‌ندازه!

یه دفعه ای پریدم تو بغل پریسا و با التماس و مسخرگی گفتم:

-ای لیلی! جلوی مجنونت را بگیر تا مرا نکشته است!

نمی‌دونم کاوه یه دفعه از کجا پرید بیرون و از پشت امین رو گرفت و با خنده گفت:

-ای مجنون! تو اسیر گشته ای! کاری از دستت بر نمی‌آید! پس مثل بچه آدم بنشین و سخن مگوی!

نفس راحتی کشیدم و از بغل پریسا بیرون اومدم.

-وای! دستت درد نکنه کاوه، نجاتم دادی!

کاوه چشمکی زد.

-وظیفه ست!

دستاش رو از دور کمر امین باز کرد و گفت:

-چون بنده بسی مهربانم به تو رحم نموده و از بند اسارت آزادت می‌کنم! حال برو!

همه خندیدیم و کاوه گفت:

-بشینین تا براتون قهوه بیارم.

هنوز امین داشت با چشم و ابرو و دست و پا برام خط و نشون می‌کشید که با ورود ناگهانی پارسا نزدیک بود سخته کنیم!

جوری از در پرید تو که فکر کردیم دنبالش گذاشتن. همه از جا پریدیم.

بلند گفت:

-سلام! کیا پایه ی یه مسافرت توپ هستن؟

با تعجب به کاراش نگاه میکردم که پریسا گفت:

-من!

امین دوباره خودش رو انداخت رو مبل و گفت:

-الهی بترکی پارسا! این چه طرز اومدنه؟ گفتم چی شده حالا!

-اه بیخیال امین، حالا بگو میای؟

-کجا قراره بریم که انقده خوشحالی؟

-خیلی فکر کردم تصمیم گرفتم بریم شمال!

امین خندید:

-خوبه حالا خیلیم فکر کرده! شما یه وقت خسته نشی انقدر فکر می‌کنی آقا پارسا!

پارسا بی خیال به سمت اشپزخونه رفت.

-اه! برو بابا پسره ی بی عاطفه!
 یه دفعه امین از جاش پرید و سمت آشپزخونه رفت.
 امین: پس بگو! پای عاطفه اینا وسطه!
 آرنجش رو گذاشت رو این و به پارسا که داشت پارچ آب رو سر می کشید خیره شد و ادامه داد:
 -خب دیگه کیا قراره بیان؟! البته به غیر عاطفه جون!
 پارسا دستگیره رو برداشت و به طرف امین پرت کرد. امین جاخالی داد.
 پارسا: هر هر هر! بیا نمکات نریزه!
 از آشپزخونه اومد بیرون و بهمون نگاه کرد.
 -خب، نتیجه؟!
 کاوه: حالا کی بریم؟
 -فردا!
 کاوه متعجب نگاهش کرد و گفت:
 -فردا؟! دیگه کم کم دارم بهت مشکوک می شم پارسا! مگه دنبالت کردن؟!
 -ای بابا شماها چرا اینجوری تو ذوق آدم می زنین؟! خب هـ و *س سفر کردم!
 امین: بعله! منتهی نه با ما! با احساس و علاقه و عاطفه جون!
 اینارو که می گفت با چشم به من اشاره می کرد و ریز می خندید. بالاخره انتقام گرفت!
 همین جور که با چشم مثل خودش بر اش خط و نشون می کشیدم زیر لب گفتم:
 -نشونت می دم آقا امین!
 پارسا: امین فکر کنم خیلی خسته ای! داری کم کم شر و ور می گی! خب پس من برم برای فردا وسایلم رو جمع کنم!
 کاوه سریع گفت:
 -نه چی چی رو برم وسایلم رو جمع کنم؟! همین جور برای خودت می بری و می دوزی نمی گی منم بدبخت با شرکت چیکار کنم؟
 -همچین می گه شرکت انگار همه ی دنیا معطلن شرکت اون کارشون رو راه بندازه! هر کی ندونه من که می دونم سال تا سال یه مشتری هم ندارم! طرف باید خیلی خل و چل و بی عقل باشه که به تو سفارش طراحی دکور بده!
 کاوه حرصی بالشت روی مبل رو برداشت و سمتش انداخت.
 -اما خل و چل تر از من نیست که رفیق آدم خل و چلی مثل توام!
 با تعجب بهشون نگاه می کردم که مثل بچه ها بهم می پریدن و دعوا می کردن. با این که هر روز کارشون همین بود ولی هنوز عادت نکرده بودم. اگه اونا نبودن من تاحالا دق کرده بودم. پارسا بهم نگاه کرد.
 -تو چی می گی بهار؟
 -نمی دونم! هر چی شما بگین.
 رو کرد به بقیه و گفت:

-پس حله دیگه!

امین و کاوه حریف پارسا نشدن و بالاخره قرار شد فردا راه بیوفتیم. تصمیم گرفتیم قبل از رفتن یه سر برم سر خاک مامان و بابا. پارسا هم زمان با من پیاده شد که سریع گفتم:

-نه! تو بشین تو ماشین. زود برمی‌گردم.

می‌خواستم تنهایی با مامان درد و دل کنم، منظورم رو گرفت و سرش رو تکیه داد و توی ماشین نشست. احساس کردم از دستم ناراحت شد ولی حرفی نزد. دستی روی سنگ قبر کشیدم.

-دلم برات تنگ شده مامان، واسه همتون! کاش پیشم بودین. مامان اون پسری که همراهه خیلی کمکم کرد؛ این چندماه همیشه پیشم بود و نمی‌ذاشت احساس تنهایی کنم. اون من رو از دست بهرام کثافت نجات داد. درسته مغرور و شیطونه ولی قلب مهربونی داره.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-احساس می‌کنم اونا فرشته‌ی نجات من. قراره با هم بریم شمال، این اولین باره که دارم بدون تو جایی می‌رم؛ ولی نگران نباش مامان. من بهشون اعتماد کامل دارم. خدارو شکر می‌کنم که همچین آدمایی کنار من. تا دو هفته نمی‌تونم پیام بپیشم، اومدم برای خداحافظی.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم. آخرین نگاهم رو به اسم مادرم انداختم و زیر لب گفتم:

-دلم برات تنگ میشه مامان! خداحافظ.

پریسا دوتا لباس گرفت جلوم و گفت:

-به نظرت کدوم رو بپوشم؟

لبخندی زدم و لپش رو کشیدم.

-تو هرچی بپوشی بهت میاد خوشگل خانوم.

-ممنون.

ابروم رو بالا انداختم و شیطون گفتم:

-ولی اگه می‌خوای برا آقا امین دلبری کنی، صبر کن ببینم. اوم!

دست گذاشتم روی یکی از لباسا و گفتم:

-باید این رو بپوشی.

یه دفعه یکی از پشت سر کمرم رو گرفت و زیر گوشم گفت:

-باز که داری آتیش می‌سوزونی!

خندیدم.

-ولم کن امین!

-نچ! من تا حساب تو رو نرسم ولت نمی‌کنم!

-امین دیرمون می‌شه ها، من هنوز آماده نشدم.

خندید و حلقه ی دستاش رو از دور کمرم باز کرد.

-خیلی زرنگی! ولی کور خوندی! تو اولین فرصت حقت رو می‌ذارم کف دستت!

خندیدم و رفتم آماده بشم.

پارسا داد زد:

-کجا موندین پس؟!

همه یک صدا گفتیم:

-اومدیم!

من و پریسا سوار ماشین پارسا شدیم. کاوه هم سوار ماشین امین شد و راه افتادیم. میون راه پارسا و پریسا اونقدر خل و چل

بازی در آوردن که دیگه داشتم از خنده می‌مردم. پارسا و پریسا بلند بلند داشتن همراه خواننده می‌خوندن و منم نگاهشون

می‌کردم و می‌خندیدم که یه دفعه ماشین امین که پشت سرمون بود گاز داد و اومد کنار مون. امین از تو ماشین داد زد:

-خوب جوگیر شدینا!

پارساهم مثل خودش داد زد:

-چشمت دراد!

-بی خود غلط اضافی نکن! اگه جرئت داری با من کورس بذار!

-حرفی نیست؛ ولی من نمی‌خوام جلو همه آبروی دوست عزیزم بره!

-بگو می‌ترسی آبروی خودت بره! نترس! من خیلی تند نمی‌رم؛ بالاخره جوونی و هزارتا آرزو داری!

-خودت خواستی!

کاوه بلند شمرد:

-یک دونه!

هردوتا ماشین از جا کنده شد و به سرعت حرکت کرد. وای خدا اینا که بدتره شادی می‌روندن! از ترس چشمام رو بسته بودم

که با صدای امین بازشون کردم.

-دارم مراعات جوونیت رو می‌کنم آقا پارساها!

پارسا: لازم نکرده بابا بزرگ!

-باشه! اگه اینطوره که...

دوباره گاز داد و از مون جلو افتاد. تو این هیاهو گوشیمم زنگ خورد! نگام که به اسم شادی افتاد با کف دست محکم کوبوندم تو

سرم! چطور یادم رفت ازش خداحافظی کنم؟! خاک بر سرم حالا می‌کشتم!

با ترس و لرز جواب دادم.

-سلام شادی جو...

-سلام و زهرمار! دختره بی شعور. پارسال دوست امسال آشنا!

-شادی جون یکم آروم تر کر شدم! گرچه قبلش از سر و صدا های پارسا و پریسا کر شده بودم!

-به درک که شدی! کجایی الان؟

-تو جاده!

-درست حرف بزن بهار تا جفت پا نیومدم تو حلقه! جاده ینی چی؟!!

-دارم با بچه ها می‌رم مسافرت.

-بچه ها دیگه کین؟ چشم روشن! دوستای جدید پیدا کردی؟ بعله دیگه، نو که میاد به بازار...
از حرفاش خندم گرفته بود.

-چرا چرت و پرت می‌گی شادی؟

یه دفعه لحنش نگران شد.

-ببینم نکنه باهمونا که اون روز تو مراسم مامانت دیدمشون داری می‌ری؟!
متعجب گفتم:

-آره، چطور؟!!

-خاک تو سرت کنن دختره ی دیوونه! به همین راحتی قبول کردی باهاشون بری؟!!

به پریسا که داشت پرسش گر نگام می‌کرد لبخندی زدم و گفتم:

-من بهشون اعتماد دارم شادی جون.

-تو بی جا کردی!

با صدای پریسا توجهم بهش جلب شد.

-دوستته بهار جون؟

سرم رو تکون دادم.

-اسمش شادی بود؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

پریسا خوشحال گفت:

-چه خوب! می‌شه گوشه‌ی رو بدی منم باهاش صحبت کنم؟!!

-آره حتما.

صدای شادی از اونور خط اومد.

-الو؟ کجا رفتی بهار؟ نکنه دخت رو آوردن؟!!

-پریسا جون می‌خواد باهات حرف بزنه.

-کی؟ با من؟!!

-آره، گوشه‌ی.

گوشه‌ی رو دست پریسا دادم. تشکری کرد و گرم صحبت با شادی شد. هنوز سلام و احوال پرسیشون تموم نشده بود که پارسا توقف کرد. متعجب نگاهش کردم که دیدم خودشم داره با تعجب به امین نگاه می‌کنه که هی بهمون اشاره می‌کرد بیاییم پایین!

پارسا: باز چش شده؟!!

امین و کاوه اومدن سمت ماشین. امین به پاساژی اشاره کرد.

-پیاده نمی‌شین یه گشتی بزнім؟؟
 پارسا:وای امین!تو از دختر اهرم بدتری!همش دوست داری خرید کنی!
 امین گفت:نمیای نیا!ما رفتیم.
 امین و کاوه باهم رفتن. پارسا پوفی کشید.
 -از دست این امین!بپر پایین بهار!
 نگاهی به پریسا کردم که هنوز داشت با شادی حرف میزد.اشاره کرد خودتون برین.
 پیاده شدم و همراه پارسا وارد پاساژ شدیم.کاوه دست پارسا رو کشید و با هم وارد یه مغازه شدن.
 بوی عطر بینیم رو قلقلک داد و به سمت مغازه ی عطر فروشی رفتم که یه دفعه یکی از پشت سر دستم رو کشید. جیغ کوتاهی زدم و برگشتم سمتش که با دیدن امین یه نفس راحت کشیدم.
 -ترسوندیم! چی شده؟
 -ببخشید، یه لحظه میای؟
 سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. جلوی یه جواهر فروشی ایستاد و با ذوق به ویترینش اشاره کرد.
 -به نظرت کدوم قشنگ تره؟
 چشمکی زدم و گفتم:
 -می‌خوای مخ پریسا رو بزنی؟!چشم روشن آقا امین!
 یه دفعه لبش رو گاز گرفت و با چشمش به پارسا که دو سه تا مغازه اون طرف تر گیر کاوه افتاده بود اشاره کرد.
 -هیس!
 خندیدم.
 -پس کاوه رو اجیر کردی که پارسا رو سرگرم کنه.
 -بهار انتخاب کن دیگه.
 -چرا به سلیقه ی خودت انتخاب نمی‌کنی خب؟
 -تو دختری،سلیقت بهتره.
 به فکر فرو رفتم، خیلی بهم میومدن؛یعنی می‌شد عروسی کنن و من بعد مدت ها رنگ شادی رو ببینم؟اون روز هیچ نمی‌دونستم که بعد از این قراره چه اتفاقی بیوفته. امین دستش رو جلوی صورتم تکون داد.
 -زنده ای بهار؟!کجایی؟
 -ها!چی؟
 -چرا تو هپروتی؟!انتخاب کن دیگه.
 باشه ای گفتم و به گردنبندا خیره شدم.
 یکی شون که پلاک خیلی ظریف و قشنگی داشت و وسطش خیلی قشنگ نوشته بود"Love" توجهم رو جلب کرد و دست گذاشتم روش و به امین نگاه کردم.
 -این.

لبخندی زد.

-خیلی قشنگه.

امین رفت داخل مغازه که گردنبند رو بخره، منم رفتم که بقیه قسمتای پاساژ و نگاه کنم یکم که گشتم برگشتم پیش بقیه که دیدم امین یقه ی پارسا رو گرفته! اینا که هیچ وقت دعواشون نمی شد؟! دوییدم سمتشون و گفتم:

-چی شده؟

امین:دیگه چی می خواستی بشه؟! آقا حاضر نیست باختش رو قبول کنه! می گه تو یه دفعه ای وایسادی منم وایسادم! با این حرفش من و کاوه که داشتیم متعجب نگاهشون می کردیم یه دفعه زدیم زیر خنده و کاوه گفت:

-دوتاتون لنگه همین! دیوونه ها!

صدای پریسا باعث شد همه بهش نگاه کنیم.

-چی شده بچه ها؟

امین یقه پارسا رو مرتب کرد و مودب ایستاد. سرفه ای کرد و گفت:

-هیچی!

من و کاوه نتوانستیم جلوی خودمون رو بگیریم و دوباره زدیم زیر خنده. امین چپ چپ نگاه مون می کرد مردم هم چپ چپ هممون رو نگاه می کردن! خودمون و جمع و جور کردیم و تصمیم گرفتیم قبل اینکه بیشتر آبرو ریزی کنیم از پاساژ بیرون بیایم!

کنار پریسا راه افتادم.

-چه دختر مهربونی بود.

-شادی؟

-او هوم تازه یه خبر خوب! بهم گفت بهت بگم یه ماه دیگه عروسیه خواهرشه.

خوشحال سمت پریسا برگشتم.

-جدی؟ عروسیه نازیه؟

لبخندی زد و گفت: آره.

پارسا جلوی یه ویلای خیلی بزرگ و قشنگ توقف کرد. پریسا توراه برام گفته بود که این ویلا تنها چیزیه که عموهای امین نتونستن از چنگش در بیارن. پیاده شدم و چمدون کوچیکم رو به دست گرفتم که یه دفعه پارسا از زیر دستم کشیدش. -من میارمش!

خواستم مخالفت کنم که به سمت ویلا هولم داد.

-برو تو.

همراه پریسا وارد ویلا شدم. وای عالی بود؛ ولی وقتی نگاهم به قاب های بزرگ روی دیوار افتاد خوشحالی و ذوقم جاش رو به غم داد! با اولین نگاه به بچه ای که تو عکس بود و روبه دوربین لبخند قشنگی زده بود فهمیدم امینه یه عکس خانوادگی بود.

یاد سرنوشتش که افتادم دوباره دلم بر اش سوخت. پریسا کنارم ایستاد.

-می بینی چه کوچولو بوده؟ عزیزم!

لبخند تلخی زدم.

-آره.

دستم رو کشید.

-بیا بریم اتاقمون رو نشونت بدم.

در قابلمه رو گذاشتم و شعله رو کم کردم.

-خسته نباشین!

من و پریسا همزمان برگشتیم سمت پارسا و گفتیم:

-ممنون.

آرنج هر دو دستش رو روی این گذاشت و گفت:

-می بینم که سنگ تموم گذاشتین.

پریسا: اگه فکر کردی با این حرفا می تونی خرمون کنی که به غذا ها ناخونک بزنی کور خوندی!

پارسا اخمی ساختگی کرد و دستش رو از ریو این برداشت.

-برو بابا کی خواست ناخونک بزنه حالا؟!!

پریسا: کاملاً مشخصه!

-بیخیال. آماده شین بریم کنار ساحل یه هوایی بخوریم.

همراه پریسا دوباره برگشتیم به اتاق مون و آماده شدیم. پریسا هنوز کارش تموم نشده بود.

-من رفتم پایین.

-باشه.

رفتم سمت آشپزخونه که متوجه شدم پارسا سر قابلمه غذاست! پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم و آرام زدم به شونش. جا

خورد و سریع به عقب برگشت.

-مچت رو گرفتم آقا دزده! که نمی خواستی ناخونک بزنی، ها؟!!

قیافه مظلومی به خودش گرفت و دستاش رو بالا برد.

-من تسلیمم!

دستم رو به کمرم زدم و به قابلمه نگاهی انداختم. نهچ نچی کردم.

-اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودم همش رو خورده بودی! ای شکمو!

خندید و به این تکیه داد.

-مگه می شه از این دستپخت عالی گذشت؟!!

خندیدم و گفتم:

-ممنونم.
 با صدای کاوه به سمتش برگشتیم.
 کاوه: بریم؟
 از چیزی که دست امین دیدم تعجب کردم.
 -تو گیتار می‌زنی؟
 -آره.
 خندید و ادامه داد:
 -چیه؟ بهم نمیداد؟!
 لبخندی زدم.
 -چرا نیاد؟! خیلی هم خوبه.
 همراه هم از ویلا خارج شدیم. کنار پریسا راه می‌رفتم.
 -امین واقعا گیتار می‌زنه؟
 با ذوق گفت:
 -آره، وای بهار نمی‌دونی چه صدای قشنگی داره!
 خیل خب حالا پس نیوفتی یه وقت!
 پشت چشمی برام نازک کرد و روش رو اونور کرد. خندیدم و دیگه حرفی نزد. به ساحل رسیدیم. پسر را روی زمین نشستن ،
 من و پریسام روی تخته سنگی که اونجا بود. امین گیتارو به دست گرفت.
 -خب اگه آهنگ سفارشی ندارین خودم یه چیزی بخونم.
 همه سکوت کردیم.
 امین شروع کرد به زدن و بازی کردن با سیمای گیتار. قشنگ می‌زد و صدای آهنگش با صدای دریا مخلوط شده بود.
 -آروم وقتی که پیش تو و زیبایی می‌شینم
 باور کن دنیارو من با چشمای تو می‌بینم
 جوری به تو دل می‌بندم
 که نتونم برگردم
 تو رو با قلبم پیدا کردم
 خوشبختم، تو با منی
 لبخندت رواز من نگیر
 عشق من تا باهمیم
 دلشوره ی رفتن نگیر
 می‌دونی تو دنیا فکر کسی غیر از تو با من نیست
 وقتی تو اینجایی راهی غیر از عاشق بودن نیست

وقتی دل من بی تابه بگو بامن می‌مونی، من رو آروم کن تو می‌تونی.
 پریسا راست می‌گفت! صداش واقعا قشنگ بود.
 تو مدتی که می‌خوند همش نگاهش به پریسا بود و پریسایم محو امین بود.
 همه باهم برایش دست زدیم. آروم زدم به پهلوی پریسا و شیطان گفتم:
 -اگه قرار باشه هر روز همین بساط باشه که تو از دست می‌ری!
 آروم خندید و به امین که پارسا داشت گیتار رو از زیر دستش کش می‌رفت نگاه کرد.
 با تعجب گفتم:
 -تو هم بلدی؟!
 نگاهی معترض بهم کرد و گفت:
 -پس چی؟! نکنه من رو دست کم گرفتی؟!
 امین: البته به خوبی من نیست!
 پارسا تمسخر امیز گفت:
 -اعتمادت سقف و سوراخ کرده ها.
 امین خندید.
 -اینجا که سقف نداره باهوش!
 همه خندیدیم و پارسا شروع کرد به زدن.
 -من بی تو هیچم تو باورم نکن
 خیسم ز گریه تنهاترم نکن
 عاشق نبودم تا باتو سر کنم
 آتش نبودم خاکسترم نکن
 اگه عاشقت نبودم
 اگه بی تو زنده بودم
 تو بمون که بی تو غصه می‌خورم
 اگه دل به تو نبستم
 اگه این منم که هستم
 ولی از هوای گریت پریم
 اگه شکوه دارم از تو
 اگه بی قرارم از تو
 تو بمون که آشیانه ام تویی
 به هوایت ای ستاره
 به تو می‌رسم دوباره

اگه عاشقم بهانه ام تویی.

همه برای پارساهم دست زدیم. اونم واقعا عالی بود. بهشون نگاه کردم و گفتم:

-از کی ساز زدن رو یاد گرفتین؟

پارسا: از بچگی، امین معلم داشت منم کنارش یاد می‌گرفتم.

با ذوق گفتم:

-چه خوب!

یه دفعه پریسا نگران گفت:

-وای غدامون! پاشین بریم تا نسوخته!

خندیدیم.

-نترس شعله رو کم کردم. بعدم مگه چیزی از غذا مونده که بخواد بسوزه؟!

متعجب نگاهم کرد. با چشمم به پارسا اشاره کردم.

پریسا عصبانی به پارسا نگاه کرد.

-می‌کشمت پارسا!

بلند شد و طرف پارسا رفت.

پارساهم بلند شد و به طرف ویلا دوید و پریساهم دنبالش! من و امین و کاوه هم با خنده دنبالشون می‌رفتیم.

امین دستاش رو بهم مالید و گفت:

-اوم، به به! چه عطری داره.

زودتر از همه در قابلمه رو باز کرد و سه تا کفگیر پر خالی کرد تو بشقابش! خواست بره سراغ کفگیر چهارم که یه دفعه

پارسا قابلمه رو از دستش قاپید!

پارسا: اوو چه خبرته؟! ماهم آدمیما!

امین دوباره قابلمه رو به سمت خودش کشید و گفت:

-تو که قبلا خوردی!

یه دفعه کاوه قابلمه رو که بین پارسا و امین گیر افتاده بود به سمت خودش کشید و گفت:

-کوفت بخورین!

بعدم شروع کرد برا خودش بکشه. منو پریساهم که کلا نقش هویج رو ایفا می‌کردیم!

تا آخر غذا رو با شوخی و خنده و قابلمه کشی خوردیم! همه خوردن و رفتن به غیر از پارسا! پریسارو هم که به زور قانع کردم

که خودم ظرفارو بشورم. پارسا کم کم داشت قابلمه رو سوراخ می‌کرد که از زیر دستش کشیدمش.

-بدش من پارسا. تموم شد دنبال چی می‌گردی دیگه؟!

قابلمه رو از دستم کشید و با اعتراض گفت:

-نه! هنوز ته دیگ داره!

قابلمه رو برداشت و روی این گذاشت و با یکی از دستاش دورش رو گرفت که مثلاً ازش حفاظت کنه! خندم گرفته بود. دوباره رفتم سمتش و قابلمه رو از زیر دستش کشیدم. اما زورم بهش نمی‌رسید. بیشتر کشیدم که یه دفعه قابلمه از دستش ول شد و تعادلش رو از دست دادم و عقب عقب رفتم نزدیک بود با پهلوی برم تو سنگ این که پارسا با یه حرکت کمرم رو گرفت و توی بغلش افتادم! چند لحظه نفس نفس زدم و تازه فهمیدم تو چه شرایطی ام! خودم رو کشیدم عقب که پارسا هم به خودش اومد و حلقه دستاش رو از دور کمرم باز کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ببخشید! نمی‌خواستم اینطوری بشه.

خدارو شکر که همه غذاشون رو خورده بودن و رفته بودن بالا. سرم رو پایین انداختم و سریع از آشپزخونه خارج شدم.

احساس کردم یه چیزی داره رو گونم تکون می‌خوره. با دستم کنارش زدم و همون طور که چشمم بسته بود گفتم:

-اه! اذیت نکن پریسا.

یه دفعه با صدای جیغ پریسا از جا پریدم!

-می‌کشمت امین!

هنوز تو خواب و بیداری بودم و گیج و منگ اطراف رو نگاه می‌کردم که دوباره همون چیز رو گونم تکون خورد. نگاه کردن بهش همانا و جیغ کشیدن همانا!

با وحشت به خرچنگ توی دست پارسا نگاه می‌کردم.

پارسا بهش نگاه کرد و گفت:

-کارت حرف نداشت رفیق!

با تصور اینکه یه خرچنگ رو گونم بوده داد زدم:

-خیلی نکبتی پارسا!

تو جام نیم خیز شدم و عصبانی نگاهش کردم که فهمید می‌خوام حسابش رو برسم و از جا پرید.

سریع بلند شدم و دنبالش دویدم.

-واستا! مگه دستم بهت نرسه!

من و پریسا دنبال امین و پارسا می‌دویدیم کاوه هم نگاه مون می‌کرد و می‌خندید! هر دو نفرمون خسته و نفس نفس زنون روی ماسه ها ولو شدیم. کاوه با خنده اومد سمتمون.

-ای بی عرضه ها!

پریسا بهش توپید:

-ما بی عرضه ایم؟؟ نشونت می‌دم آقا کاوه!

امین و پارسا که با فاصله از مون ایستاده بودن خندیدن و امین گفت:

-جدی؟! پس اگه می‌تونین مارو بگیرین!

امین و پارسا و کاوه دویدن سمت دریا و ما هم دنبالشون! تا دریا دنبالشون دویدیم که یه دفعه شروع کردن بهمون اب

پاشن. جیغ زدیم و هر دو افتادیم تو اب. با حرص گفتیم:

-می‌کشمتون !

ماهم شروع کردیم به اونا آب بپاشیم. حالا اونا بودن که به التماس افتاده بودن! می‌خندیدیم و مثل بچه ها آب بازی می‌کردیم! تمام لباسامون خیس شده بود و داشتیم از سرما می‌لرزیدیم که بالاخره رضایت دادیم و اعلام صلح کردیم!

موهام رو خشک کردم و شالم رو سرم کردم. از پله ها اومدم پایین و یه راست رفتم تو آشپزخونه تا یه چایی داغ بخورم که پارسا سر و کلش پیدا شد!

-عافیت باشه بهار خانوم!

اخمی کردم و نگاهم رو از ش گرفتم. امروز خیلی من و پریسا رو حرص داده بودن. وقتی اومدیم خونه اونایه راست دوییدن سمت حموم و به ترتیب قشنگ و باحوصله دوش گرفتن! من و پریسای بدبخت هم باهمون لباسای خیس و گلی مجبور شدیم منتظر بمونیم تا شازده ها از حموم بیان بیرون! پریسا هم اومد تو آشپزخونه و براش چایی ریختم. امین از تو سالن خندید و گفت:

-عافیت باشه خانوما!

چیزی نگفتیم و با اخم رفتیم تو سالن و رو مبل دونفره ای نشستیم و حرفی نزدیم. یه دفعه پارسا گفت:

-اه! خیل خب بابا! معذرت! حالا می‌شه اینجوری نگاهمون نکنین؟

همه خندیدیم و مشغول صحبت شدیم.

با صدای بلند موزیک از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم. سه نصفه شب گذشته بود! پوفی کشیدم و روبه پریسا که اونم از خواب پریده بود گفتم:

-نصفه شبی کدوم خری آهنگ گذاشته؟

-نمی‌دونم.

همراه پریسا به طبقه پایین رفتیم. پارسا و امین و کاوه هم بعد چند دقیقه پایین اومدن. همه داشتیم با چشمای پف کرده و خواب آلود با تعجب هم رو نگاه می‌کردیم که کاوه پوفی کشید و گفت:

-صدا از ویلا بغلیه، نصفه شبی پارتی گرفتن!

پارسا اخماش رو کشید توی هم و از خونه زد بیرون. بعد چند لحظه صدای داد و هوارش بلند شد:

-چه خبرتونه نصف شبی؟! اگه تا یه دقیقه دیگه اون بی صاحب رو خاموش نکردین هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین!

اومد تو خونه و محکم درو بهم کوبید. صدای موزیک قطع شد. پوفی کشیدم و به بقیه نگاه کردم. اونا هم مثل من خواب از سرشون پریده بود. امین کلافه خودش رو روی مبل انداخت و گفت:

-هیچ وقت از دست اینا آسایش نداریم.

پارسا کلافه دستی توی موهاش کشید و روبه امین گفت:

-مگه از شون شکایت نکردی؟؟

-مگه مغز خر خوردم همچین کاری بکنم؟! آخه عقل کل اگه شکایت کنم که اونا لج می‌کنن لو می‌دن ما چیکاره ایم! اونوقت دو

روز بعد خودمونم میان می‌برن!

پارسا پوفی کشید و گفت:

-دیگه از دست اینا کلافه شدم. نمی‌دونم چرا هر بار که میاییم شمال این نکبتاهم هـ و *س شمال به سرشون می‌زنه!

کاوه: این حرفا شبمون رو صبح نمی‌کنه! حالا که خوابمون نمی‌بره پاشین بریم بیرون!

پارسا روی مبل ولو شد و گفت:

-شما برین. من حوصله ندارم.

منم می‌خواستم بخوابم واسه همین گفتم:

-منم نمیام، می‌خوام بخوابم.

امین و پریسا و کاوه رفتن منم رفتم تو اتاق و دوباره رو تخت ولو شدم. اما هرچی از این پهلوی به اون پهلوی می‌شدم فایده ای نداشت و خوابم نمی‌برد.

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم:

-ببین چطور نصفه شبی بی خوابمون کردن!

بلند شدم و دوباره رفتم طبقه پایین. پارسا صدای تلویزیون رو خیلی کم کرده بود و داشت کانالارو بالا پایین می‌کرد. صدای پام رو که شنید برگشت سمت و گفت:

-بیداری؟!!

-اره، خوابم نبرد.

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم. صدای تلویزیون رو زیاد کرد و گفت:

-احمقای مردم آزار! ببین چطور نصفه شبی علافمون کردن!

همینجور که سرم توی یخچال بود گفتم:

-بیخیال! چیزی می‌خوری؟

-یکم آب، ممنون.

شکلاتی توی دهنم گذاشتم و یه لیوان آب از یخچال برداشتم و به سمت سالن رفتم.

-بفرمایید.

لیوان رو از دستم گرفت و لبخندی زد:

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

خواستم برگردم و برم طبقه بالا که از پشت سر صدام زد:

-بهار؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟

-میای بریم ساحل پیش بقیه؟

بدم نمی‌گفت! اما که خوابمون نمی‌برد! لبخندی زدم و گفتم:

-من که آماده‌ام!

کاپشنش رو از روی مبل برداشت و گفت:

-منم!

تلویزیون رو خاموش کرد و باهم از ویلا خارج شدیم.

همین جور که راه می‌رفتیم گفتم:

-می‌شناسیشون؟

-کیو؟

-همینایی که نداشتن بخوابیم.

-اره، دوتا داداشن تقریبا هم سن و سال خودمن شاهین و افشین...

اسماشون به نظرم آشنا اومد؛ اما هرچی فکر کردم یادم نمی‌ومد کجا شنیدم واسه همین بیخیال شدم. یه دفعه از سرما به خودم

لرزیدم. کاپشنش رو در آورد و روی شونم انداخت.

-که آماده‌ای!

سرم رو پایین انداختم.

-ممنون.

همراه پارسا روی یه تخته سنگ بزرگ روبه روی دریا نشستیم. پارسا با کفشش به سنگای جلوی پاش می‌زد و همین جور به

دریا خیره شده بود. نگاهش کردم. معلوم بود حسابی تو فکره. خواستم ازش بپرسم به چی فکر می‌کنه؛ اما گفتم شاید خوشش نیاد

واسه همین نگاهم رو ازش گرفتم و به دریا دوختم. آروم و زیبا بود.

چشمام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم. واقعا آرامش بخش بود.

-دریا تو شب خیلی قشنگه نه؟

چشمام رو باز کردم و همین جور که نگاهم به دریا بود گفتم:

-آره خیلی!

خندید:

-خیلیم بد نشد از خواب پریدیما! امشب دریا خیلی قشنگه.

منم خندیدم و چیزی نگفتم.

-بهار؟ می‌تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

همین جور که نگاهم به دریا بود گفتم:

-شما دوتا بپرس!

-تا حالا عاشق شدی؟!

از سوالش شوکه شدم و با تعجب نگاهش کردم. اونم جدی نگاهم کرد.

شیطون خندیدم:

-حالا بهت گفتم دوتا سوال بپرس!دلیل نشد پررو بشی!
 لبخندی زد و دوباره به دریا نگاه کرد.
 -من جدی پرسیدم.
 معلوم بود قصد شوخی و سر به سر گذاشتن نداره واسه همین منم جدی جواب دادم:
 -نه! واسه چی این رو می‌پرسی؟
 -می‌خواستم بدونم عاشق شدن چه حسیه؟چه شکلیه؟چه رنگیه؟
 لبخند شیطونی زد.
 -چی؟!نکنه عاشق شدی و می‌خوای مطمئن بشی؟!حالا کی هست این خانوم خوشبخت؟
 خندید.
 -نه بابا عشق کجا بود!می‌خواستم بدونم امین چه حسی داره!وقتی می‌گه عاشق پریسام یعنی چی؟!یعنی الان چه حسی دارن؟
 خندیدم.
 -من که هنوز عاشق نشدم بدونم چه حسی داره!می‌تونی از خودشون بپرسی.
 -من از عشق می‌ترسم!
 با تعجب گفتم:
 -چی؟!آخه واسه چی؟!یعنی می‌ترسی عاشق بشی؟؟
 سرش رو تکیه داد و گفت:
 -چون از اینکه دروغ باشه می‌ترسم..از جدایی بعدش می‌ترسم.فکر کن! قلبت رو دو دستی بدی به یکی اما اون پشش بزنه،
 خیلی بده!
 -تو چرا فقط نیمه خالی لیوان رو می‌بینی؟!چرا یه ذره به خوبیش فکر نمی‌کنی؟
 -حق با توه! به نظرم عشق یه چیز مبهم و ناشناخته ست.
 لبخندی زد و آهنگین گفتم:
 -عشق چیزه عجیبیه جدا!باید با تمام وجودت، باهر بار تپش قلبت احساسش کنی.اونوقته که می‌فهمی چیه.
 -چطور آدم می‌تونه چیزی رو که مبهمه توی قلبش احساس کنه؟
 -این خاصیت بشره، حتما می‌شه!
 مکث کرد.
 -می‌خوام یه قولی بهم بدی بهار!
 -چه قولی؟
 -اول بگو قول می‌دی!
 -تا ندونم چیه که نمی‌تونم قولی بدم!
 -ولی واسه من مهمه که قول بدی!
 متعجب نگاهش کردم.

-چرا؟!
 -چون تو برام مهمی!
 متعجب نگاهش کردم. انگشت کوچیکش رو آورد بالا و گفت:
 -حالا قول می‌دی؟
 منم انگشت کوچیکم رو آوردم بالا و به انگشتش گره زدم.
 -قول می‌دم.
 لبخندی زد.
 -می‌خوام هیچوقت از پیشمون نری، می‌خوام بهمون اعتماد کنی و هیچوقت بهم دروغ نگی! قول می‌دی؟
 -همین یه دقیقه پیش که بهت قول دادم!
 -دوباره بگو! قول بده بهار!
 -قول می‌دم، قول مردونه!
 ولی این یه قول مردونه نبود! خواستم در مورد پریا بهش بگم تا دیگه نگران چیزی نباشم ولی نشد؛ چون یه دفعه ای دستم رو کشید.
 -بلند شو یکم قدم بزنیم.
 چیزی نگفتم و بلند شدم. کنار دریا شروع کردیم به قدم زدن.
 -یه لحظه وایسا!
 متعجب نگاهش کردم.
 -چی شده؟
 انگشتش رو جلوی لبش گرفت.
 -هیس! می‌شنوی؟
 گوشام رو تیز کردم. صدای پچ پچ میومد. صداها آشنا بودن! با لبخند روبه پارسا چشمکی زدم.
 -می‌خوای بدونی عشق چه جور حسیه؟! پس بزن بریم!
 آهسته پشت تخته سنگی که فاصله چندان با امین و پریسا نداشت نشستیم و دزدکی نگاهشون کردیم.
 -چشمات رو ببند! تا نگفتم باز نش کنیا!
 پریسا آهسته چشمش رو بست. امین پشت سرش ایستاد و زنجیری رو از تو جیبش درآورد. بهش دقت کردم. همونی بود که من براش انتخاب کردم. لبخندی از سر رضایت زدم. امین گردنبند رو انداخت گردن پریسا.
 -باز کن عزیزم.
 پریسا چشمش رو باز کرد و به گردنبند نگاه کرد. یعنی خوشش میاد؟! پریسا پلاک گردنبند رو توی دستش گرفت و سمت امین برگشت.
 -وای امین! خیلی قشنگه! ممنون.
 خیره به هم بودن. امین به پریسا نزدیک شد، نزدیک و نزدیک تر! یه دفعه پارسا از پشت تخته سنگ پرید بیرون.

-چشم روشن آقا امین!

امین و پریسا خشکشان زد و متعجب به پارسا نگاه کردن! پریسا سرش رو پایین انداخت. اه! پارسا همه چی رو خراب کرد! منم از پشت تخته سنگ پریدم بیرون و معترض روبه پارسا گفتم:

-اه! پارسا! معلوم هست چیکار می‌کنی؟! داشتیم فیض می‌بردیم!

حالا امین با تعجب به هردومون نگاه می‌کرد. می‌دونستم پروتر از این حرفاس که خجالت بکشه مخصوصا وقتی طرفش پارسا بود! یه دفعه یکی دیگه هم از پشت یکی دیگه از تخته سنگا پرید بیرون! حالا همه خیره کاوه شده بودیم! چطور متوجهش نشدیم؟! بیچاره امین و پریسا!

کاوه: وای چه رمانتیک! داشت به جاهای خوبش می‌رسید؛ ولی این پارسای نکبت همه چی رو خراب کرد! امین یه نگاه عصبانی به هممون انداخت و گفت:

-که قایم می‌شین!

یه قدم اومد جلو که همه مون پابه فرار گذاشتیم! امین دنبالمون می‌دوید و داد می‌زد:

-حسابتون رو می‌رسم! مگه اینکه دستم بهتون نرسه!

بلند می‌خندیدیم و به سمت ویلا می‌دویدیم. من جلوتر همه بودم و داشتم به ویلا می‌رسیدم که یه دفعه با دیدن یه قیافه آشنا سرجام خشکم زد! خاک بر سرم شد! حالا فهمیدم چرا اسماشون آشنا بود! فکر کنم اسمش افشین بود. داشت می‌رفت تو ویلاشون که با دیدن من در ویلا رو نیمه باز گذاشت و با لبخندی شیطانی اومد ستم.

-به به! خانوم کوچولو! شما کجا اینجا کجا؟!!

همین جور که بهم نزدیک می‌شد بلند گفت:

-شاهین، بیا ببین کی اینجااست!

چند لحظه بعد شاهین توچارچوب در ظاهر شد.

-چی می‌گی افشی...!

با دیدن من بقیه حرفش رو خورد و پوزخندی زد:

-به به! رفیق شفیقتون کجاست؟! همون راننده پیروز!

افشین: که پنجر می‌کنین و در می‌رین، آره؟

عقب عقب رفتم که یه دفعه پام به یه سنگ خورد و افتادم زمین.

پوزخندی زد و دستش رو آورد بالا، با وحشت به دستش نگاه کردم. اگه می‌زد همه دندونام خورد می‌شدن! دستش اومد پایین تر که یه دفعه یکی مچش رو گرفت. به پارسا نگاه کردم.

عصبانی به افشین نگاه کرد و داد زد:

-معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟!!

افشین با اخم نگاهش کرد و سعی کرد دستش رو آزاد کنه ولی نتونست. عصبانی گفت:

-چیکار می‌کنی احمق؟!!

پارسا محکم دستش رو پیچ داد.

خیلی سعی کرد آخش در نیاد ولی نتونست. شاهین دست پارسا رو کشید و از دست افشین جدانش کرد. روبه روی پارسا ایستاد. شاهین: چته تو؟! چرا عین سگ پاچه بقیه رو می گیری؟ پارسا پوزخندی زد و دستش رو از تو دست شاهین بیرون کشید و گفت: -اتفاقا این سوالیه که من می خواستم از شما بپرسم! رو به افشین داد زد:

-به چه حقی دست روش بلند کردی؟! ها؟! شاهین باحالت تمسخر آمیزی خندید و گفت: -او هو! بهت نمیداد غیرتی بشی بچه قمار باز! امین و کاوه و پریسام رسیدن و با تعجب داشتن بهمون نگاه می کردن. پارسا یقه ی شاهین رو گرفت و با عصبانیت داد زد: -حرف دهنهت رو بفهم بچه قرتی! هر کی باشم بهتر از شما که حیا و شرف رو بوسیدین گذاشتین کنار! هر شب معلوم نیست تو این خراب شده چه غلطی می کنی که تا صبح بزن و بکوب به راهه، هر کی ندونه من که می دونم شما چه حیوانایی هستین. شاهین رو هل داد عقب و ادامه داد: -گمشو از جلو چشم دیگه نمی خوام ریخت نحست رو ببینم. افشین نچ نچی کرد.

-ببین کارت به کجا رسیده که ازیه مردم ازار دفاع می کنی! من تا حق این دختر کوچولو رو ندارم کف دستش از جام تکون نمی خورم!

پارسا عصبانی بهش توپید:

-نفهمیدم، چه زری زدی؟

به من نگاه کرد و گفت:

-برو تو ویلا.

چیزی نگفتم و خواستم برم تو که افشین بازوم رو کشید.

افشین: کجا کجا خانوم کوچولو؟! ما که هنوز تصویه حساب نکردیم.

پارسا دستش رو کشید و از دستم جدا کرد و گفت:

-دست نجست رو به اون نزن! منظورت از تصویه حساب چیه؟

افشین پوزخندی زد.

-حساب و کتاب که با شما زیاد داریم آقا پارسا! از چهار سال پیش تا حالا! آخریشم بهم ریختن مهمونی دیشب مون بود. حالا اینا

به وقتش! فعلا باید این کوچولو رو ادب کنم تا یاد بگیره دیگه ماشین مردم رو پنجر نکنه و در بره!

داد زدم.

-به من چه؟! شماها از اول بحث رو شروع کردین وگرنه ما که کاری به کارتون نداشتیم.

شاهین: ما فقط یه مسابقه گذاشتیم این شما بودین که...

وسط حرفش پریدم

-نکنه عمه من بود مارو انداخت تو آب؟!
 امین که دیگه طاقتش تموم شده بود گفت:
 -اینجا چه خبره؟! یکی به ماهم بگه چی شده!
 کاوه: بهار تو اینارو از قبل می‌شناختی؟؟
 پارسا نگاهی به من کرد و گفت:
 -مگه نگفتم برو تو ویلا؟ برو دیگه!
 رفتم تو ولی پشت در ایستادم که ببینم چی می‌شه. اگه دعواشون می‌شد چی؟ نه بابا ما پنج نفر بودیم اونا دونفر؛ اما اگه فقط همین دوتا نباشن چی؟!
 پارسا: به ماشین تون چقدر خسارت خورده؟
 شاهین: اونقدر که اگه کل زندگیتم بفروشی نمی‌تونی پول یکی از چرخاش رو بدی!
 پارسا پوفی کشید و کلافه گفت:
 -دیگه داری زیادی رو اعصابم راه می‌ری! بگو چقدر می‌شه؟
 افشین: من از بچه گداها پول نمی‌گیرم!
 پارسا: افتخار می‌کنم که بچه گدام! خیلی بهتر از اینه که با پول بابام صبح تا شب...
 حرفش رو ادامه نداد. پوفی کشید و عصبی دستش رو توی موهاش کشید.
 افشین پوزخندی زد. پارسا حرصی یه عالمه تراول از جیبش در آورد و جلوی افشین گرفت و گفت:
 -بشمر ببین کافیه؟
 افشین پول رو پس زد و گفت:
 -پولت رو به رخ من نکش بچه! خودت می‌خوای باهاش پفک بخری!
 پارسا یه دسته دیگه پول از جیبش آورد بیرون و جلوش گرفت.
 -حالا چی؟
 شاهین: دست و دل بازی نکن! مردونگی نیست پول بچه یتیم رو بخوریم! دو روز دیگه آهش می‌گیرتمون!
 پارسا: مگه شما مردونگی حالی تونه؟! ببینم اصلا می‌دونین معنیش چیه؟!
 افشین دندوناش رو بهم قشر دو حرصی گفت:
 -سخنرانی تو کردی حالا دیگه می‌تونی زحمت رو کم کنی!
 پارسا پول رو جلوی پاش ریخت و انگشتش رو به نشونه تهدید جلو آورد.
 -یادتون باشه ما باهم تصویه حساب کردیم. اگه یه باره دیگه، فقط یه باره دیگه ببینم دور و ور اون دختر می‌پلکین مطمئن باشین زندتون نمی‌دارم!
 این حرف رو زد و سمت در ویلا اومد. سریع دوییدم و از پله ها رفتم بالا و وارد آشپزخونه شدم. خودم رو مشغول آماده کردن صبحونه نشون دادم. پارسا به طرف آشپزخونه اومد و دست به سینه به دیوار کنار این تکیه داد و گفت:
 -واقعا ماشینشون رو پنجر کردین؟

ترسیدم بهش نگاه کنم فقط آرام سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. امین اومد و کنار پارسا ایستاد. با تعجب گفت:
-هرچهار تا چرخش رو؟!!

دوباره سرم رو تکون دادم. یه دفعه هردوشون زدن زیر خنده! با تعجب بهشون نگاه کردم. پارسا خودش رو انداخت رو میل و دلش رو گرفت.
با تعجب گفتم:

-چی؟ واسه چی می‌خندین؟!!

امین که دیگه نزدیک بود زمین رو گاز بزنه به زور گفت:

-دختر تو واقعا شاهکاری!

با تعجب بهش نگاه کردم:

-چی؟! چته امین؟!!

پارسا: حق داشتن اینجوری عصبانی بشن! بدجور حالشون رو گرفتین، ایول!
با دهن باز بهشون خیره بودم که پریسا اومد تو آشپزخونه و محکم زد تو کمرم و گفت:
-ایول! حقشون بود!

کاوه هم که اخر همه پیداش شد و مثل بقیه خندون بود!

-من... من فکر کردم... فکر کردم الان از عصبانیت قورتم می‌دین!

پارسا که سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه نخنده متعجب گفت:

-وا! چرا؟!!

-آخه... آخه به خاطر من بهتون بد و بیراه گفتن.

امین: چرا عصبانی بشیم؟!!

-آخه...

پارسا: امین راست می‌گه. چرا عصبانی بشیم؟! اینا چرت و پرت زیاد می‌گن! ما بهشون اهمیت نمی‌دیم...

-آخه... تو خیلی... عصبانی بودی!

پارسا جدی شد و بهم نگاه کرد و گفت:

-من فقط به خاطر اینکه می‌خواست تورو بزنه عصبانی شدم!

-ممنون! ببخش که به خاطر من اون حرفارو بهتون زدن.

کاوه: بیخیال بهار! اذیت کردن بقیه شغلشونه! حالا می‌گی چی شد که ماشینشون رو پنچر کردین؟

از سیرتا پیاز ماجرای سفرمون به کوه رو براشون گفتم. وقتی تموم شد همه برام دست زدن!

امین: ایول! جمله ای که رو شیشه ماشینشون نوشتین خیلی باحال بود!

پارسا خندید و روبه امین گفت:

-حیف که شهیاد ایران نیست! وگرنه می‌تونست با شادی کورس بذاره!

امین خندید.

-آره خیلی کیف می‌داد!

روبه امین گفتم:

-شهید همون پسردایسته که رفتی ترکیه پیشش؟

سرش رو تگون داد و گفت:

-آره پسر خوبیه فقط یه ذره شیطونه!

پارسا: یه ذره؟!!

همه خندیدیم و به آشپزخونه رفتیم تا صبحانه بخوریم. همه سکوت کرده بودیم و صبحانمون رو می‌خوردیم که امین سکوت رو شکست.

-پارسا.

پارسا لیوان چاییش رو آورد پایین و به امین خیره شد.

امین: می‌خوام پریسا رو ازت خواستگاری کنم.

لبخندی زد. همه منتظر به پارسا چشم دوختیم به غیر از پریسا که سرش رو پایین انداخته بود.

پارسا: شما که خودتون از قبل بریدین و دوختین! دیگه چرا از من می‌پرسی؟!!

کاوه: یعنی مبارکه دیگه؟!!

پارسا نگاهی به پریسا انداخت و لبخندی زد.

-مبارکه.

من و کاوه دست زدیم و کاوه خوند:

-بادا بادا مبارک بادا، انشاءالله مبارک بادا!

امین از جاش بلند شد و به سمت صندلی پارسا رفت و مثل بچه‌ها از پشت بغلش کرد و لپش رو ماچ کرد! با هیجان گفت:

-وای! مرسی داداش!

پارسا: بیا! یه داماد خل و چل رو دستم موند!

امین: خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

پارسا از جاش بلند شد و امین رو بغل کرد و گفت:

-مبارکه داداش.

امین: مطمئن باش خوشبختش می‌کنم.

-مطمئنم! اگه مطمئن نبودم که فوری رضایت نمی‌دادم! من بیشتر از دوتاچشم‌ام به تو اعتماد دارم امین.

از هم جدا شدن و امین نگاه عاشقانه‌ای به پریسا انداخت. پارسا شیطون گفت:

-خب حالا می‌تونین اون دسته گلی رو که می‌خواستین تو ساحل به آب بدین الان به آب بدین!

امین: آخه اینجا که آب نیست!

همه خندیدیم و کاوه گفت:

-پس منتظر چی هستین؟!

امین:منتظر هیچی!

کاوه: یعنی چی؟!

امین:اون موقع تنها بودیم!

یه نگاه شاکیانه به من و کاوه انداخت و ادامه داد:

-البته فکر می کردیم؛ اما الان که نمی شه!

کاوه اخمی کرد:اونوقت چرا؟!

-چون سه تا آدم مجرد اینجا نشسته!ممکنه حسرت بخورن!

کاوه از رو صندلیش بلند شد و گفت:

-که اینطور.

امین ازش فاصله گرفت و از آشپزخونه دوید بیرون.کاوه افتاد دنبالش. همین جور سالن رو دور می زدن و ماهم می خندیدیم که

بالاخره کاوه امین رو گیر انداخت و شروع کرد به قلقلک دادنش!

امین اونقدر خندیده بود که اشک تو چشماش حلقه زده بود.

-کا...وه...بسه...کشتیم!

ولی کاوه ولکن نبود و گفت:

-حقیقه!تاتو باشی مارو حرص ندی!

بالاخره به زور و التماس ما امین از زیر دست کاوه جون سالم به در برد!اون شب اونقدر خندیدیم که دیگه داشتیم می مردیم!

قرار شد به مناسبت نامزدی امین و پریسا فردا یه جشن خودمونی بگیریم.همه خوشحال بودیم اما خوشحالی مون زیاد دوام

نداشت و هیچ کدوم نمی دونستیم که بعد از این چه سرنوشت شومی در انتظارمونه.

به محض ورودم شادی پرید تو بغلم و یه مشت محکم زد تو کمرم.

-خیلی بی شعوری بهار!فکر کردم کلا من رو یادت رفته!

خندیدم.

-خدانکنه شادی خانوم،ممنونم از خوش آمدگویی گرم و مهربونتون!

-حقیقه!

ازم جدا شد و پریسارو بغل کرد.نمی دونم تو اون تلفن به هم چی گفته بودن که اینقدر باهم صمیمی شده بودن و شادی پریسارو

برای عروسی نازی دعوت کرد!وقتی بهش گفتم پارسا و امین داداش و نامزد پریسا هستن اوناروهم دعوت کرد!

با امین و پارسا هم سلام و احوال پرسیدم و بردمون پیش نازی و شوهرش.بعد از صحبت با نازی و شوهرش همراه پریسا

به گوشه ای از سالن رفتیم و نشستیم.چند دقیقه بعد آهنگ گذاشتن و همه ریختن وسط.امین اومد سمت مون و پریسارو برای

رقص برد.لبخندی زدم و به رقصشون نگاه کردم.

دیگه داشتم از صدای بلند موزیک سرسام می گرفتم!سرم رو میون دستام گرفتم و چشمام رو بستم.نمی دونم چند دقیقه گذشته بود

که با صدای یه نفر به خودم اومدم.

-سلام!

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم. یه پسر حدودا بیست و یکی، دوساله بود. یه سلام عادی کردم و دوباره سرم رو بین دستام گرفتم.

-حالتون خوب نیست؟

دوباره سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-نه، خوبم.

لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من جهانم، افتخار همراهی می‌دین؟!!

با تعجب و اخم نگاهش کردم.

-ببخشید؟!!

خندید و دستم رو کشید.

-چیکار می‌کنی؟! ولم کن!

سعی کردم دستم رو از توی دستش آزاد کنم ولی نشد. من رو کشید طرف پیست که یه دفعه یکی از پشت سر اون یکی دستم رو کشید. برگشتم سمتش. پارسا با عصبانیت به پسر نگاه کرد و گفت:

-معلوم هست چیکار داری می‌کنی؟!!

پسر پوزخندی زد.

-به توچه؟

پارسا عصبانی تر شد و بهش توپید.

-به من چه؟! به زور می‌خوای با نامزد من برقصی اونوقت به من ربطی نداره؟!!

با دهن بازو چشمای از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم. این چرا داره چرت و پرت می‌گه؟!!

پارسا دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم عزیزم!

پارسا پوزخندی زد و از پسر دور شدیم. با تعجب و اخم به پارسا نگاه کردم.

لبخندی زد.

-ببخشید! اخه اگه اینو نمی‌گفتم ولت نمی‌کرد!

هنوز با تعجب بهش نگاه می‌کردم که یه دفعه دستش رو دورم حلقه کرد و و من رو به سمت خودش کشید.

با اخم گفتم:

-چیکار می‌کنی؟

با چشم به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-هنوز داره نگاهمون می‌کنه، تو که نمی‌خوای دوباره بیاد سراغت، می‌خوای؟!!

به پشت سرم نگاه کردم. از دور داشت نگاه مون می کرد. برگشتم سمتش و سرم رو به طرفین تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-پس دستات رو دور گردنم حلقه کن!

با تعجب بیشتری نگاهش کردم و تقریبا داد زدم:
-چی؟!!

سرش رو آورد جلو و آرام گفت:

-یعنی اینکه باهام همکاری کن!

یکم درنگ کردم و بعد آهسته دستام رو دور گردنش ح*ل*ق*ه*ه کردم.

لبخندی زد و شروع کرد به تکون خوردن. منم با خودش هماهنگ کرد!
-دستم رو بگیر.

گیج و مبهوت دستش رو گرفتم. دستم رو بالا برد.

-حالا بچرخ!

مثل آدمی که طلسم شده باشه به حرفاش گوش می کردم! یعنی واقعا داشتم باهاش می رقصیدم؟! اونم برای فرار از یکی دیگه! چرخیدم که یه دفعه دستش رو محکم دور کمرم ح*ل*ق*ه*ه کرد و من رو روی دستاش خوابوند. برای حفظ تعادل بازو و کمرش رو گرفتم و اونم اون یکی دستش رو دور کمرم ح*ل*ق*ه*ه کرد. چشمکی زد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. سریع صورتم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

-چیکار می کنی؟!!

لبخندی زد.

-کارت عالی بود! پسره بی خیالت شد.

حلقه ی دستاش رو شل کرد و تونستم صاف بایستم. پسره داشت به یکی دیگه پیشنهاد رقص می داد. وقتی از حصار دستاش آزاد شدم سریع دوییدم سمت در و از سالن خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و عرق سرد روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم. وای خدایا! من رو ببخش.

به زور تونستم تو اون محوطه بزرگ سرویس بهداشتی رو پیدا کنم. چند مشت آب تو صورتم زدم و سر و وضعم رو مرتب کردم و به سالن برگشتم. رفتم یه گوشه برای خودم نشستم که دیدم امین و پریسا با یه لبخند شیطونی دارن به سمتم میان! اوه اوه! پس اینام موضوع رو فهمیدن! حالا بیا و جمع و جورش کن!

امین چشمکی زد و گفت:

-عالی بود!

سرم رو انداختم پایین و به سرامیکا خیره شدم که با صدای پارسا بیشتر از خجالت آب شدم. به زمین خیره بودم و مکالمه ی بینشون رو می شنیدم.

-اذیتش نکن امین!

امین: چشم آقا پارسا!

تا موقع شام امین ولکنم نبود و مدام سربه سرم می‌داشت. دیگه کم کم از خجالت روبه موت بودم. امان از دست این امین!

همراه پریسا به آلبوم لباس عروسا نگاه می‌کردیم که یه دفعه یاد حرف پریا افتادم و روبهش گفتم:

- راستی من یه آتلیه ی خوب سراغ دارم.

پریسا بهم نگاه کرد.

- جدی؟ کجاست؟

- راستش دقیق نمی‌دونم، یکی از دوستانم بهم معرفی کرد. می‌گه حرف نداره.

- آها! حالا با امین حرف می‌زنم ببینم نظر اون چیه.

لبخندی زدم و یه ماچ گنده به لپش کردم و گفتم:

- خوشبخت بشی عزیزم.

همگی باهم وارد آتلیه شدیم. حالتش شبیه یه ویلا بود که باغ بزرگی اطرافش رو دربر گرفته بود و درکل جای قشنگی بود؛

اماخیلی سوت و کور بود. هیچ کسی اون اطراف نبود. امین سرجاش ایستاد و رو بهم گفت:

- مطمئنی آدرس همینجارو داده بهار؟

- آره مطمئنم.

پارسا: اینجا که مگس هم پر نمی‌زنه!

امین: بیاین بریم تو شاید یه فرجی شد!

خیلی عجیب بود. پریا بهم گفته بود یکی از بهترین آتلیه هاست و برای عکاسی زیاد میان اینجا ولی کو؟!

امین در زد و آهسته وارد شدیم. هیچکس نبود. ای بابا اصلا انگار جن زده بود! همینجور تو ساختمون جلو می‌رفتیم که صدای

یه مرد از پشت سر متوقف مون کرد.

می‌تونم کمکتون کنم؟

برگشتم سمت صدا که با یه مرد حدودا بیست و شیش، هفت ساله روبه رو شدم. با چشمای آبی رنگ و نافذش نگاهش رو

روی تک تکمون چرخوند و پوزخندی زد. از نگاهش به خودم لرزیدم.

پارسا آهسته و با شک و تردید گفت:

- شروین؟

خنده ای کرد و جلوتر اومد. چشم تو چشم پارسا که حالا به وضوح رنگش پریده بود ایستاد. نه تنها پارسا بلکه امین و پریسا

هم همینجور ترسیده و متعجب بودن. مگه این مرد کی بود؟!

شروین: فکر می‌کردم تاحالا حتما اسم من رو یادت رفته باشه! بالاخره پنج سال مدت کوتاهی نیست، مگه نه؟!

به سمت امین و پریسا رفت و روبه روشون ایستاد.

-شنیدم نامزد کردین. تبریک می‌گم.

صدای پای یه نفرو شنیدم که از پله ها پایین میومد. به سمت پله ها برگشتم که با لبخند محو پریا روبه رو شدم. شروین خندید.

-کارت عالی بود پریا! تو کار بزرگی برام انجام دادی! مطمئن باش پاداش خوبی پیشم داری.

پریا: من چرا؟! اباید از بهارجان تشکر کنی!

امین: اینجا چه خبره؟

پریا: بهتره از دوستتون بپرسین!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-چرا براشون توضیح نمی‌دی بهار جان؟!!

پارسا و پریسا و امین متعجب بهم چشم دوختن و من هنوز نفهمیده بودم که چه حماقت بزرگی کردم!

پارسا: منظورش چیه بهار؟

حیرون و سرگردون بهش نگاه کردم.

من... نمی‌دونم!

من هنوز حتی نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیوفته! هنوزم نمی‌دونستم پریا اون اطلاعات رو برای چی می‌خواست؟! اون همیشه

درمورد اینکه پارسا و بقیه چیکار می‌کردن ازم می‌پرسید. به نظرم سوالاتی مهمی نمی‌ومدن. قرارمون این بود که هرچی

می‌دونستم به پریا بگم. واسه همین درمورد نامزدی پریسا و امین گفتم که ای کاش نمی‌گفتم! ای کاش نمی‌گفتم و خودم و بقیه

رو بدبخت نمی‌کردم!

هنوز نمی‌دونستم شروین کیه و چی می‌خواد. هیچی رو نمی‌دونستم به غیر از اینکه پیشنهاد آتلیه توسط پریا یه نقشه بود. نقشه

برای اینکه پارسا و بقیه رو گیر بندازن؛ اما نمی‌دونستم چرا؟! سوالاتی که جوابی توی ذهنم براشون نداشتم باعث شده بود

درک نکنم چه حماقت بزرگی کردم! و این حماقت تازه سرآغاز مشکلات واقعی من بود. سرآغاز همه ی اتفاقات!

صدای پریا من رو از افکار پریشونم بیرون کشید:

-ممنونم بهار! بابت همه کمکات ممنونم، اگه اطلاعات تو نبود ما به جایی نمی‌رسیدیم.

شروین داد زد:

-چه ها بیاین.

چندتا مرد با هیکلای درشت وارد اتاق شدن و هر کدوم به سمت یکیمون اومدن. همه کنارمون ایستادن و دستامون رو بستن

و منتظر به شروین چشم دوختن.

پارسا با تته پته گفت:

من بهت... بهت... اعتماد کردم بهار. اینا چی می‌گن؟! تو به ما... به ما خیانت کردی؟! تمام این مدت... تمام روزایی که

پشت سر گذاشتیم تو برا شروین اطلاعات می‌پردی؟ چطور تونستی؟

دادی زد که چهارستون بدنم لرزید.

-چطور تونستی بهار؟
 کم کم از بهت دراوادم و آهسته آهسته اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.
 روبه پارسا با گریه گفتم:
 -چی می‌گی پارسا؟! من... من اصلا... اصلا این مرد رو نمی‌شناسم. اولین باره می‌بینمش.
 پوزخندی زد.
 -یعنی می‌خوای باور کنم؟! کی به ما گفت دوستم یه آتلیه خوب می‌شناسه؟ کی مارو آورد اینجا؟ هان؟ مگه تو نبودی؟!
 -اشتباه می‌کنی پارسا! به خدا من از هیچی خبر نداشتم، من نمی‌دونم اینا کین. من فقط...
 داد زد:
 -خفه شو! دیگه نمی‌خوام صدای نحست رو بشنوم.
 شروین:ببرش.
 با این حرف مردی که کنار پارسا ایستاده بود بازوش رو کشید. با التماس و گریه به چشمش خیره شدم
 -اشتباه می‌کنی پارسا.
 نگاه شاکیش رو ازم گرفت و دنبال مرد کشیده شد. دیگه توان نداشتم بایستم. روی دوتا زانوم افتادم و قبل از اینکه از در بره
 بیرون با تمام توانی که داشتم داد زدم:
 -خواهش می‌کنم پارسا.
 اما هیچ واکنشی نشون نداد. سرم رو بین دستام گرفتم و میون گریه هام زمزمه کردم:
 -حماقت کردم، حماقت!
 دستم کشیده شد و به اجبار بلند شدم.
 پریا جلوم ایستاد و پوزخندی زد.
 -دیگه پشیمونی فایده ای نداره.
 اشکام رو پاک کردم و عصبانی تو چشمش خیره شدم.
 -آره توراست می‌گی! پشیمونی دیگه سودی نداره. از اول نباید به حرفت گوش می‌دادم؛ ولی می‌دونی چیه؟ هیچ فکر نمی‌کردم
 اینقدر پست باشی.
 داد زدم:
 -چطور تونستی همچین کاری کنی هان؟
 پریا شونه ای بالا انداخت.
 -می‌خواستی قبول نکنی.
 -قرارمون این نبود، قرار نبود منو همدست خودتون کنین. قرار نبود بدبختم کنی.
 پوزخندی زد و به سمت در خروجی رفت.

-خیلی پستی، خیلی!

مرد دستم رو کشید و از در بیرون رفتیم. شروین روبه روم ایستاد و پوزخندی زد.

-با کاری که برامون انجام دادی فکر کردم می‌تونم رو کمکای بعدیت حساب کنم؛ ولی حالا که رفتار تو می‌بینم... پوفی کشید و ادامه داد: می‌فهمم اشتباه فکر می‌کردم.

مثل خودش پوزخندی حرصی زدم.

-حتی اگه بمیرم حاضر نیستم همدست آدمی مثل تو بشم.

اون موقع این حرف رو می‌زدم؛ اما هیچی نمی‌دونستم! هنوز خیلی زود بود که شروین رو بشناسم، خیلی زود! عصبانی بهم زل زد.

-خیلی زبون درازی داری بچه؛ ولی بهتره واسه من بلبل زبونی نکنی! چون به ضررت تموم می‌شه.

-برعکس! به ضرر تو تموم می‌شه؛ چون من هر جور شده به پلیس خبر می‌دم.

-هه! منو از پلیس نترسون بچه! تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

-حالا می‌بینی. این تویی که نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی!

عصبانی یقه ی لباسم رو کشید و صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

-چه زری زدی؟ ها؟

تکونم داد.

-اگه جرئت داری دوباره بگو!

اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که از هیچکس نمی‌ترسیدم. واسه همین دوباره گفتم:

-گفتم... هیچ... غلطی... نمی... تونی... بکنی.

هنوز جملم تموم نشده بود که آنچنان خوابوند زیر گوشم که پخش زمین شدم.

شروین: بندازش تو ماشین.

مرد چشمی گفت و بازوم رو کشید. خون توی دهنم رو جلوی پای شروین تف کردم رو زمین و دستی به دهنم کشیدم. نگاهی خشمگین بهم انداخت و رفت.

مرد انداختم تو ماشین و سریع درو بست. خودشم رفت سمت در راننده و سوار شد. چند لحظه بعد پریا با پوزخندی کنارم نشست.

-بهتره با شروین در نیوفتی.

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. راننده قفل در رو زد و ماشین راه افتاد.

همین که از در گذشتیم با مشت و لگد به جون در افتادم و به امید اینکه کسی به دادم برسه شروع کردم به فریاد زدن

-این دره لعنتی رو باز کن، بازش کن. کمک!

دستمالی که جلوی دهنم قرار گرفت مانع از ادامه ی داد و فریادام شد.

پریا تو گوشم گفت:

-فایده ای نداره.

احساس کردم پلکام داره سنگین می‌شه. چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

"از زبان پارسا"

به محض اینکه چشمام رو باز کردم درد شدیدی تو کل بدنم پیچید و یاد کتک مفصلی افتادم که از آدمای شروین خوردم. باورم نمی‌شد!

به زور خودم رو روی زمین کشیدم و کنار دیوار نشستم.

باورم نمی‌شد بهار همدست شروین باشه! آخه چطور ممکنه؟! تو این چندماه اونقدر بهش اعتماد کرده بودم که حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم این جوری بشه! اصلا شروین که تو زندان بود! کی آزاد شده؟! بهار چطور تونست اینکار رو باهامون بکنه؟! هنوز نمی‌تونستم باور کنم. یاد آخرین باری که دیدمش افتادم. یاد حرفایی که می‌زد و همراهش اشک می‌ریخت. پوزخندی به خودم زدم. حتما شروین بهش گفته پیاز داغش رو زیاد کنه. راستی الان کجاست؟! این بار پوزخندی حرصی به خودم زدم! کجا می‌خواستی باشه؟! حتما الان دارن با شروین برنامه می‌ریزن که چه بلایی سرما بیارن! به زور بلند شدم و خودم رو به در رسوندم و دستگیرش رو کشیدم. اه لعنتی! قفل بود. مشت محکمی تو در زدم و سعی کردم از سوراخ قفل بیرون رو نگاه کنم اما هیچی معلوم نبود. شروع کردم با مشت و لگد کوبیدن تو در.

-باز کنین، این دره لعنتی رو باز کنین.

یه دور کلافه تو اتاق چرخیدم و دستی توی موهام کشیدم و دوباره به در حمله کردم. اینبار بلندتر داد زدم:

-مگه نشنیدین چی گفتم؟! این در بی صاحب رو باز کنین.

یه دفعه یکی از پشت در داد زد:

-خفه شو! چه خبرته داد و بیداد راه انداختی؟

کلید توی قفل در چرخید. عقب رفتم و در باز شد. شروین حرصی اومد تو و عصبانی بهم توپید:

-چی؟! انکته هـ و *س کتکای دیشب رو کردی؟! یا شایدم دلت می‌خواد امین و پریسا...

یقاش رو چسبیدم که ادامه حرفش رو خورد. نگران و پریشون گفتم:

-تو هیچ کاری با اونا نداری، فهمیدی؟! تو با من طرفی شروین!

دستم رو از یقه ی لباسش جدا کرد و یقاش رو مرتب کرد. پوزخندی زد.

-چی؟! ترسیدی، آره؟! اون موقع که من رو به پلیس لو می‌دادی باید فکر اینجاش رو می‌کردی آقا پارسا! دیگه خیلی دیره! من

پنج ساله تموم حبس کشیدم. حالا به تنها چیزی که فکر می‌کنم...

با انگشتش بهم اشاره کرد و ادامه داد:

-انتقام از تونه!

یه دفعه صدای جیغ بهار به گوشم رسید. ترسیدم و گفتم:

-دیگه با اون چیکار دارین؟! اون که همکار تونه!

پوز خندی زد. روش رو برگردوند و همین جور که از در بیرون می‌رفت گفت:
-صبر داشته باش آقا پارسا!

از پشت بهش حمله کردم که یه دفعه دوتا بادیگارد پریدن تو اتاق و من رو ازش جدا کردن.
حرف می‌گفتم:

-تو با من طرفی شروین، اونارو ولشون کن.

بدون توجه به من روبه یکی از بادیگارد گفت:

-دست و پا و دهنش رو ببندین. درم پشت سرتون قفل کنین.

بادیگارده چشمی گفت. شروین همین جور که از در می‌رفت بیرون برگشت و رو بهم گفت:

-بالاخره نوبت منم شد آقا پارسا! در ضمن، من فقط با تو طرف نیستم! باهمتون طرفم!

"از زبان بهار"

همین که چشمم رو باز کردم درد بدی تو سرم پیچید. به زور از جام بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم. من کجام؟! یه اتاق خالی و تاریک بود که فقط همین تختی که روش خوابیده بودم کنارش بود. توی یه لحظه تموم اتفاقاتی که افتاده بود مثل یه فیلم از ذهنم رد شد. بایداد آوری حماقت بزرگ دوباره به خودم لعنت فرستادم. زانو هام رو جمع کردم و به دیوار سرد اتاق تکیه دادم. خود رمو بغل گرفتم و قطره اشکی از چشمم جاری شد. پارسا نباید اینجوری باهام رفتار می‌کرد! اون خیلی تند رفت، حتی نداشت یک کلمه حرف بزنم. من نمی‌خوام! نمی‌خوام ذهنیتش راجب من خراب بشه! نمی‌خوام! همین جور سرم رو تو دیوار می‌کوبیدم و زیره لب تکرار می‌کردم:

-نمی‌خوام. نمی‌خوام. نمی‌خوام.

که یه دفعه در باز شد. از جام پریدم و وحشت زده به شروین نگاه کردم. دستاش رو تو جیباش کرد و خیلی جدی سمتم اومد. دستش رو آورد جلو که جیغی زدم و خودم رو زیر پتو قایم کردم.
-چی؟! چرا می‌ترسی دختر؟! می‌خواستم زخم صورتت رو ببینم.
پوفی کشید.

-بهشون گفتم اذیت نکنن! سر فرصت حسابشون رو می‌رسم.

همون جور که زیر پتو بودم لرزون گفتم:

-چی از جونمون می‌خوای؟

نچ نچی کرد و گفت:

-پریا می‌گفت آدم با جرئت هستی!

پتو رو از رو سرم کنار زد و توی چشمم خیره شد.

-فکر نمی‌کنم آدمایی که واسشون اشک ریختی لیاقت گریه رو داشته باشن!

...

-من نمی‌خوام تو رو اذیت کنم. تو کمکمون کردی.

-حماقت کردم!

خندید و کنارم نشست.

-نه، اتفاقا کار درستی کردی!

ازش فاصله گرفتم و آرام گفتم:

-چه بلایی می‌خوای سرشون بیاری؟

-همون بلایی که حقشونه!

-مگه چیکارت کردن؟

-هر کدومشون به یه نحوی آزارم دادن؛ ولی فعلا هدفم فقط پارساست!

-چرا؟! آخه چرا دنبال انتقامی؟

-اگه یکی از ما بشی می‌فهمی!

-هه! صدساله سیاه! فکر کردی من به دوستانم پشت می‌کنم و میام طرف آدمی مثل تو؟!!

-لجبازی نکن. اونا همین الانشم تورو دشمن خودشون می‌دونن.

-شاید فکر اونا راجع به من عوض شده باشه اما این دلیل نمی‌شه من بهشون خدیانتم.

-هه! خدیانتم! تو اصلا می‌دونی اونا کین؟! چندوقته می‌شناسیشون؟!!

-خیلی بیشتر از مدتی که تو رو شناختم!

خنده‌ی معنی‌داری کرد و گفت:

-خیل‌خب، من بهت فرصت می‌دم! وقت داری راجع به پیشنهادم فکر کنی. می‌تونی یکی از ما بشی یا اینکه همون بلایی

سرت میاد که قراره سر بقیه بیاد!

از رو تخت بلند شد و گفت:

-تو اینجا آزادی، فقط اینجا! هر وقت نظرت عوض شد می‌تونی بیای پیشم و بگی.

آهسته از در اتاق اومدم بیرون و اطراف رو نگاه کردم. او! چه تجملاتی! دهنم از بزرگی اونجا باز مونده بود. حالا چه جور

تو یه همچین قصر بزرگی که معلوم نیست چندتا اتاق داره بفهمم بقیه کجان؟! اصلا شاید اینجا نباشن. اگر باشن مثلا من چه

کاری می‌تونم براشون بکنم؟!!

ناامید و ناراحت خواستم برگردم تو اتاق که با صدای داد و فریاد امین هنوز نرفته تو اتاق ازش پریدم بیرون.

-درو باز کن، شروین این در لعنتی رو باز کن!

صدای یه مرد به گوشم رسید.

-هو! چه خبرته پسره‌ی وحشی؟!!

رد صدارو گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم.

صدای امین واضح تر به گوشم خورد:

-من وحشیم یا شماها؟ زن من کجاست؟ با دوستم چیکار کردین لعنتیا؟

بلندتر داد زد:

-کدوم گوری هستی شروین؟

صدای شروین به گوشم خورد:

-چته دیوونه؟

-خودم با دستای خودم خفت می‌کنم شروین، بگو بقیه کجان؟

-صدات رو روی من بلند نکن پسره ی احمق، بچه ها خفش کنین!

همین که پام رو از روی پله آخر گذاشتم روی زمین صدای زد و خورد و داد و فریاد بلند شد. وای نه! امین زیر دست و پای این وحشیا می‌میره! با وحشت خودم رو به شروین که داشت به صحنه روبه روش مثل یه فیلم نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید رسوندم.

-چیکار داری می‌کنی؟!

برگشت سمتم و لبخند کجی زد:

-خودت که می‌بینی!

-اگه همین جور بززنش می‌میره!

-تقصیر خودش بود.

-اگه بمیره که نمی‌تونی ازش انتقام بگیری!

سیگارش رو آورد پایین و توی چشمام خیره شد.

ادامه دادم:

-من برای خودت می‌گم! وگرنه من که دیگه با اونا کاری ندارم.

خنده ای کرد و داد زد:

-بچه ها ولش کنین.

پک دیگه ای به سیگارش زد و یه دور دورم چرخید. همون جور گفت:

-چی شد؟!

-می‌دونم این چیزا برات کافی نیست! تو دنبال یه انتقام درست و حسابی هستی. اینجوری که به دلت نمی‌شینیه!

شروین دوباره پکی به سیگارش زد و گفت:

-اون که بعله! ولی من نفهمیدم، تو که تا چندساعت پیش می‌گفتی من به دوستام پشت نمی‌کنم و برام مهم نیست که اونا چه فکری می‌کنن. چی شد یه دفعه؟!

-هنوزم می‌گم! ولی من به حرفات فکر کردم. دیدم تو راست می‌گی!

متعجب نگاهم کرد.

ابروم رو بالا انداختم و ادامه دادم:

-اونا که دیگه دوستانم نیستن، هستن؟!

-یعنی دیگه برات مهم نیستن؟! توقع داری حرفت رو باور کنم؟

-نه این که مهم نباشن، نه؛ ولی من می‌دونم که الان مرگ و زندگی من دست تونه و اگه بخوای...

دستم رو مثل اسلحه رو سرم گذاشتم و گفتم:

-بنگ! می‌تونی با یه تیر خلاصم کنی و مسلما جون خودم برام از همه چیز مهم تره!

پوزخندی زد و گفت:

-آفرین! می‌بینم که بالاخره عقلت رو به کار گرفتی. پریا می‌گفت دختر عاقلی هستی. یعنی حاضری باهامون همکاری کنی؟

اگه این طوره که...

صدای یه مرد حرفش رو قطع کرد. توی درگاه در ورودی ایستاده بود و نگاه مون میکرد:

-نمایان آقا؟ آقا فرهاد زنگ زدن گفتن منتظرتون.

-خیل خب!

بهم نگاه کرد و گفت:

-بعدا باهم حرف می‌زنیم.

بهم نزدیک تر شد و ادامه داد:

-فقط وای به حالت اگه بخوای بهم کلک بزنی و کار اشتباهی انجام بدی، اون موقع دیگه باید فاتحه ی خودت رو

بخونی، فهمیدی؟

-مگه خرم! مطمئن باش من کاری نمی‌کنم که به ضررم تموم بشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خوبه!

به بادیگارد نگاه کرد و ادامه داد:

-بریم.

مردی که دم در اتاق امین بود کلید در رو پرت کرد سمت خدمتکاری که بهت زده و ترسیده نگاه مون می‌کرد و گفت:

-قفش کن.

خدمتکاره که یه دختره جوون حدودا بیست و یکی دوساله بود کلید رو تو هوا قاپید و سریع چشمی گفت و به سمت در اتاق

رفت. وقتی بادیگارد همراه شروین و بقیه رفت بیرون و درو بست سریع دوییدم سمت دختره که داشت درو قفل می‌کرد و

دستش رو کشیدم.

-چیکار می‌کنی؟!

اخماش رو توی هم کرد و دستش رو از تو دستم بیرون کشید.

-برو تو اتاقت وگرنه به آقا شروین می‌گم!

معلوم بود حسابی از شروین حساب می‌بره. دوباره دستش رو کشیدم که نگران و عصبی تر از قبل نگاهم کرد.

-چی چی رو به آقا شروین می‌گم؟! باز کن این درو!

دستش رو از دستم کشید بیرون و گفت:

-به نفعته به حرفم گوش کنی وگرنه آقا شروین بد بلایی به سرت میاره!

پوزخندی زد:

-بدبخت! اونی که قراره شروین حسابش رو برسه تویی نه من!

متعجب نگاهم کرد.

-می‌دونی اگه این پسره بمیره شروین چه بلایی سرت میاره؟! می‌کشتت دختر!

نگران گفت:

-منظورت چیه؟

-فکر کردی واسه چی اینارو زندونی کرده ها؟ می‌خواد از شون انتقام بگیره.

-منظورت چیه؟ اون که خودش دستور داد بزننش!

-بعله ولی دیدی که یکم بعد دستور داد و لاش کن!

اخمی کرد:

-از کجا بدونم راست می‌گی؟!

-به خدا راست می‌گم. برای خودت می‌گم دختر!

همین جور بهم خیره شده بود که کلید رو از دستش قاپیدم و سریع در رو باز کردم. با دیدن حال و روزش جیغ بلندی

کشیدم. گوشه اتاق مچاله شده بود و از درد به خودش می‌پیچید. نگاهی از سر سرزنش بهم انداخت و دوباره از درد چشماش

رو بهم فشار داد. دوییدم سمتش و کنارش زانو زدم. به دختره که مبهوت و ترسیده نگاهش می‌کرد توپیدم:

-چرا همین جور اونجا وایسادی بروبر من رو نگاه می‌کنی؟! برو یه باندی چیزی بیار!

انگار که هنگ کرده باشه سریع جواب داد:

-چشم خانوم!

و سریع از اتاق بیرون دویید. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.

-اوف! بشکنه دست شون .

سریع دستم رو پس زد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-چیه؟! تو که باید خوشحال باشی! حالا شروین به قول و قرارایی که بهت داده عمل می‌کنه!

-چه قول و قرارای امین؟! من اصلا اون رو نمی‌شناختم، باور کن!

پوزخندی زد و گفت:

-بیچاره پارسا که بهت اعتماد کرده بود...می‌گفت...می‌گفت دوستت داره!
مثل برق گرفته ها بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-چ...چی؟!

حرصی نگاهم کرد و ادامه داد:

-اما تو چی؟ با اعتمادش چیکار کردی؟ ها؟!

از بهت در اوادم. فعلا کارای مهم تری داشتم!

-هیس! آروم تر! می‌شنون.

-بشنون!

-امین من می‌خوام کمکتون کنم؛ ولی...ولی نمی‌دونم چطوری!

-لازم نکرده! تا همین جا که کمکمون کردی واسه هفت پشتمون بسه!

-باور کن من روحم از وجود شروین خبر نداشتم. خواهش می‌کنم امین! باید حرفم رو باور کنی، بهم بگو چیکار کنم؟

-فقط گمشو بیرون! دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

اشکام سرازیر شدن.

-شما راجع به من اشتباه فکر می‌کنین، من...

داد زد:

-گمشو بهار!

دست شروین رو تپو دستم فشردم و به قیافه ی آشفته و ناراحت پارسا نگاه کردم و طوری که به چشمش بیاد پوزخندی زدم. معلوم بود بیشتر امین کتک خورده. همه ی صورتش سیاه و کبود بود. با صدای پای چند نفر به سمتشون برگشتم. بازوی امین رو کشید نو کنار پارسا پرتش کردن.

شروین: به! آقا امین!

امین بی توجه به شروین به دست گره شدم توی دست شروین نگاه کرد و سری از روی تاسف برام تگون داد و گفت:

-برات متاسفم! خ-یانت به دوستات به چه قیمتی؟! بودندت با یه آدم پست و کثیف؟!

پوزخندی بهش زدم:

-بهتره اون دهن گندت رو ببندی! وگرنه شرایطت از اینی که هست بدتر می‌شه.

-مگه بدتر از اینم می‌شه؟! حالا ما هیچی! چطور تونستی به پارسا، به عشقش خ-یانت کنی؟! ها؟!

دست شروین رو ول کردم و به سمت امین رفتم و گفتم:

-هه! خ-یانت!

خیره تو چشماش ادامه دادم:
 -من خدایانت کردم یا تو؟!
 متعجب نگاهم کرد که پوزخندی زدم و ادامه دادم:
 -خودت ذو به اون راه نزن! به من می‌گی خدایانت کار، آگه من خدایانت کارم...
 جلوش زانو زدم و ادامه دادم:
 -پس تو چی هستی؟! هان؟!
 -منظورت چیه؟! من که نمی‌فهمم!
 -خوبم می‌فهمی! فقط خودت رو به اون راه می‌زنی. خیلی زرنگی امین!
 بلند شدم و به شروین که نگاه رضایت‌مندانه‌ای بهم می‌کرد نگاه کردم و دوباره سمت امین و پارسا برگشتم.
 -واقعا متوجه منظورم نمی‌شی؟! اخیل خب باشه! الان برات توضیح می‌دم! جوری به من می‌گی خدایانت کار انگار خودت
 خیلی آدم خوبی هستی!
 تو چشماش خیره شدم.
 -یعنی تو واقعا عاشق پریسایه؟!
 -منظورت چیه؟! خب معلومه!
 -جدی؟! پس اون حرفایی که سر قبر مامان بابات می‌زدی چی بود؟! هان؟
 -به سرت زده؟ کدوم حرف؟!
 -فکر کن یادت میاد.
 گنگ و متعجب نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:
 -باشه، من کمکت می‌کنم یادت بیاد! انتقام خونتون رو می‌گیرم. بچه هاش رو به خاک سیاه می‌شونم! دخترش رو بدبخت
 می‌کنم، بازم بگم؟!
 -هه! این چرت و پرتا چیه؟! چرت و پرت نه؟! پس یعنی تنها هدف تو از زندگیت چرت و پرتا!
 -شروین چی به خوردت داده که این جوری به سرت زده؟! این حرفا چیه می‌زنی؟!
 -ینی تو دنبال انتقام نیستی؟
 -انتقام؟!
 -او هووم! انتقام.
 -هه! انتقام از کی؟! راستش رو بگو چی زدی؟!
 -یه چیزی که حافظم رو قوی کنه! که یادم بیاد اون روز که از شمال برگشتیم و رفتی سر قبر پدر مادرت بهشون چی
 گفتم! باید اعتراف کنم خیلی زرنگ و مکاری! حتی یه درصدم فکر نمی‌کردم دنبال انتقام از کسی باشی که ادعا می‌کردی
 بهترین دوستته!

به پارسا که متعجب نگاهش بین من و امین می‌چرخید نگاه کردم و گفتم:
-حالا که شماها همه چی رو راجع به من فهمیدین بهتره پارسا و پریسام همه چی رو راجع به تو بفهمن!
به امین نگاه کردم.

-مگه نه؟!

-من که اصلا متوجه حرفات نمی‌شم!

لبخند کجی زدم.

-که متوجه نمی‌شی.خب شاید شراره جون بتونه متوجهت کنه!

با نگرانی نگاهم کرد.

-مگه نه؟!

با صدای تلق و تولوق کفشای پاشنه بلندی نگاهم رو از چهره نگران و آشفته امین گرفتم و به سمت منبع صدا برگشتم.با دیدن شراره که لبخند کجی زدم و گفتم:

-چه به موقع اومدی، الان داشتم راجع به تو با آقا امین صحبت می‌کردم.

شراره نگاهی متنفر به امین انداخت و دوباره نگاهم کرد.

-اتفاقا واسه همین اومدم پایین، اصلا واسه همین برگشتم ایران!

-داشتم گذشته هارو به امین یادآور می‌شد؛ اما انگار باحرفای من چیزی یادش نمیاد!شاید تو بتونی کاری کنی!

-البته که می‌تونم!

-معلومه!بالاخره هرچی نباشه تو دوسال عشقش بودی!حتما قلقلش دستت اومده.

-هه!عشق!آره امین اسم هـ و *س باز یاش رو می‌ذاره عشق!

به امین نگاه کردم و گفتم:

-آره امین؟

-هه! من که نمی‌فهمم شماها چی می‌گین!من اصلا این خانم رو نمی‌شناسم.

شراره داد زد:

-نمی‌شناسی؟!کسی رو که دوسال هرروز بهش می‌گفتی دوستت دارم نمی‌شناسی؟!

دست روی شونه ی شراره گذاشتم و گفتم:

-آروم باش عزیزم! امروز قراره همه چی مشخص بشه.

اشکای شراره جاری شدن.گریون گفت:

-همه چی مشخص شده!از اون روزی که این کثافت دلم رو شکست و رفت دنبال اون دختره.

-شاید ماجرا اون جور نیست که تو فکر میکنی! راستی!گفتی اون دختره!به نظرت اون حق نداره همه چی رو بدونه؟!

صدای گریون پریسا رو از پشت سرم شنیدم.

-چی...چی رو باید بدونم؟
برگشتم سمتش و گفتم:
-اوه بالاخره اومدی؟
داد زد:

-چی رو باید بدونم بهار؟
-خیلی چیز! نمی‌خوای قبل از ازدواج با امین درموردش یکم بیشتر بدونی؟!
امین: بس کن بهار! این چرت و پرتا چیه می‌گی؟!
شراره داد زد:

-چرت و پرته نه؟!
عکسی رو از توی جیب لباسش درآورد و جلوی امین گرفت و داد زد:
-نامزدی من و تو چرت و پرته نه؟!
عکسی رو که می‌دونستم عکس امین و شراره بود جلوی چشمای امین و پریسا تکهون داد و بلندتر داد زد:
-آره؟!
پریسا عکس رو از دست شراره قاپید و با چشمای گریون نگاهش کرد. امین باهمون لبخند همیشگیش روی یه صندلی پایه بلند نشسته بود و شراره دست دور گردنش انداخته بود و هردو محو دوربین بودن. پریسا با دستای لرزانش عکس رو برانداز می‌کرد. زیرلب گفت:

-تو...تو...امین!
شروین که تا اون موقع ساکت بود و نظاره گر بحث مون بود اومد جلوی امین ایستاد و گفت:
-خب آقا امین حالا یادت اومد؟!
-...

شراره:خوشت اومد پریساجون؟! این عکس رو بهت کادو می‌دم!
جلوی پریسا زانو زد و گفت:
-درکت می‌کنم عزیزم. من و تو همدردیم.
به امین نگاه کرد و ادامه داد:
-این کثافت به هردومون خـ یانت کرد.
امین داد زد:

-من به تو خـ یانت نکردم شراره! من هنوزم دوستت دارم!
همه متعجب به امین خیره شدن. سرش رو پایین انداخت و قطره اشکی از چشمش چکید.
آروم گفت:

-من متاسفم شراره. متاسفم!

پارسا: متاسفی؟! از چی؟! تو چت شده امین؟!

داد زد:

-خفه شو پارسا!

پارسا هم عصبانی داد زد:

-من تا نفهمم اینجا چه خبره آروم نمی‌شم. اون عکس چی بود امین؟

به من و شراره اشاره کرد و ادامه داد:

-اینا چی می‌گن؟

امین بی توجه به پارسا روبه شراره گفت:

-شراره جان! باید باهات حرف بزنم، خواهش می‌کنم عزیزم.

شراره داد زد:

-خفه شو پسره ی عوضی! من عزیز تو نیستم. عزیز تو پریساجونته!

-من هیچ احساسی نسبت به اون ندارم!

پارسا داد زد:

-درست حرف بزن ببینم! معنی این حرفات یعنی چی؟

داد زد:

-یعنی چی امین؟!

امین هم مثل خودش داد زد:

-یعنی چی؟! یعنی اینکه پدر تو زندگی من رو نابود کرد! می‌فهمی؟! نابود!

پارسا حیرت زده بهش نگاه کرد و گفت:

-چی؟! تو به سرت زده امین؟ این حرفا یعنی چی؟

پریساکه تا اون موقع با گریه به عکس نگاه می‌کرد روبه امین گفت:

-ی... یعنی... یعنی بهم دروغ گفتی؟! اینکه گفتی عاشقمی...

زجه زد:

-همه حرفات دروغ بود؟

-آره دروغ بود! همه ی اون حرفا دروغ بود! می‌خواستم باهات ازدواج کنم که از تو و پارسا انتقام بگیرم.

نگاهی عصبانی به شروین انداخت و ادامه داد:

-اما این شروین لعنتی همه نقشه هام رو نقش بر آب کرد.

داد زد:

-همش رو!

شروین: یعنی چی؟ انتقام چی رو می‌خواستی بگیری؟

-انتقام زندگی تباه شدم، انتقام مرگ پدر و مادرم، انتقام از دست دادن شراره. بازم بگم؟

پارسا داد زد:

-دروغه امین! همه حرفات دروغه!

-اتفاقا همش عین حقیقته!

پریسا با حق حق گفت:

-خیلی پستی امین! تو بهم گفتی همه چی بین تو و شراره تموم شدست. گفتی عشق شراره یه بازی بچگانه بود. گفتی فقط

عاشق منی!

داد زد:

-نگفتی؟!!

-چرا گفتم! چون من دنبال انتقامم بودم! واسه گرفتنش از هیچ کاری دریغ نکردم و نمی‌کنم!

شروین: بهتر نیست توضیح بدی موضوع از چه قاره؟!!

پوزخندی روبه امین زد:

-اره آقای قمارباز عاشق! خیلی مشتاقم بیشتر درمورد گذشتت بدونم. چیزایی رو که پارسا بهم نگفته.

امین نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه چی از اون روز لعنتی شروع شد. از همون روزی که با پدرمادرم برا تفریح رفته بودیم بیرون. همون روز که برای

اولین بار پارسا و پریسارو دیدم. دوتا بچه گدا که معلوم نبود از کدوم گوری سر راه ما سبز شد. پدرمادرم بیش از حد مهربون بودن و پارسا و پریسارو پیش خودمون آوردن. اون روز هیچ فکر نمی‌کردم اینجوری بشه! اینکه پدر همون بچه هایی که بهشون پناه دادیم پدرمادرم رو بکشه! تا اینکه پدرمادرم به طرز مشکوکی تصادف کردن و هردو کشته شدن. مرگشون واسم یه شوک بزرگ بود که تا حدود یه سال نمی‌تونستم باور کنم!

تازه تونسته بودم با شرایط کنار بیام که بالاخره پلیس مقصر رو پیدا کرد و داییم من رو برد کلانتری. پشت دیوار شیشه ای اتاق بازجویی ایستادم و به حرفای مردی که ازش بازجویی می‌کردن گوش دادم. ازش پرسیدن انگیزت از قتل چی بوده؟ گفت انگیزه شخصی داشتم! پلیس ازش خواست از سیرتا پیاز ماجرا رو بگه. حرفایی که می‌شنیدم باور کردنی نبود! نه به خاطر اینکه یه بچه ده ساله بیشتر نبودم، نه! حتی خود بازجو و پلیس‌ها هم از حرفاش تعجب کرده بودن. اولش یکم لفتش داد؛ اما بالاخره حرف زد. درمورد اینکه تو دانشگاه عاشق یه دختر شد که دوسال از خودش بزرگتر بود. ازش خواستگاری کرده بود ولی اون دختر به شدت مخالفت کرده بود؛ اما اون ولیکن نبوده و بارها ازش خواستگاری کرده ت اینکه دختره عروسی کرده و رفته. می‌گفت اونقدر دیوونه شده بوده که می‌خواست هرطور شده دختره و شوهرش رو پیداکنه و بکشتشون ولی نتونسته. بالاخره به اصرار خانوادش با یه دختر دیگه ازدواج کرده اما فکر دختریه که عاشقش بوده از یه طرف و تفاهم نداشتن با زنش از یه طرفه دیگه باعث شد که باوجود باردار بودن زنش از هم طلاق بگیرن. بعداز یه مدت دوباره پدرمادرم

مجبورش کردن که ازدواج کنه؛ اما اینبار برعکس دفعه قبل همسر خوبی گیرش اومده بود؛ اما هنوزم عشق اون دختر و لاش نکرده بود و واسه همین اونقدر زنش رو اذیت کرد که بالاخره سخته کرد و بچه هاش یتیم شدن. می‌گفت اونقدر حالش خراب شده بود که هرشب خورش پاتوق دخترای جوون بود که قیافه و مال و اموالش چشمشون رو گرفته بود. بچه هاش به خاطر رفتار بدی که باهاشون داشته ازخونه فرار کردن. به پلیس خبر داده و فهمیده که بچه هاش کجان اما اونا می‌ترسیدن که بپدرشون روبه روبشن و زن و مردی که تواین مدت ازشون مراقبت کرده بودن سراغ اون رفتن؛ ولی این یه ملاقات ساده نبود! چون اون زن رو خیلی خوب میشناخت! همون زنی که عاشقش بود و حالا از بچه هاش مراقبت می‌کرد! می‌گفت با دیدن اون زن دوباره فکرای احمقانش به سراغش اومد. طاقت دیدن خوشبختی اون با شوهر و بچشون که هم سن و سال بچه های خودش بود رو نداشت. می‌دونست شوهرش تاجر معروفیه و سفر زیاد می‌ره. بالاخره توی یکی از این سفرها نقشش رو عملی کرده و ماشینشون رو دستکاری کرده که نتونن ترمز بگیرن. می‌گفت مطمئن بوده هرکس اون اطراف تصادف کنه مسلماً کارش تمومه!

باچشای گریون بهمون نگاه کرد و ادامه داد:

-وهمین طورم شد! اونا مردن! مرد از بازجو سراغ بچه هاش رو گرفت و از حال و روزشون جویا شد. بازجو کنایه آمیز بهش گفت: از کی تاحالا یادت افتاده که بچه هم داری؟!

مرد با بغضی که توی صداش داشت به بازجو گفت:

-خب نگرانسونم!

بازجو سرش داد زد:

-پس بچه اونا چی؟! کی نگران اونه؟! فکر کردی بعد از این قراره چجوری زندگی کنه؟ هان؟

مرد گریه افتاد و گفت:

-من اون موقع هیچی حالیم نبود! نمی‌فهمیدم. الان بچشون کجاست؟

بازجو بهم اشاره کرد و روبه مرد گفت:

-همینجا! می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ فکر می‌کنم اون باهات خیلی حرف داشته باشه! احتما می‌خواد بدونه کسی که پدر و

مادرش و کشته و یتیمش کرده کی بوده، نه؟!

اون لحظه دیگه هیچی نفهمیدم. فقط هر جور بود از اونجا زدم بیرون. باورم نمی‌شد، باورم نمی‌شد کسی که والدینم بچه هاش

رو نجات دادن قاتل پدرمادرم باشه! اونقدر پریشون بودم که حتی نفهمیدم دارم از خیابون رد می‌شم!

وقتی متوجه شدم که صدای بوق یه ماشین با صدای فریاد داییم مخلوط شد و بعدش یه دفعه پرت شدم.

بهمون نگاه کرد و ادامه داد

: -از همون لحظه ای که به هوش اومدم کینه ی اون مرد و بچه هاش رو به دل گرفتم. بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم انتقام

بگیرم. می‌دیدم که پارسا و پریسا چه وابستگی شدیدی به هم دارن و می‌دونستم که ضربه زدن به هر کدوم درواقع انتقام

از هر دوشونه!

نگاهی به پریسای گریون انداخت و ادامه داد:

-و خب مسلما ضربه زدن به پریسا خیلی راحت تر بود! داشتم سعی می‌کردم به پریسا نزدیک بشم ولی هنوز اون من رو به چشم همبازی دوران بچگیش می‌دید و حرفام رو پای یه احساس برادرانه می‌داشت.
به شراره نگاه کرد.

-تا این که باتو آشنا شدم! من غرق فکر و نقشه های خودم بودم و کاری با کشمکشای شروین و پارسا سر قمار نداشتم ولی دیدن تو همه افکارم رو بهم ریخت! نمی‌دونم چطور عاشقت شدم، ولی می‌دونم اونقدری بهت علاقه داشتم که فکر انتقام از سرم پرید! احساس می‌کردم با داشتن تو می‌تونم گذشتم رو فراموش کنم و واسه خودم یه زندگی جدید بسازم. تا اینکه اون اتفاق لعنتی افتاد! شروین و پارسا سرپول زیادی شرط بستن و باهم بازی کردن؛ اما پارسا برخلاف تصورش باخت. تو بد در دسری افتاده بود! از طرفی می‌دونست نمی‌تونه به شرطی که با شروین بسته بود عمل کنه، از طرف دیگه هم می‌دونست که شروین آدم خطرناکیه و اگه پول رو نده بدبختش می‌کنه! نمی‌دونم چطور شد که پارسا فهمید شروین توکار قاچاقه و پلیسا دنبالش. این برای پارسا یه فرصت طلایی بود که از دست شروین خلاص بشه و اونم معطل نکرد، فوری به پلیس خبر داد و شروین رو بردن زندان. من تو کارای پارسا هیچ دخالتی نداشتم ولی تو از چشم هردومون دیدی و بهم بی محلی کردی. اونجا بود که دوباره فکر انتقامه نصفه نیمه تو ذهنم جون گرفت و ازت فاصله گرفتم تا بتونم دل پریسارو بدست بیارم و انتقامم رو بگیرم.

پارسا گیج و منگ مثل دیوونه ها خندید و گفت:

-امکان نداره! امین این مزخرفات چیه سرهم کردی؟! من که هیچیش رو نفهمیدم.
امین پوزخندی به روش زد و گفت:

-کجاش رو نفهمیدی؟! کاری که پدرت باهامون کرد یا دروغی که درمورد شراره بهم گفتی؟
-من بهت دروغ نگفتم امین! خودم با چشمای خودم همراه یه پسر دیدمش.
امین بهش توپید:

-به شعور آدم توهین نکن پارسا! من احمق نیستم.

شروین مردد بهم نگاه کرد و همون نگاه رو به امین انداخت و گفت:

-یعنی توقع داری من حرفات رو باور کنم؟!

امین: باور کردن یا نکردن تو واسه من هیچ اهمیتی نداره. مهم اینکه تو هرچی رشته بودم پنبه کردی!
شروین شونش رو بالا انداخت و گفت:

-منم دنبال انتقام خودم بودم!

شراره: یه حسی بهم می‌گه حرفاش راسته!

شروین: حس جنابعالی غلط کرده! تو از روی احساسات این حرف رو می‌زنی.

من نمی‌گم بهش اعتماد کن ولی به نظرم حساب اون از پارسا و پریسا جداست!

-بعله دیگه! آخه تو چقدر ساده ای دختر! اون بهت خیانت کرده و توهنوزم ازش طرفداری می‌کنی! هنوزم عاشقشی! آخه کی

می‌خواهی اون عقل ناقصت رو به کار بگیری شراره؟!
 اشک توی چشمای شراره حلقه زد و از روی صندلیش بلند شد و بابغض گفت:
 -تو حق نداری بامن اینجوری حرف بزنی.
 شروین: مگه دروغ می‌گم؟! من هرچی می‌گم به خاطر خودته شراره! من برادرتم، دلم نمی‌خواد اون مرتیکه دوباره با احساساتت بازی کنه.
 شراره گریه کنون از اتاق بیرون دوید.
 داد زد:
 -کجا شراره؟
 جوابی نداد و در رو محکم بهم کوبید.
 روبه شروین گفتم:
 -چرا این جوری باهات حرف زدی؟!
 اخم کرد.
 -فکر نمی‌کنم مسائل من وخواهرم به تو ربط داشته باشه! از اینکه این جوری حرف می‌زد حرصم می‌گرفت. با این حال عصبانیت رو کنترل کردم و گفتم:
 -خیل خب بابا! ولی به نظر من بیراهم نمی‌گه.
 پوزخندی زد.
 -تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی بهار؟! شراره از رو احساسات حرف می‌زنه ولی از تو دیگه انتظار نداشتم! فکر می‌کردم تاحالا این مار هفت خط رو شناخته باشی!
 -می‌تونی امتحانش کنی!
 -چی؟!
 -می‌گم می‌تونی امین رو امتحان کنی، ازش یه چیزی بخواه!
 -مثلا چی؟!
 -نمی‌دونم. هر چیزی که فکر می‌کنی بیشتر اعصاب پارسارو بهم می‌ریزه! اگه خواست رتو انجام داد اون موقع درموردش تصمیم بگیر. به قول خودت امین آدم هفت خطیه! اگه بتونی بکشونیش سمت خودت عالی می‌شه!
 -فکر بدیم نیست!
 شونم رو بالا انداختم.
 -آره، به امتحانش که می‌ارزه.
 -اگه امین واقعا از شون متنفر باشه پس می‌تونه هر بلایی سرشون بیاره.
 -آره خب، مسلمه!

نگاه امین بین من و شروین جابه جا شد و با تردید به شروین خیره موند.
شروین: چیه چرا تعجب کردی؟! مگه تو دنبال انتقام نیستی؟ پس هرکاری که بهت می‌گم رانجام بده تا منم بهت کمک کنم!
امین با تردید گفت: چه کاری؟
-همون کاری که خودت دنبالش بودی!

...

-مگه نگفتی می‌خواهی انتقام پدرت رو از پریسا بگیری؟
-هنوزم می‌گم!

-خوب پس باید دست به کار بشی!

-ی...یعنی چی؟!

-اگه واقعا ازش تنفر داشته باشی، خب پس هر بلایی سرش بیاد برات مهم نیست.

-آره خب! فقط می‌خوام یه جوری اذیت شون کنم که جبران بشه!

-خب! به نظرت بهترین راه اذیت کردن پریسا چیه؟

نگاه ناباور و وحشت زدم رو به شروین انداختم. شونش رو برام بالا انداخت و به امین که اونم مثل من به شروین نگاه می‌کرد چشم دوخت.

شروین: خودت اینطور خواستی! اقرار شد واسه جلب اعتماد من هرکاری می‌گم بکنی! بعدشم مگه به حال تو فرقی می‌کنه؟ کسی

که بدبخت می‌شه پریساست، مگه تو اینو نمی‌خوای؟!

امین با استرش چشماش رو بست و همونجور گفت:

-بعدش چی؟ می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

-نظر خودت چیه؟

چشماش رو باز کرد و با نگاهی که ترسش کمتر شد بود به شروین زل زد و گفت:

-نمی‌دونم، تصمیم باخودته؛ ولی به نظر من اگه اینجا بمونه هم برای من دردسر می‌شه هم برای خودت و دارودستت!

-یعنی می‌گی از مرز ردش کنم؟!

امین شونه ای بالا انداخت و گفت:

-تو که روزی صدنفرو رد می‌کنی، پریسام رو بش! تازه خوشگل و جوون هم که هست. پول خوبی بابتش می‌دن!

با این حرفه امین دیگه تامل سخته رسیدم و با چشمای گشاد نگاهش کردم. فکر نمی‌کردم همچین چیزی رو قبول کنه!

-اوم! پس یعنی کاری رو که ازت خواستم انجام می‌دی؟

دوباره چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت.

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟!

شروین پوزخندی زد و گفت:

-بیچاره پریسا، نمی‌دونه نامزدش چه آشی برایش پخته!

امین نگاه پر از نفرتش رو به شروین انداخت. آگه تو این شرایط نبودیم مسلماً زندش نمی‌داشت! نگاهش رو از شروین گرفت و به من دوخت. نگران نگاهش کردم ولی اثری از نگرانی تو چشمای اون نبود! بعید می‌دونستم چنین کاری انقدر برایش راحت باشه!

پریسا وحشت زده به امین نگاه کرد. امین یقه‌ی لباسش رو گرفت و کشیدش سمت اتاقی که جلوی چشمای پارسا بود. پریسا تقلا کرد با گریه گفت:

-ولم کن کثافت، لعنت به تو امین!

امین پرتش کرد تو اتاق و خواست بره تیو اتاق که پارسا داد زد:

-ولش کن! آگه بلایی سرش بیاری با دستای خودم تیکه تیکت می‌کنم!

امین پوزخندی به روش زدو دره اتاق رو بهم کوبید.

با استرس و نگرانی نگاهم بین شروین و پارسا و دراتاق می‌چرخید. هیچ فکر نمی‌کردم شروین همچین آدم پستی باشه! کم کم صدای داد و فریاد و التماس پریسا بلند شد و هم زمان با اون پارسا که تابه حال گریش رو ندیده بودم مثل بچه‌ها گریه می‌کرد!

پریسا داد زد:

-ولم کن کثافت، دست از سرم بردار.

صدای آروم و بدون استرس امین به گوشم رسید.

-نترس! مگه همین رو نمی‌خواستی؟! مگه عاشقم نبودى؟!!

پارسا هنگ کرده بود! یه لحظه داد می‌زد، لحظه بعد فحش می‌داد، یکم بعد گریه می‌کرد. مثل مجسمه به امین چشم دوخته بودم که بی خیال انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده از جلومون رد شد! متعجب با نگاهم دنبالش می‌کردم. حتی شراره هم با بهت و ناباوری بهش چشم دوخته بود. یه دفعه خودش رو توی بغل شراره انداخت و گفت:

-من رو ببخش شراره! قول می‌دم دیگه هیچوقت، هیچوقت ترکت نکنم! ببخش.

شراره هم دستاش رو دور کمر امین حلقه کرد و گفت:

-قول دادیا!

امین موهایش رو نوازش کرد و آروم گفت:

-قول دادم!

شراره از امین جدا شد و روبه شروین گفت:

-می‌خوای با دختره چیکار کنی؟

شروین: می‌فروشمش.

-اره فکر خوبیه؛ باید از شرش خلاص شیم!

-اره، فکر امین بود.

-می‌دونم!

نگاهم روی امین ثابت مونده بود؛ ولی اون محو شراره بود که از همین الان عشوه رو شروع کرده بود! وای خدا! بین این همه اعصاب خوردی فقط ناز و اداهای این دختره رو کم داشتم! نگاهم رو ازش گرفتم و به پارسا دوختم. اگه تو حصار بادیاگاردا و طنابا نبود تا حالا امین رو کشته بود! اوضاعمون دیدنی بود! صدای گریه پریسا با داد و هوار پارسا قاطی شده بود و از طرفی عشوه های شراره و نگاه بی خیال و سرد امین اعصابم رو بهم می‌ریخت! دلم می‌خواست از ته دل داد بزنم و از خدا بخوام من رو از بین این آدما نجات بده.

امین آخرین دسته ی پول رو شمرد و جلوی شروین انداخت. شروین نگاهی متعجب به امین انداخت و پول رواز روی میز برداشت. امین سیبی برداشت و پاهاش رو روی میز انداخت و همینجور که سیب رو گاز می‌زد منتظر به شروین چشم دوخت. شروین یه بار شمرد و باحیرت به امین گفت:

-یعنی اینقدر بابتش پول دادن؟!!

امین: آره، من که بهت گفتم خوب می‌خرنش!

-کارت عالی بود پسر!

دلم می‌خواست همون جا بزنم شروین رو له کنم! هرچی بیشتر می‌گذشت بیشتر ازش متنفر می‌شدم؛ ولی اون روز نمی‌دونستم! نمی‌دونستم قراره با آدمایی پست تر از شروین و دار و دستش روبه رو بشم! شراره بدون درزدن اومد تو اتاق و بدون حرف امین رو از پشت بغل کرد و با همون عشوه های روی مخش گفت:

-سلام عزیزم، کی رسیدی؟

امین دست شراره رو گرفت و بالا آورد. بوسه ای به روش زد و گفت:

-خیلی وقت نیست!

شراره اخمی کرد و دست به کمر جلوی امین ایستاد و شاکی گفت:

-یعنی شروین مهم تر از منه دیگه؟!!

امین خندید. از همون خنده های همیشگی.

ولی اینبار خوشم نیومد. برعکس خیلی بدم اومدم! من این خنده هارو فقط وقتی دوست داشتم که مخاطبش پریسا بود! احساس می‌کردم امین دیگه اون آدم قبلی نیست. پس قول و قرارامون چی می‌شد؟! از فکر و خیال اومدم بیرون و به بقیه ی مکالمه ی امین و شراره گوش دادم.

-این چه حرفیه عزیزم؟ تو از همه برام مهم تری.

شراره: دختره چی شد؟

امین: فروختمش!

شراره ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت:

-جدی؟! با این قیافه ای که این داشت گمون نمی‌کردم بخرنش! شانس آوردیم!
به امین نگاه کردم که درمرز انفجار بود ولی خودش رو کنترل کرد و یه لبخند نصفه نیمه به شراره زد و روبه شروین گفت:

-کاری باهام نداری؟ خستم.

شراره به جاش جواب داد:

-چی چی رو خستم؟! من از صبح تا حالا آماده شدم که باهم بریم یه هوایی بخوریم اونوقت تو می‌گی خستم؟!
شراره جون باشه واسه یه وقت دیگه.

-اوه امین! اینقدر لجبازی نکن!

اینو گفت و دست امین رو کشید و همونجور که امین رو دنبال خودش می‌کشید گفت:
-بای.

منتظر جواب نشد و در رو به هم کوبید.

رفتم سمت در که یه دفعه خودش باز شد. تو جام ایستادم و نزدیک ترین بادپگرد شروین رو که همیشه همراهش بود برانداز کردم. سلامی کوتاه کردم و سریع از اتاق خارج شدم و درو بستم و پشتش ایستادم.

صدای شروین به گوشم خورد:

-همه چی خوب پیش رفت؟

-بله آقا. رفتیم همون جاکه گفته بودین دخترارو فروختیم.

-یعنی میتونم به امین اعتماد کنم؟

-من تمام مدت مراقبش بودم. کار مشکوکی ازش سر نزد.

-اوکی می‌تونی بری.

سریع از اونجا دور شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

آهسته توی راهرو قدم برداشتم و خودم رو به اتاق پارسا رسوندم؛ اما با دیدن امین و شراره که خندون و دست در دست هم وارد راهرو شدن سریع پشت مجسمه بزرگ کنار دیوار قایم شدم. گمون می‌کردم دیگه نمی‌تونم بهش اعتماد کنم!

به طرف اتاق پارسا رفت و آروم درش رو باز کرد و واردش شد. خیلی نگران پارسا بودم. یعنی الان توجه حالی بود؟! صدای امین به گوشم خورد

-چطوری آقا پارسا؟ می‌دونم از این وضعیت خسته شدی اما چاره ای نیست! تا وقتی که شروین یه تصمیم درست و حسابی

درمورد نحوه ی مرگت بگیره همین آشه و همین کاسه. آخی!

پارسا با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:

-گمشو بیرون امین!

-نفهمیدم!یه بار دیگه بگو.

شراره:ولش کن امین جان، شروین خودش می‌دونه باهаш چیکار کنه.بیا بریم عزیزم.

باهم از اتاق بیرون اومدن.سرم رو دزدیدم و به دیوار چسبیدم.همین که رفتن دوییدم سمت اتاق و از لای در بهش نگاه کردم.داغون تر از همیشه بود.چشمای خسته و عصبانیش خیره ی زمین بودن.دستا و پاهاش با طنابای محکم به صندلی بسته شده بودن.طاقت نداشتم اینجوری ببینمش.اشکام جاری شدن.جلوی دهنم رو گرفتم که صدای هق هقم رو نشنوه ؛ اما گوشاش تیزتر این حرفا بود.سرش رو آورد بالا که سریع سرم رو دزدیدم و به دیوار تکیش دادم.

صدای آرومش به گوشم خورد:

-توهم زدی بدبخت!فکر کردی واقعا بهار حاضره واسه تو اشکاش رو حروم کنه؟!!

دلم می‌خواست داد بزنم و بگم آره!ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاست!ولی حیف که تو این قبرستون گیر افتاده بودم و حتی دیگه نمی‌تونستم به امین اعتماد کنم .معلوم نبود داره چیکار می‌کنه!مثلا قرار بود نجاتمون بده ولی شرایط رو بدتر کرد.

خیلی احساس تنهایی می‌کردم؛ مثل اینکه توی یه جنگل پراز گرگ گم شده باشم و هیچ کسی به کمکم نیاد!هیچ دلم نمی‌خواست تودام این گرگها بیوفتم.

"از زبان شادی"

برای بار هزارم شماره ی بهار رو گرفتم."دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" اه،لعنتی!گوشی رو پرت کردم اونور مبل و پوفی کشیدم.خیلی وقت بود که گوشیش خاموش بود.خیلی نگرانش بودم.یعنی چی شده؟!خداکنه اتفاقی براش نیوفتاده باشه.تو افکار خودم غرق بودم که نازی با یه سینی شربت از آشپزخونه اومد بیرون.سینی رو روی عسلی گذاشت و بهم نگاه کرد.با خنده گفت:

-خوب اینجا لنگر انداختیا!پاشو پاشو خودت رو جمع کن برو خونه خودتون!

وقتی دید حال و حوصله ندارم خندش رو تموم کرد و کنارم نشست.دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-چیه باز؟نبینم خواهر قشنگم ناراحت باشه.چی شده؟حوصلت سررفته؟!یا نکنه همین یه شب دلت واسه مامان و بابا تنگ شده،ها؟ای دختره ی لوس!

با کلافگی گفتم:

-چرا اینقدر چرت و پرت می‌گی نازی؟!نگران بهارم!

-بهار؟مگه چش شده؟

-نمی‌دونم، هرچی زنگ می‌زنم موبایلش خاموشه.

-شاید شارژش تموم شده.

-نه بابا خیلی وقته!

-نمی‌دونم والا.

-به پلیس خبر بدیم؟

-آخه ماکه چیزی نمی‌دونیم! بیخودی به پلیس خبر بدیم که چی بشه؟!

-من به چند نفر شک دارم. می‌ترسم یه بلایی سر بهار آورده باشن.

-به کی؟

-اولیش که به بهرام خواستگارش. بعدشم، یه چندماهیه که با یه سری آدمای مشکوک رفت و آمد داره. اصلا نمی‌دونم چطور یه دفعه ای باهاشون آشنا شده! با یکیشون صحبت کردم. به نظر آدم خوبی میومد. شمارش رو گرفتم ولی اونم جواب نمی‌ده.

-خب چرا بهشون مشکوکی؟! مگه نمی‌گی آدمای خوبین؟

-فقط یکیشون رو گفتم. تازه گفتم به نظر آدم خوبی میومد! نمی‌شه که بایه صحبت و دیدار چهارساعته به کسی اعتماد کرد!

-پس تو دیدیشون؟

-آره، توام دیدیشون. همونایی که تو عروسیت همراهش بودن.

_جدی؟!

سرم رو تکون دادم که زد زیر خنده و گفت:

-برو بابا توام! اونا که خیلی خوب بودن!

-ای بابا نازی خیر سرت از من بزرگ تری ها! مگه می‌شه از رو ظاهر آدم شناختشون؟؟

-باشه قبول! ولی حالا چی می‌خوای به پلیس بگی مثلا؟! بگی من به چند نفر شک دارم؟ که چی؟ اصلا از کجا می‌دونی اونا

بلایی سرش آوردن؟

پوفی کشیدم و گفتم: نمی‌دونم، نمی‌دونم چیکار کنم.

کلافه و سردرگم داشتم کانالارو بالا و پایین می‌کردم که صدای بسته شدن در اومد. می‌دونستم نازیه از دانشگاه برگشته بود.

-انگار فقط تو نیستی که نگران بهاره!

با این حرف نازی متعجب بهش نگاه کردم. همین جور که کفشاش رو در میاورد رو بهم گفت:

-نگرانیت بی جا نبود!

من که دیگه طاقتم تموم شده بود از جام بلند شدم و نگران گفتم:

-درمورد بهار چیزی شنیدی؟

-آره.

اومد سمتم و روزنامه ی توی دستش رو جلوم گرفت و گفت:

-مال امروزه. تو راه دانشگاه خریدم.

روزنامه رو از دستش کشیدم و جلوی چشم گرفتم تا مطمئن بشم عکس بهاره!

با تته پته گفتم:

-ای...اینکه بهاره! اینام...اینام همون دوستای جدیدشن.

به تیتزش نگاه کردم.

-گم شده!

عکس بهار و پریسا کنار اون دوتا پسری که اون روز توی عروسی نازی دیدمشون زیر متنش بود.

نازی: حالا دیدی کار اون بدبخت نیست؟! تو بی خودی بهشون مشکوک بودی.

-اره؛ ولی به نظرت یه ذره عجیب نیست؟! یعنی همشون باهم گم شدن؟!!

همین جور که نگاهم به روزنامه بود ادامه دادم:

-حالا کی دنبالشونه؟

نازی انگشتش رو روی یه شماره گذاشت و گفت:

-کاوه حسامی، شمارش رو گذاشته که هرکی پیداشون کرد بهش خبر بده. می شناسیش؟

-نه، من فقط همین سه نفرو دیدم.

-اگه به روزنامه ها خبر داده پس حتما به پلیسم خبر داده.

-اره، یعنی می گی اینم رفیق اون سه تاست؟

-حتما دیگه!

گوشیم رو از روی مبل برداشتم و شماره ای که توی روزنامه بود رو گرفتم.

نازی: واسه چی داری بهش زنگ می زنی؟! اگه از بهار و دوستاش خبر داشت که دیگه لازم نبود این کارا رو بکنه!

-می دونم!

بعد از چندتا بوق برداشت.

-الو؟

-ا...سلام، ببخشید شما آقای حسامی هستید؟ آقای کاوه ی حسامی؟

-بله، شما؟

-من می خواستم راجب آگهی تون توی روزنامه باهاتون صحبت کنم. سریع گفت:

-شما می دونین کجان؟!!

-خیر! من دوست بهارم، می تونم ببینمتون؟

ناامید گفت:

-چرا؟ من که خبری ازش ندارم.

-می دونم؛ ولی می خوام درمورد بهار باهاتون صحبت کنم.

-باشه، کی؟

-نمی دونم. هر موقع شما وقت داشته باشین.

-باشه. فردا بیاین شرکت. آدرس رو اس می‌زنم.

-ممنون.

-خواهش می‌کنم. فعلا.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی مبل ولو شدم. نازی کنارم نشست و گفت:

-چی می‌خوای ازش بپرسی؟ اون که چیزی نمی‌دونه!

-می‌خوام درباره‌ی آخرین باری که بهار رو دیده ازش بپرسم. می‌خوام بدونم همراه همین سه تا بوده؟

-ای بابا! توهنوزم به اینا شک داری؟!

کلافه سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-نمی‌دونم نازی، فقط می‌خوام یه خبری از بهار بگیرم. خیلی نگرانشم.

به ساختمون چندطبقه نگاه کردم. خودش.

رفتم تو و دکمه آسانسور رو زدم. خدارو شکر که یه شرکت خصوصی نداشت! آخه به همه که نمی‌شد اعتماد کرد! طبقه‌ی

چهارم. از افکارم بیرون اومدم و از آسانسور خارج شدم. آهسته در اتا رقو زدم.

-بله؟

سرفه ای کردم و گفتم:

-فهمی هستم. اجازه هست؟

-بفرمایین تو.

آهسته وارد اتاق شدم و در رو بستم. بهم نگاه کرد و لبخندی زد.

-خواهش می‌کنم بشینید.

تشکری کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و گفتم:

-از بهار خبری نشد؟

پوفی کشید.

-نه، من خیلی نگران شونم.

-منم همین طور. ببخشید می‌تونم بپرسم آخرین بار کی بهار رو دیدین؟

-بعد از سفر شمالی که باهم رفتیم دیگه هیچ کدوم رو ندیدم.

-یعنی بیش تر از یه هفته‌ی پیش.

-درسته.

عصبی بهش توپیدم.

-اونوقت شما تازه به پلیس خبر می‌دین؟!

اونم عصبی نگاهم کرد و گفت:

-ببخشید؟! من از کجا باید می‌دونستم غیبتون زده؟! خودمم تازه فهمیدم! بعدشم، شما چرا خودتون به پلیس خبر ندادین؟

!نبايد اينجورى بهش مى‌پریدم! حق داشت عصبی بشه. ولی من پررو تر از این حرفا بودم و نباید کم می‌آوردم! واسه همین گفتم:

-من فکر می‌کردم پیش شماست!

-نکنه فکر کردی تو جییم قایمش کردم؟ بیا بگرد! اگه پیداش کردی مال خودت!

از عصبانیت چشمام رو بستم و حرصی گفتم:

-منظور من این نبود!

-پس چی بود؟!

یه چرخى با صندلیش زد و گفت:

-دختره ی پررو اومده تو شرکت خودم داره سرم داد می‌کنه!

-اولا که پررو خودتی، دوما اینقدر برای من کلاس نذار! هرکی ندونه فکر می‌کنه کل این شرکت ارثیه ی باباته!

-زبونت رو کوتاه می‌کنی یا بندازمت بیرون؟!

-برو بابا!

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد. پوفی کشید و پشت چشمی برام نازک کرد و از پشت میزش بلند شد. همین جور

که سمت پنجره می‌رفت گوشی رو برداشت.

-الو؟

صدای نامفهومی رو از پشت خط شنیدم. کاوه با تعجب گفت:

-الو امین؟ خودتی؟! کجایی شما؟ می‌دونین چقدر نگرانتون بودم؟

از جام پریدم و سمتش رفتم. نگران تو چشماش نگاه کردم.

-یعنی چی نمی‌تونم زیاد حرف بزنم؟ کجایی شما؟

...

-نمی‌دونی؟! یعنی چی نمی‌دونم کجاییم؟!

...

یه دفعه رنگ از روش پرید و با لحنی نگران گفت:

-ش... شروین؟! مگه... مگه زندان نبود؟!

...

-الو؟ امین؟ کجا رفتی پسر؟!

عصبی تلفن رو قطع کرد و پرتش کرد روی میز. کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-اه، پسره ی خل و چل!
-چی شد؟! فهمیدی کجان؟!
عصبی نگاهم کرد و گفت:
-نخیر!

چندتا نفس عمیق کشید و به سمت گوشیش که روی میز می‌لرزید رفت. پشت سرش ایستادم. عکس یه نقشه روی صفحه ی گوشیش بود.

-اینجان؟

-اره، من که نمی‌دونم کجاست!
-منم.

پرید وسط حرفم و گفت:

-وقتی من نمی‌دونم کجاست یعنی توام نمی‌دونی!

پالتوش رو از روی میز برداشت و همین جور که سمت در می‌رفت گفت:

-ولی پلیس حتما می‌دونه!

پست سرش اومدم از اتاق بیرون و در رو بستم.

-فقط امیدوارم شروین بلایی سرشون نیاره!

-شروین دیگه کیه؟

-یه حیوون!

چیزی نگفتم و باهم سوار آسانسور شدیم.

نشست تو ماشینش منم و ایساد مو نگاهش کردم که از تو ماشین سرشو آورد بیرون و داد زد:

-د بیا دیگه!

پوزخندی زدم.

-من بیام تو ماشین یه آدم غریبه؟ عمرا!

-یعنی می‌خوای پیاده بری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مگه برای تو فرقیم می‌کنه؟

-برای منکه نه! فقط جنابعالی می‌دونی من می‌خوام کدوم کلانتری برم؟!

راست می‌گفت! من که نمی‌دونستم کجا خبر داده! دوییدم طرف ماشینش که یه دفعه ای گاز داد و داد زد:

-تا بعد!

حرصی پام رو به زمین کوبیدم و غریدم:

-نشونت می‌دم! پسره ی نفهم!

خیلی مسخره بود که بین این همه نگرانی باید حرص کارای یه دیوونه رو بخورم! بهش پیام دادم.
-اگه می‌خوای زنده بمونی بهتره بگی کجا باید بیام!

پیام داد.

-او هو! حرفای گنده تر از دهنتم می‌زنی! من دوست ندارم بچه هارو اذیت کنم! بیا کلانتریه...
گوشی رو گذاشتم تو کیفم و سریع یه تاکسی گرفتم. حالا نشونت می‌دم بچه کیه!

از دور دیدمش. همین که منو دید بلند گفت:

-پیاده روی خوش گذشت؟!!

جلوش ایستادم و پوزخندی زدم.

-پیاده نیومدم!

-اوم! با موتور گازی اومدی؟!!

این پسر دیگه داشت دیوونم می‌کرد. خواستم حرفی بزنم که یه دفعه با دیدن یه پلیس به سمتش دوید. منم دنبالش رفتم.

-چی شد؟ تونستین ردی از شون بگیرین؟

-بله. خیلی جایه پرتیه. تقریبا وسط یه جنگل بزرگ!

با تعجب گفتم:

-جنگل؟

کاوه برگشت سمتم و گفت:

-پ ن پ! حتما توقع داشتی گروگان‌شون رو ببرن رستوران مخصوص!

می‌شه شما یه لحظه زیب دهنتون رو بکشین خواهشا!

نگاهمو از قیافه ی حرصیش گرفتم و به پلیس دوختم.

-حالا تونستین بفهمین کجان؟

-گفتم که. فهمیدیم توی یه جنگلن ولی اینکه دقیقا کجان..

پوفی کشیدم و گفتم:

-من خیلی نگران دوستم. می‌شه سریع تر یه کاری بکنین؟

اخمی کرد و گفت:

-بچه ها دارن آماده می‌شن خانوم. حتما اونا مسلحن.

یعنی دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه برم توش. انقدر نگران بهار بودم که نفهمیدم چی گفتم!

پلیسه که رفت کاوه کنایه امیز گفت:

-فقط منتظر دستور جنابعالی بودن که اقدام کنن! آبرومون رو بردی دختره ی احمق.

ایشی گفتم و به سمت صندلیا رفتم و روی یکیشون ولو شدم. پررو پررو اومد کنارم نشست!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-شما یه وقت در عذاب نباشیا!

خندید.

-من راحتم!

اگه اینجا نبودیم همین الان می‌زدم کلش رو عین کدو می‌ترکوندم؛ ولی حیف! حیف که اینجا بودیم.

هیچ دلم نمی‌خواست ولی پریدم تو ماشین کاوه!

متعجب برگشت ستم و گفت:

-جانم؟! تو با اجازه ی کی سوار شدی؟!!

-تا من تاکسی بگیرم اونا رفتن! من نگرانم.

کاوه پوفی کشید و گفت:

-یع نی راستی راستی باید چندساعت تورو تحمل کنم؟!!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تو می‌تونی!

سرش رو گرفت طرف آسمون و گفت:

-خدایا به من صبر ابراهیم را عطا فرما!

-اون صبر ایوب بود!

-حالا هرچی!

ماشین رو روشن کرد و دنبال ماشین پلیس راه افتادیم.

"از زبان بهار"

خیلی نگران بودم. توی یه کلبه وسط این جنگل بزرگ گیر افتاده بودیم و هیچ کاری از دستمون بر نمی‌اومد. حتی از فکرشم به

خودم می‌لرزیدم؛ ولی باید باور می‌کردم که قراره پارسا رو از دست بدم!

با این فکر قطره ی اشکی از چشمم چکید ولی سریع پاکش کردم که شروین متوجه نشه. حالا که تو این موقعیت قرار گرفته

بودم می‌فهمیدم! می‌فهمیدم که پارسا چقدر برام ارزش داره! نباید بمیره، نباید! ولی شروین حتما اون رو می‌کشه. پس این امین چه

غلطی می‌کرد؟! مگه قرار نبود به پلیس خبر بده؟

با صدای شروین به خودم اومدم.

-بهار؟

من که تو افکار خودم غرق بودم و اون موقع تا حالا هیچی از سخنرانی هایی که شروین داشت برا پارسا می‌کرد متوجه

نشده بودم با گيجی روبه شروین گفتم:

-هوم؟

-معلوم هست کجایی؟ پارسا می‌خواه همه چی رو از زبون خودت بشنوه.. براش بگو!
دوباره نگاهم به پارسا افتاد با دیدن حال و روزش عالم بدتر شد. ای کاش شروین مجبورم نمی‌کرد همراهشون بیام. من نمی‌تونم مرگ پارسارو با چشمای خودم ببینم، نمی‌تونم! به زور گفتم:
-از کجا بگم؟

-همه چی رو براش بگو، از همون اول!
چشمای سرخ و ناراحتش خیره بهم مونده بود.
دیگه طاقت نداشتم بغضم رو نگه دارم. شروع کردم به سرفه کردن و دستم رو روی دهنم گذاشتم که یعنی عالم بده.
شروین نزدیکم شد.

-چی شد بهار؟

یکی دوتا دیگه سرفه کردم و آرام گفتم:

-ماشین خیلی تو راه تکون خورد، معدم بهم ریخته. اینجا دستشویی داره؟
-اره، پشته کلبه ست.

سری تکون دادم و سمت در دوییدم. همین که در دستشویی رو باز کردم بغضم ترکید. در چوبیش رو قفل کردم و بهش تکیه دادم. سرخوردم پایین و سرم رو بین دستانم گرفتم. این چه سرنوشتی بود آخه؟ خدایا خودت به پارسا کمک کن، خودت نجاتمون بده! نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای امین به خودم اومدم.
-بهار در رو باز کن.

-ولم کن امین.

کوئید توی در و حرصی گفت:

-بهت می‌گم این درو باز کن!

آهسته در رو باز کردم. سریع اومد تو و در رو پشت سرش بست.

عصبانی بهم توپید:

-معلوم هست چیکار می‌کنی بهار؟ نکنه می‌خوای بهمون شک کنن؟

عصبانی تر از خودش بهش توپیدم:

-تو داری چیکار می‌کنی؟! مگه قرار نبود به پلی...

سریع با دستش جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

-هیس! داد زن!

دستش رو پس زدم و آرام تر گفتم:

-پس چی شد؟

پوفی کشید و گفت:

-یه جایی آوردمون که مگس هم پر نمی‌زنه اونوقت تو توقع داری موبایل آنتن بده؟!

-یعنی چی امین؟!

-از من می‌پرسی؟!

کمرم رو به دیوار سرد کلبه تکیه دادم و دوباره سر خوردم پایین. زیر لب گفتم:

-نه، نه!

امین آشفته نگاهم کرد. همیشه چشماش با آدم حرف می‌زد. به چشماش نگاه کردم شاید بتونم یه نور امیدی توش پیدا کنم؛ ولی چشمای غم زده‌ش ناامیدم کرد.

زدم زیر گریه و سرم رو بین دستام گرفتم.

-یعنی همه چی خراب شد؟ یعنی دیگه امیدی نیست؟ پارسا...

با چشمای گریون نگاهش کردم و ادامه دادم:

-پس اون چی می‌شه؟

اونم مثل من داغون بود ولی لبخندی نصفه نیمه زد و گفت:

-ناامید نشو، دعا کن.

-آخه چه توقعی از من داری وقتی خودت به حرفات اعتمادی نداری؟!

مکثی کرد و بعدش گفت:

-بلندشو بریم. ممکنه بهمون شک کنن.

داد زدم:

-به درک! بذار بفهمن! دیگه ترسو پنهون کاری چه فایده ای داره وقتی همه چی بهم ریخته؟

-بهار من به کاوه زنگ زدم. اون حتما به پلیس خبر داده.

-پس کو پلیس؟ کو امین؟

پوفی کشید و گوشی رو که به زور گیر آورده بود از جیبش انداخت و ذوق زده گفت:

-آ... آنتن می‌ده!

سریع از جام بلند شدم و به صفحش نگاه کردم.

اشکام رو با پشت دست کنار زدم و گفتم:

-پس معطل چی هستی؟! بگیر دیگه!

سرش رو تکون داد و به پلیس زنگ زد.

-الو صدوده؟ مارو گروگان گرفتن.

-...

-چه می‌دونم! وسطه...

یه دفعه در با شدت باز شد و شروین محکم زد زیر دست امین و گوشی از دستش افتاد.

شروین پوزخندی بهمون زد.

-که اینطور! پس می‌خواستین به من کلک بزنین.

سرش رو تگون داد و به بادیگارد اشاره کرد و رو بهمون گفت:

-خودتون خواستین!

بادیگارد به سمتون اومدن و دستامون رو از پشت بستن و به سمت کلبه هول مون دادن.

همین که وارد شدیم پارسا متعجب بهمون نگاه کرد. شروین هلم داد تو و در کلبه رو بست.

پوزخندی زدو روبه پارسا گفت:

-چقدر طرفدار داری!

نزدیکمون شدو همینجور که دور منو امین می‌چرخید گفت:

-خب، حالا من با شما دو تا چیکار کنم؟!

چشمای وحشت زدم حتی یه لحظه هم از اسلحه ی توی دستش غافل نمی‌شد. بدبخت شدیم! با اسلحش محکم کوبوند تو کمر

امین طوری که آخش دراومد و نقش زمین شد. جیغی کشیدم و وحشتزده نگاهش کردم.

شروین نزدیکم شد و با یه حرکت صورتم رو به سمت خودش گرفت و توی چشمم زل زد.

-بعدا به حساب رفیقات می‌رسم. فعلا باید تکلیفم رو باتو جوجه کوچولو معلوم کنم! که من رو گول می‌زنی؟! یه دفعه گوشم داغ

شد و تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین. داد زد:

-می‌کشمت!

پریا جلوش ایستاد و گفت:

-معلوم هست چیکار می‌کنی؟!

شروین متعجب نگاهش کرد. پریا ادامه داد:

-آخه چطوری دلت میاد؟! دختر به این خوشگلی! هرچی نباشه از دخترای دور و برت خیلی سرتره.

این رو گفت و با لبخندی شیطانی نگاهم کرد. شروین براندام کردو گفت:

-بدم نمی‌گی.

-معلومه که بد نمی‌گم!

پارسا داد زد:

-خفه شو!

ولی من فقط متحیر به پریا چشم دوخته بودم. باورم نمی‌شد! باورم نمی‌شد اینقدر کینه ای باشه! پس هنوز آتیش کینه و نفرتی که

از دوران دبیرستانمون از من داشت فروکش نکرده بود. هنوزم می‌خواست من رو بدبخت کنه! چون فکر می‌کرد کسی که

باعث شد اون به یاسین نرسه من بودم! یاسین برادره یکی از همکلاسیامون بود که هرروز دنبال خواهرش یسنا میومد دم دره

مدرسه یه روز که همراه شادی از مدرسه اومدم بیرون با یه شاخه گل جلوم سبز شدو همون جا ازم خواستگاری کرد! خیلی از این کارش عصبانی شدم. نباید جلوی بچه ها این کارو می کرد. بدون اینکه بهش توجه کنم رفتم. از اونروز سوژه ی بچه ها بودم؛ اما فقط واسه شوخی! فقط یه نفر بود که از خواستگاری یاسین حرصی بود، پریا! یاسین چندبار دیگه هم ازم خواستگاری کرد. وقتی دیدم ولکن ماجرا نیست حقیقت رو بهش گفتم. بهش گفتم که من قصد ازدواج ندارم آخه فقط هجده سال داشتم. پریا از این موضوع خوشحال شدو بیشتر به پروپای یاسین پیچید و آشکارا بهش ابراز علاقه کرد. حالا دیگه اون سوژه ی بچه ها شده بود ولی انگار کمترین اهمیتی بهش نمی داد چون یه روز جلوی دره مدرسه یه دفعه پرید تو بغل یاسین! یاسین سریع پرتش کرد اونور و سیلی محکمی نثارش کرد و سوار ماشینش شد و رفت و این آخرین باری بود که یاسین رو دیدم. از اون روز به بعد پریا من رو مقصر بی محلی یاسین به خودش می دونست و باهام دشمن شد. خیلی اذیتم کرد ولی من با فکر اینکه فقط یه ساله و بعدش از شرش راحت می شم حرفی نمی زدم. هیچ فکر نمی کردم بخواد اینجوری ازم انتقام بگیره! بیزار نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی پستی پریا، خیلی!

انگار که اصلا حرفم رو نشنیده باشه منتظر به شروین چشم دوخت!

شروین: فکر بدی نیست؛ ولی قبلش باید یه کاری برام انجام بده!

متعجب نگاهش کردم که برگشت سمتم و گفت:

-بلندشو.

با بدن لرزون بلند شدم و خیره نگاهش کردم. به سمتم اومدو جلوم ایستاد. اسلحه ی توی دستش رو سمتم گرفت و گفت:

-بگیرش!

-وا... واسه چ... چی؟

داد زد:

-گفتم بگیرش.

از صدای دادش به خودم لرزیدم و اسلحه رو با دستای سرد و لرزوم گرفتم.

-اینجوری نه! درست بگیرش!

متعجب و ترسیده نگاهش کردم. یعنی... یعنی اون می خواست من کسی رو بکشم؟!!

وقتی دید واکنشی نشون نمی دم با خشم به اسلحه چنگ زد و درست گذاشت تو دستم و دستم رو بالا آورد. دستم رو چرخوندو

درست مقابل پارسا گرفت!

-بکشش!

"از زبان کاوه"

به چشمای گریونش نگاه کردم و پوفی کشیدم:

چرا انقدر بی تاب می کنی؟ نگران نباش! با تلفن امین پلیسا ردشون رو گرفتن.

همونجور گریون گفت:

-من خیلی نگرانم! مگه امین نگفته گروگانشون گرفتن؟

-بس کن دختر! به جای این همه گریه زاری براشون دعا کن. سرش رو تگون دادو گفت:

-یه ذره تندتر برو خواهشا.

-اونوقت که از پلیسا جلو میفتم!

-ولی من میخوام زودتر بهارو ببینم!

-مگه نشنیدی پلیس چی گفت؟ اونا خیلی خطرناکن دختر! اگه من و تو رو ببینن هم اونارو میکشن هم مارو!

سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

-وای خدا!

نگاهش کردم. مردد بودم ولی بالاخره دستم رو جلو بردم و دستای سردش رو گرفتم. از سرمای دستش به خودم لرزیدم. سرش

رو آورد بالا و با چشمای اشکیش نگاهم کرد. لبخندی زد.

-نگران نباش.

"از زبان پارسا"

به اسلحه ای که توی دستای بهار می لرزید خیره مونده بودم که شروین بهش توپید:

-پس معطل چی هستی؟! ماشه رو بکش!

بهار زجه زدو اسلحه رو انداخت.

-نمی تونم، نمی تونم!

شروین به سمتش رفت و داد زد:

-مجبوری!

دستش رو کشید و بلندش کرد. دوباره اسلحه رو توی دستش گذاشت و داد زد:

-بزن!

همین که دستای شروین از دور دستاش شل شد لوله ی اسلحه رو به سمت خودش گرفت و گفت:

-باشه!

دستش رو روی ماشه و اسلحه رو روی پیشونیش گذاشت. داد زد:

-بیارش پایین بهار!

-نه! من نمی تونم مرگت رو ببینم پارسا، دیگه نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم، نمی تونم!

زجه زد:

-می فهمی؟!!

صدای آژیر پلیس هممون رو از جا پروند؛ ولی نگاهم از روی بهار تگون نخورد. می ترسیدم! اگه واقعا شلیک می کرد

چی؟! حواسش به آژیر پلیس پرت شد که شروین به دفعه اسلحه رو از دستش قاپید و یقش رو کشید.
غریب:

-که برای من پلیس خبر می‌کنین؟!!

صدای پلیس توی گوشم پیچید:

-این کلبه محاصرست! چاره ای جز تسلیم شدن ندارین.

شروین بهار رو کشید سمت در و گفت:

-بیارینشون.

امین بادیگارد شروین رو پس زد و پرتش کرد اون ور. بازوم کشیده شد و دیگه نفهمیدم چی شد. پشت سر بهار راه افتادیم هنوز از در کلبه خارج نشده بودیم که با صدای شلیک گلوله هردو وحشت زده به عقب برگشتیم.

"از زبان بهار"

با وحشت سرم رو برگردوندم عقب که با دیدن قیافه بی حال و رنگ پریده امین ناخواسته جیغ بلندی کشیدم. شروین داد زد:

-چرا بهش شلیک کردی احمق؟!!

-خیلی مقاومت می‌کرد، مجبور شدم! چیزی نیست آقا شروین به بازویش زدم.

-بله خودم دارم می‌بینم!

پوفی کشید و ادامه داد:

-خیل خب بیارش.

بازوم رو کشید و بیرون کلبه پرتم کرد. همه پلیسا با دیدمون اسلحه هاشون رو به سمتمون گرفتن.

سردی لوله اسلحه رو روی سرم احساس کردم. شروین با صدای بلندی گفت:

-جلو نیاین! وگرنه یه گوله تو مغزش خالی می‌کنم!

اسلحه رو روی سرم فشار داد که از دردش چشمام رو بستم. داد زد:

-برین عقب.

پلیسا همون جور اسلحه به دست یکم عقب رفت. میون پلیسا نگاهم به شادی افتاد که تو بغل کاوه گریه می‌کرد و با چشمای

اشکیش بهم زل زده بود. شروین هلم داد جلو و راه افتاد.

یکی از پلیسا گفت:

-به نفعته و لشون کنی و تسلیم شی؛ وگرنه...

جملش با فریاد امین که فکر کنم تو اون شرایطش همه ی قدرتش رو روش گذاشته بود نصفه موند:

-بهار!

تو یه لحظه نفهمیدم چی شد که پارسا دوید سمت همزمان با صدای شلیک گلوله هر دو باهم پرت شدیم. از سردی و لرزش

دستاش به خودم لرزیدم. آرام لای چشمام رو باز کردم که یه دفعه با قیافه ی مچالش روبه رو شدم. نگاهم سر خورد روی

پهلوی خونیش که با یه دست فشارش می‌داد! وقتی قرمزی خون رو که از لای انگشتاش بیرون می‌زد دیدم تازه فهمیدم چی

شده و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن. دستم رو روی پهلوش گذاشتم و با حق حق گفتم:

-پا...پارسا!

با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

-پریا...میخواست بهت...بهت شلیک کنه.

پس کاره اون عفریته ی لعنتی بود. لعنت بهت پریا، لعنت!

-به درک! چرا پریدی جلوم پارسا؟ چرا؟

-چون...چون عاشقتم بهار! گرچه...برا گفتنش...خ...خیلی...دیره!

این رو گفت و چشماش بسته شد.

-نه،نه!

بدن سردش رو به آغوشم کشیدم و دادزدم:

-ی...یکی به اورژانس زنگ بزنه. خواهش می‌کنم!

اگه چیزیش بشه من هیچوقت خودم رو نمی‌بخشم، هیچوقت! سرم رو آوردم پایین و به پلکای بستش نگاه کردم.

-تحمل کن پارسا، تحمل کن!

داد زدم:

-پس منتظر چی هستین؟

روبه پریا که حالا تو حصار پلیسا بود داد زدم:

-همین رو می‌خواستی لعنتی؟ حالا دلت خنک شد؟ هان؟!

امین و شادی و کاوه هم کنارمون اومدن. شادی دست روی شونم گذاشت و گفت:

-الان آمبولانس میاد. می‌رسونیمش بیمارستان.

تو چشمای اشکیش نگاه کردم.

-اگه یه تار مو از سرش کم بشه من می‌میرم! می‌میرم شادی!

دوباره سرش رو تو بغلم گرفتم و موهای لختش رو نوازش کردم. چی شد یه دفعه ای پارسا؟! یعنی منم عاشقت شدم؟؟! حتما

شدم! توی گوشش زمزمه کردم:

-اگه واقعا دوستم داری تحمل کن.

با صدای هول هولکی امین نگاهم رو بهش دوختم. به سختی از جاش بلند شد و گفت:

-آمبولانس رسید!

"از زبان راوی/دانای کل"

شهید در حالی که هو می‌کشید از روی نرده ها سر خورد و مستقیم افتاد تو بغل شهزاد! فقط دو سال از شهزاد کوچک تر بود

ولی هنوز مثل بچه ها رفتار می‌کرد!

شهزاد پشش زد و شاکی گفت:

-اوه! مردشورت رو بپوش! خجالت بکش برادرمن! خیر سرت بیست و دو سالته پسر! تا کی می‌خوای اینجوری از رو

نرده ها سر بخوری؟

شهید در حالی که سبیش رو گاز می‌زد گفت:

-خودت گفتی زود بیا! خوب منم از راه می‌ونبر اومدم! ایرادی داره؟!

با قیافه ای مظلوم به شهراد چشم دوخت. شهراد کنایه آمیز گفت:

-نخیر، کارای جنابعالی هیچ ایرادی نداره! ایراد از منه که برادره خل و چلی مثل تو رو تحمل می‌کنم!

پریسا با تعجب به بحث شهراد و شهید نگاه می‌کرد. حق هم داشت! شهید واقعا غیر عادی بود! اخلاقشون اصلا بهم

نمی‌خورد. انگار نه انگار که براد بودند! شهید یه آدم شوخ و مهربون و بانمک بود که با کاراش روی مخ همه بود ولی شهراد

بر عکس شهید یه آدم جدی و ساکت بود. رابطشون بیشتر شبیه رابطه ی پدر و پسر بود تا برادر!

شهید دستی برای پریسا تگون داد و گفت:

-ما داریم می‌ریم. کاری نداری؟

پریسا لبخندی زد.

-نه ممنون، به سلامت.

شهید همین جور که با ضرب در سالن رو باز می‌کرد گفت:

-مراقب خودت باشیا! وگرنه امین پوست از سرما می‌کنه! بای.

از در بیرون پرید و داد زد:

-شهراد بیا دیگه!

شهراد خدا حافظی کوتاهی با پریسا کرد و از در بیرون رفت. با رفتنشون پریسا از جاش بلند شد و دوباره با دقت به خونه ی

بزرگ و اشرافیشون نگاه کرد. دو طبقه بود و خیلی بزرگ. می‌دونست پسر دایی های امین خیلی پولدارن ولی نه دیگه تا این

حد! خونه پر بود از مجسمه ها و تابلو های زیبا و قیمتی. خیلی با سلیقه چیده شده بود و مرتب بود. این شیک و تمیزی حتما کار

شهراد بود! چون اگه به شهید بود که تا حالا این خونه ترکیده بود! به سمت پله ها رفت و به طبقه دوم رسید. آهسته در اتاق

شهراد رو باز کرد. تا حالا این کارو نکرده بود. همیشه تو اتاق خودش بود و نگران امین؛ اما حرفای امیدوار کننده شهید

روش اثر کرده بود و تصمیم گرفته بود از لاک خودش بیرون بیاد. شهید مثل یه بمب انرژی مثبت بود! حدسش درست بود. اتاق

شهراد مرتب و خلوت بود و همه چیز سر جای خودش بود. دره اتاق شهید رو باز کرد. بازم حدسش درست بود! انگار تو اتاقش

زلزله شده بود! آهسته وارد اتاق شد. خیلی دوست داشت و اسه جبران یکم از محبت هایی که شهید تو این مدت بهش کرده بود

اتاقش رو مرتب کنه ولی می‌ترسید از این کار خوشش نیاد. به سمت قاب عکس رو میز رفت و برش داشت. شهراد و شهید و

پدر مادرشون! خوب یادش می‌ومد. پدر و مادرشون هم مثل شهید خیلی مهربون بودن. اونا دوباره امین رو به زندگی

برگردوندن. ولی شهراد انگار تافته جدا بافته بود! از همون بچگی! پریسا فکر می‌کرد وقتی بزرگ بشه اخلاقش تغییر می‌کنه

اما حالا که بعد از چند سال دوباره باهاش روبه رو شده بود فهمیده بود که فکرش غلط بوده! قاب عکس بعدی رو از روی میز

برداشت. شهراد و شهید و امین، خیلی بچه بودن. دست روی چهره ی امین کشید و بوسه ای به تصویرش زد و زیر لب

زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده امینم، خیلی!

"از زبان بهار"

چند ضربه آرام به در زدم و منتظر ایستادم. چند لحظه بعد صدای امین از پشت در به گوشم خورد:
-بفرمایید.

آهسته در رو باز کردم و وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.
-سلام، دستت چطوره؟

خندید: چلاق! پارسا چطوره؟

با آوردن اسمش دوباره نگرانی و استرس به جونم افتاد. با صدای لرزونی جواب دادم:
-هنوز تو اتاق عمل.

صندلی کنار تختش رو کشیدم و روش نشستم.

-نگران نباش، خوب می‌شه.

قطره اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود رو با انگشتم پاک کردم و گفتم:

-انشالله! می‌تونم یه سوالی ازت بپرسم؟ البته اگه حالت خوبه و نمی‌خواهی استراحت کنی.
-پرس.

-من نگران پریسام...

لبخندی زد و گفت: اون حالش خوبه، جاشم امنه!

-پس... پس کاری که به دستور شروین باهش کردی چی؟ بعدشم... بعدشم...

گریم گرفت و نتونستم ادامه بدم. اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت و به پنجره دوخت. دلخور گفت:

-تو واقعا فکر کردی من همچین آدم پستیم؟ فکر کردی اینقدر پستم که عشقم رو بدبخت کنم؟

با چشمای اشکیش نگاهم کرد.

-آره؟

-نه... نه! ولی... پس، این اتفاقی که افتاد؟ شراره؟

-خواهش می‌کنم بهار! دیگه اسم اون دختر نفرین شده رو پیش من نیار! من فقط واسه جلب نظر شروین بهش نزدیک شدم. باید

بهش نشون می‌دادم پریسا برام ارزشی نداره. خدا می‌دونه تو اون لحظه هایی که با شراره بودم چه عذابی می‌کشیدم. از رفتارش

حالم بهم می‌خورد. از طرفی حرفا و گریه های پریسا قلبم رو آتیش می‌زد. هر بار که دستش رو می‌گرفتم از خودم متنفر

می‌شدم؛ ولی وقتی یادم می‌ومد که همه ی اینا برای نجات عشقم و دوستانه یکم آرام می‌شدم. این نزدیکی باعث شد خیلی بیشتر

از قبل اون دختر پست و کثیف رو بشناسم. الان بیشتر از قبل از پارسا ممنونم. اگه اون من رو از خیانت شراره باخبر

نمی‌کرد شاید هیچ وقت نمی‌تونستم از این شر این احساس مزخرف و اشتباهم به شراره خلاص بشم. وقتی دیدمش نوزده سال

بیشتر نداشتم! اون زمان اونقدر احمق بودم که فکر می‌کردم عاشق شراره ام؛ ولی حالا می‌فهمم که اصلا اینجوری نبوده! فقط یه

اشتباه بزرگ و احساس بچگونه بوده. اینا همش یه نقشه بود بهار. می‌خواستم از شر شروین خلاص بشیم.

-ولی صدای گریه و فریادای پریسا هنوز تو سرمه. اگه بلایی سرش نیاوردی پس واسه چی اینجوری فریاد می‌زد؟

-چون خودم ازش خواستم!

-چی؟!

-وقتی رفتم تو اون اتاق نقشمون رو براش گفتم. ازش خواستم جوری وانمود کنه انگار من واقعا...
متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-پس... پس ماجرای فروختنش چی؟

-گفتم که! مجبور بودم یه کاری کنم که شروین باورم کنه؛ واسه همین این تصمیم رو گرفتم. می‌دونستم که شروین به همین راحتی بهم اعتماد نمی‌کنه و حتما یه نفر رو باهام می‌فرسته؛ واسه همینم از قبل با شهیاد هماهنگ کردم و همه چی رو باهاش درمیان گذاشتم. اون هم قبول کرد که مثلا پریسا رو ازم بخره. به پلیس هم خبر داد که تو دردرس نیفتیم. خلاصه شهیاد جوری که بادیگارد شروین شک نکنه اومد و پریسا رو خرید و برد.

-یعنی الان پریسا پیش پسر داییاته؟

-آره، اونا آدمای قابل اعتمادین. من باهاشون بزرگ شدم.

نفس راحتی کشیدم و دوباره به امین نگاه کردم و گفتم:

-اما حرفایی که درمورد پدر پارسا زدی؛ گفتمی بعدا سر وقت همه چی رو برام می‌گی.

-از بین تموم حرفام فقط حرفایی که درمورد اون زدم حقیقت بود!

متعجب و منتظر بهش خیره شدم که یه دفعه در با شدت باز شد و شادی و پشت سرشم کاوه پریدن تو اتاق! از ترس از جا پریدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم و عصبانی بهشون توپیدم:

-چه خبر تونه؟ سخته کردم!

خواستم فحشی نثارشون کنم که یه دفعه شادی دستم رو کشید و پرتم کرد تو بغلش و همون جور که اشک می‌ریخت گفت:

-خیلی نگرانتم بودم بهار! خوشحالم که سالمی.

کاوه: دیدی گفتم بی خودی نگرانی؟!

شادی من رو از خودش جدا کرد و عصبانی روبه کاوه توپید:

-بی خودی؟! آگه به سرعت لاکپشتی ماشین شما بود که هنوزم نرسیده بودیم جنگل! من بعدا بابت همه چی با شما تصویه

حساب می‌کنم آقا کاوه!

امین: چی شده بچه‌ها؟

-از رفیق تون پرسین آقا امین!

من و امین به قیافه‌ی شاکی هردوشون نگاه کردیم و هردو زدیم زیر خنده که با صدای تق تق در خندمون رو خوردیم و همه به پرستار که توی چارچوب در ایستاده بود نگاه کردیم.

لبخندی زد و گفت:

-عمل دوستتون به خوبی انجام شد. می‌تونین تا یه ساعته دیگه ببینیدش.

از شدت خوشحالی نمی‌دونستم باید چیکار کنم! اشک تو چشمام حلقه زد و خودم رو توی بغل شادی پرت کردم.

خدا رو شکر شادی! پارسای من سالمه! خدارو شکر.

دستاش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

-خوشحالم! خدارو شکر که همه چی به خیر گذشت.

آروم ولی جوری که بقیه هم بشنون تو گوشم گفت:
 -از کی تا حالا آقا پارسا شدن پارسای من؟!
 یکی زدم تو کمرش و ازش جدا شدم و سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم. امین سکوت بینمون رو شکست و با خنده گفت:
 -از همون موقع که شما تو بغل کاوه جون گریه می‌کنی!
 نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و همراه امین زدم زیر خنده. کاوه هم ریز می‌خندید و زیر چشمی به شادی که تو مرز انفجار بود نگاه می‌کرد. شادی عصبانی بهمون توپید:
 -کوفت! خیلی سر و زبون داری آقا امین!
 امین خندید.
 -من یا شما؟!
 رو کرد به کاوه و ادامه داد:
 -نه بابا! می‌بینم که انتخابت اونقدرام داغون نی! حداقل تو داشتن زبون باهم وجه مشترک داریم!
 کاوه خندید و گفت:
 -نه تو رو خدا امین! اگه قرار باشه من با این زیر یه سقف زندگی کنم یه روز نشده باید سر قبرم فاتحه بخونی!
 شادی با کیش یکی زد تو بازوی کاوه و گفت:
 -حالا کی خواست با جنابالی زیره یه سقف زندگی کنه؟!
 امین: امیدوی به شفاتون نیست!
 هر دو داد زدن: امین!
 و بهش حمله کردن و تا می‌خورد زدنش! تلاش منم برا جدا کردنشون فایده ای نداشت. بیچاره امین که با یه دست به قول خودش چلاق و سرم زیر مشت و کتکای کاوه و شادی سیاه و کبود شد!
 یه دفعه یه پرستار عصبانی پرید تو اتاق و داد زد:
 -چه خبرتونه؟! اینجا بیمارستانه.
 شادی و کاوه از امین فاصله گرفتن و خجالت زده سرشون رو پایین انداختن. امین خندید و رو به پرستار گفت:
 -دمت گرم خانوم دکتر! فرشته ی نجاتم شدی!
 پرستار که تا اون موقع از عصبانیت داشت منفجر می‌شد از لحن امین خندش گرفت و گفت:
 -خواهش می‌کنم! من دکتر نیستم آقا.
 امین: حالا عیب نداره! یه چند سال دیگه دکترم می‌شین!
 همه از حرف امین خندیدیم. بعد از رفتن پرستار رو به امین گفتم:
 -خب، حالا می‌گی ماجرای پدر پارسا چیه؟
 -هرچی که راجع بهش گفتم حقیقت داشت.
 -یعنی واقعا پدر پارسا..
 سرش رو تکیه داد و گفت:

- راستش وقتی این رو فهمیدم از پارسا و پریسا بدم اومد؛ ولی بعدا با خودم فکر کردم به اونا چه ربطی داره؟! بچه هایی که از همه چی بی خبر بودن. اونا که تقصیری نداشتن.

دستش رو فشار داد مو آروم صداش زدم:

- آقا پارسا؟ نمی‌خوای بیدار شی؟

آروم لای چشمش رو باز کرد و لبخندی زد.

- سلام، حالت خوبه؟

اخمی کردم.

- به لطف فداکاری شما بله! می‌دونی اگه بلایی سرت می‌ومد من نابود می‌شدم؟ پسر ی نادون!

- منم اگه یه تاره مو از سرت کم می‌شد نابود میشدم. امین چی شد؟

- حالش خوبه. البته اگه از دست چلاکش و کتکایی که شادی و کاوه نثارش کردن فاکتور بگیری!

- پریسا...

دستش رو فشردم و گفتم:

- اونم حالش خوبه، نگران نباش.

- شروین چی؟

- افتاد زندان.

- اوم! راستی چجوری باهاش آشنا شدی؟!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- من شرمنده ام پارسا...

همه چی رو براش توضیح دادم و گفتم:

- من هیچ فکر نمی‌کردم اینجوری بشه. فکر نمی‌کردم دست پریا با شروین تویه کاسه باشه. اصلا... اصلا من شروین رو

نمی‌شناختم! ولی تو حرفام رو باور نکردی.

- بهم حق بده بهار، من اون موقع عصبانی بودم.

لبخندی زدم.

- عیبی نداره. من رو می‌بخشی؟

اونم لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

- خب، درمورد امین بگو. چه نقشه ای باهم کشیده بودین؟

همه چیز رو براش گفتم .

همین که در اتاق رو بست اخم غلیظی کرد و با چهره ای تهدید کنان به سمت پارسا اومد. پارسا نگاهی مظلوم بهم انداخت و گفت:

-بهاری!

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-به من ربطی نداره! خودتون می‌دونین!

امین پرید روش و با همون یه دست سالمش شروع به زدندش کرد.

-نکبت! عوضی! بی شعور!

پارسا: آخ! علیک سلام آقا امین!

-سلام و زهرمار! آخه پسره ی بی وجدان تو نمی‌گی من نگرانتم می‌شم؟! که می‌ری زیر تیغ جراحی، ها؟

دوباره بهش حمله کرد. این بار دیگه باید نجاتش می‌دادم! با شادی و کاوه رفتیم طرف امین ولی هیچ کدوم حریفش نشدیم. پارسا همین جور که می‌خورد گفت:

-مرسی محبت! ببینم نکنه می‌خوای تلافی کتکایی رو که از شادی و کاوه خوردی سر من دربیاری؟ درضمن؛ مگه جنابالی

وقتی نقشه می‌کشیدی به من خبر می‌دادی؟! یعنی اگه دستم بهت می‌رسید، فقط می‌کشتمت امین اونوقت بعد مرگت باید روح

گرامت برام نقشست رو شرح می‌داد! آخه بی شعور تو با خودت نگفتی من سخته می‌کنم؟ بسه دیگه کشتیم!

امین عقب کشید. با اخم با نمکی دست به کمر به پارسا خیره شد. یه دفعه حالت چهرش نگران شد و دوباره سمت پارسا رفت. پارسا سریع پتو رو ربو سرش کشید و گفت:

-خدایا خودت من رو از دست این دیوونه ی زنجیری نجات بده!

امین پتو رو از روی سرش کنار زد و با دقت پارسا رو از نظر گذروند و نگران گفت:

-جدی حالت خوبه؟!

من و کاوه خندمون گرفت. رفتارش درست مثل بچه ها بود. ای کاش همه مثل اون بودن! پارسا خندید.

-به لطف سخنان زیبا و ادبی و کتکای شما بهترم!

امین: خیل خب حالا بچه ننه!

همه خندیدیم اما صدای کوبیده شدن در باعث شد ساکت بشیم. بدون اینکه حرفی بزنیم در باز شد و دوتا پلیس اومدن تو اتاق

اونقدر از به هوش اومدن پارسا خوشحال بودیم که به کل یادمون رفته بود بعد اینکه حالش خوب شد از هممون بازجویی

می‌کنن.

یکیشون گفت:

-خوشحالم که بهتر شدین.

نگاهی گذرا به هممون انداخت و ادامه داد:

-حتما حالا آمادگی پاسخ دادن به سوالاتی ما رو دارین.

زیب چمدون کوچیکم رو بستم و از جام بلند شدم. نگاهی به اتاق انداختم. درسته دل کندن از اینجا برام کار راحتی بود؛ اما دل

کندن از خاطراتی که با مادرم تو این اتاق کوچیک و فقیرانه داشتم نه! تا چند ماهه پیش فکر می‌کردم این اتاق و خاطراتش

مونس و همدم همیشگی منه. تا آخر عمر! اما سرنوشت بدجوری آدم رو به بازی می‌گیره. خیلی سریع اتفاق افتاد! هیچ فکرش رو

نمی‌کردم فقط تو چندماه بتونه انقدر اتفاقات مختلف برام بیفته و زندگیم رو زیرو رو کنه! تا چندماه پیش حتی نمی‌دونستم

پارسایی هم تو این دنیا وجود داره! اما حالا باید بدون توجه به قلبی که تازه فهمیده بودم برای اون میتپه باید از اینجا

می‌رفتم. یعنی می‌تونم دوباره ببینمش؟ کی؟! شاید یک ماهه دیگه، شاید یک ساله دیگه، شاید ده ساله دیگه، شاید هیچوقت! هرچی

بود احساس بدی داشتم. با دستی که روی شونم قرار گرفت رشته ی افکارم پاره شد. از جا پریدم و سمت صاحب صدا برگشتم.

شادی لبخند تلخی زد و گفت:

-آژانس منتظرته.

باهم از خونه خارج شدیم و در رو بستم. نگاهم به کاوه افتاد که به در ماشین تکیه داده بود. مار رو که دید تکیش رو از ماشین برداشت و لبخندی زد و بهم سلام کرد. لبخندی زورکی زدم و جواب سلامش رو دادم. راننده اومد سمتم و گفت:

-شما بشینین من چمدونتون رو می‌ذارم تو صندوق عقب.

تشکری کردم و به سمت شادی که با یه کاسه آب پشت سرم ایستاده بود برگشتم. کاسه رو روی زمین و گذاشت و خودش رو توی آغوشم انداخت. سفت بغلش کردم. معلوم نبود قراره دوباره کی هم رو ببینیم پس باید باهاش یه خداحافظی درست و حسابی می‌کردم. همین جور که اشک می‌ریختم گفتم:

-دلم برات تنگ می‌شه شادی.

اونم مثل من با گریه گفت:

-من بیشتر.

از هم جدا شدیم. دستش رو گرفتم و گفتم:

-خداحافظ.

-به سلامت.

به کاوه نگاه کردو ادامه داد:

-مراقبش باشین آقا کاوه.

کاوه لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت.

لبخندی رو به شادی زدم و دوباره خداحافظی کردم. رفتم سمت در عقب و سوار شدم همزمان بامن کاوه هم سوار شد و به سمت برگشت.

-خوبی؟

پوزخندی زدم.

-عالیم!

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. نگاهم رو از چهره ی ناراحتش گرفتم و به شادی دوختم. ماشین راه افتاد و از شادی دور شدیم. کاسه ی آب رو پشت سرم ریخت و برام دست تگون داد. تا همون لحظه که از پیچ کوچه رد شدیم و وارد خیابون شدیم نگاهم رو ازش نگرفتم. وقتی وارد خیابون شدیم دیگه ندیدمش. دلم می‌خواست تا فرودگاه باهامون میومد؛ ولی پدرومادرش اجازه نمی‌دادن. از پنجره به بیرون خیره شدم و همین جور که اشک می‌ریختم درختای خشک و بی برگ رو از نظرم گذروندم. انگار امسال زمستون زودتر از سالای قبل دست به کار شده بود. این هوای ابری و تیره حالم رو بدتر می‌کرد. توجهی به کاوه و راننده نداشتم و اشکام دونه دونه راه خودشون رو پیدا کرده بودن که کاوه سکوت رو شکست.

-بسه دیگه بهار! اینقدر خودت رو عذاب نده دختر! آروم باش.

اصلا حال خودم رو نمی‌فهمیدم بی اختیار سرکاوه دادزدم:

-چطور انتظارداری آروم باشم وقتی ممکنه دیگه هیچ وقت نتونم عشقم رو ببینم؟ ها؟

کاوه که جا خورده بود بهت زده بهم خیره شد. نگاه عصیم رو ازش گرفتم و دوباره به بیرون دوختم. یه دفعه دستام رو گرفت و گفت:

-گریه نکن بهار. خیلی زودبرمی‌گردیم و همه چی مثل سابق می‌شه. یکم تحمل کن. مطمئن باش زیاد طول نمی‌کشه. فقط تا موقعی که از شر آدمای شروین خلاص بشیم. باورکن اینجوری خیال پارسا هم راحت تره. اصلا مگه خودش از مون نخواست که

بریم؟
 بهش نگاه کردم و بینیم رو بالا کشیدم.
 -می‌دونم کاوه، می‌دونم؛ امادلم بدجوری شور می‌زنه. می‌ترسم! حس خیلی بدی دارم.
 -به خدا توکل کن. انشالله زودتر همه چی درست می‌شه.
 سرم رو تکیون دادم و دوباره به بیرون خیره شدم. صدای موزیک فضای ماشین رو پر کرده بود و حال من رو داغون تر.
 "دیگه دیره واسه موندن
 دارم از پیش تو می‌رم
 جدایی سهم دستامه
 که دستات رو نمی‌گیرم
 تو این بارون تنهایی
 دارم می‌رم خداحافظ
 شده این قصه تقدیرم
 چه دلگیرم خداحافظ...
 این بغضه لعنتی چرا ولم نمی‌کرد؟ تو دلم فریاد زدم:
 -آره! دارم می‌رم پارسا! این جدایی سهم منه. اصلاً هرچی بدبختیه سهم منه!
 یه دفعه چیز سردی رو روی گونم احساس کردم. روی گونم دست کشیدم و به آسمون که حالا مثل من ناآروم بود نگاه
 کردم. لبخند تلخی زدم. تلخ تر از زهر!
 تو این بارون تنهایی
 دارم می‌رم خداحافظ
 شده این قصه تقدیرم
 چه دلگیرم خداحافظ
 این بار بلندتر توی دلم فریاد زدم:
 -تو راست می‌گفتی پارسا! این قصه تقدیر ماست!
 دیگه دیره دارم می‌رم
 چقدر این لحظه هاسخته
 جدایی از تو کابوسه
 شبیه مرگ بی وقته
 دارم تو ساحل چشمت
 دیگه آهسته گم می‌شم
 برام جایی تو دنیانیست
 تو اوج قصه گم می‌شم
 دیگه دیره دارم می‌رم
 برام جایی تو دنیانیست
 به غیر از اشک تنهایی
 تو چشمم چیزی پیدا نیست
 باید باور کنم بی تو

شبیهِ مرگ تقدیرم
سکوت من پر از بغضه
دیگه دیره دارم می‌رم...
خداحافظ "...

اونقدر درگیر افکار خودم بودم که متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبودم. فقط از پنجره ی کوچیک هواپیما محو آسمون که کم تاریک می‌شد شده بودم. یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟ نکنه اذیتش کنن؟ با این فکر دوباره قلبم به درد اومد. آخه آدم که نکشته! جرمش قماره. تازه فعلا چیزی که برای اونا مهمه ماجرای شروینه نه قمار. با این حرفا به خودم دلگرمی می‌دادم... اما... اما یه چیز حسابی من رو بهم می‌ریخت. اینکه دوباره کی می‌تونم ببینمش؟
اگه یه مدت طولانی باشه چی؟ نه! من نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم. با دستی که روی شونم قرار گرفت از افکارم بیرون اومدم و به خانوم میانسالی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. لبخند مهربونی زد و گفت:

-چرا پکری دخترم؟

لبخندی زدم و آروم گفتم:

-هیچی مادر.

دستش رو که چندتا شکلات توش بود به سمتم گرفت و گفت:

-بفرما دخترم.

-ممنون، میل ندارم.

-اگه نخوری ناراحت می‌شم دخترم. این شیرینی عروسی پسرمه. بخور دهننت شیرین شه.

اون زن نمی‌دونست که دهن من با این چیزا شیرین نمی‌شه. نمی‌دونست! برای اینکه ناراحت نشه یه دونه برداشتم و گفتم:

-ممنون. به سلامتی مادر! مبارک باشه. انشالله به پای هم پیربشن.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-ممنون عزیزم. انشالله شما خوشبخت بشی.

هه! خوشبخت؟ چه واژه ی مبهمی! این واژه سالهاست که از من گریزونه. لبخندی زورکی به روش زدم.

-ممنون.

دستش رو برد سمت کیفش و یه چیزی بیرون آورد. یه عکس! با خوشحالی به سمتم گرفت و گفت:

-پسرو عروسم هستن.

قیافه ی داماد به نظرم آشنا اومد. دقیق تر نگاه کردم. آره، خودش بود! دیدن عکسش من رو به دوسال پیش برگردوند. چه دردسرای که من سر این آدم نکشیدم! برادر یسنا، یاسین. کسی که پریا به خاطرش من رو تو این همه دردسر انداخت. آخرشم رفت خارج و حالا داره عروسی می‌کنه. این وسط فقط من بدبخت شدم! اما خب تقصیر اون چی بود؟! کسی چه می‌دونست پریا یه همچین آدمیه. تو دلم براش آرزوی خوشبختی کردم. با تکون های مادرش به خودم اومدم و به چشمای ذوق زده نگاه کردم. با هیجان گفت:

-اینطور که تو بهشون خیره شده بودی یعنی خیلی بهم میان!
اونقدر درگیر گذشته ی گره خورده با الانم بودم که حتی درست به چهره ی عروس نگاهم نکردم! مجدداً نگاهی به عکس انداختم. دختر زیبا و برازنده ای بود. لبخندی به چشمای خوشحالش زدم و گفتم:
-بله، خوشبخت بشن.

به سرعت از جلوی مکانای جورو واجور رد می شدیم. اونقدر غرق در خودم بودم که ورود به یه کشور دیگه برام هیچ اهمیتی نداشت! با صدای کاوه توجهم جلب شد:
-خیلی ساکتی بهار! نمی خوای بدونی کجا داریم می ریم؟
با بی خیالی گفتم:
-می دونم که!

کاوه: می دونم که می دونی! اما نمی خوای بدونی چه جور آدمایی هستن؟!
-قبلاً از امین و پارسا یه چیزایی راجع بشون شنیدم. بعدشم، آنچنان اهمیتی برام نداره.
بعد از اون دیگه حرفی بین من و کاوه ردو بدل نشد. کاوه با راننده به انگلیسی حرف می زدو آدرس رو می داد تا اینکه بالاخره راننده جلوی یه خونه دو طبقه بزرگ و اشرافی توقف کرد. هر سه پیاده شدیم و کاوه و راننده مشغول بیرون آوردن چمدونا از صندوق عقب شدن. از قیافه ی خونشون معلوم بود آدمای پولدارین. با این که نسبت به حرف کاوه خودم رو به بی خیالی زده بودم ولی دلم می خواست بدونم پسردایی های امین چه جور آدمایی. یعنی مثل خودش مهربونن؟ شاید نه! شاید به خاطر این همه پولی که دارن مغرور و خودخواه باشن. بعد از اینکه کاوه کرایه رو حساب کرد راننده رفت و کاوه زنگ رو فشار داد. بدون اینکه کسی جواب بده در با تیکی باز شد. کاوه خواست چمدونم رو برداره که مانعش شدم و گفتم:
-ممنون. خودم می برم.

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه چمدون به دست وارد خونه شدم. وای! خونه نبود که! قصر! کنار در صبر کردم تا کاوه از من جلوتر بیفته. هنوز در رو نبسته بود که یه دفعه یکی با سرعت باد خودش رو انداخت تو بغل کاوه و خندون گفت:
-به به! آقا کاوه! پارسال دوست امسال برو بابا! خیلی خوش اومدین. منت سرما گذاشتین. شما کجا اینجا کجا؟!
کاوه خندید و گفت:

-از دست تو شهید. نزدیک بود سخته کنم پسر. حالا من هیچی، حداقل پیش یه خانوم حفظ آبرو کن!
شهید که انگار تازه متوجه حضور من که با ورود ناگهانش شوکه شده بودم و خشکم زده بود شده بود، به سمت برگشت و تعظیم بامزه ای کرد و باهمون لحن شوخش گفت:

-به به! سرکار علیه، مادمازل، دوشیزه، سنیوریتا بهار خانوم! به کلبه ی محقر ما خوش اومدین!
خندیدم و گفتم:

-همه ی اینا منم؟! بعدشم...ن

گاهی به ساختمون انداختم و ابروم رو بالا انداختم. ادامه دادم:

-کلبه تون همچین محقرم نیستا!

خندیدو گفت:

-قابل شمارو نداره! پس دختری که تعریفش رو شنیدم شما هستین! چه سعادت!

از لحنش خندم گرفت. چند لحظه بعد شخص دیگه ای که حدس زدم شهراد باشه با لبخند کمرنگی بهمون نزدیک شدو یکی محکم زد پس کله ی شهیادو گفت:

-تو آدم بشو نیستی!

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

-شرمنده! این داداش بنده یه ذره کم داره! خندم گرفت. شهراد هم خنده ی کوتاهی کردو به سمت کاوه رفت و باهاش دست داد. خوش اومدی کاوه جان.

صدای قدمای آهسته ی دیگه ای به گوشم خورد. قبل از اینکه فرصت کنم برگردم سمتش خودش رو توی بغلم انداخت و با حق هق گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

صداش رو که شنیدم آرامشی به وجودم تزریق شد. سفت بغلش کردم و با گریه گفتم:

-منم همین طور. چطوری؟

از آغوشم اومد بیرون و ناراحت گفت:

-چطور می‌خواستی باشم؟! امین و یار سا خوب بودن؟

معلوم بود قبلا هم گریه کرده بود.

آخه این چه سرنوشت شومی بود که روزگار برای ما رقم زده بود؟! لبخندی بهش زدم و گفتم:

-نگرانشون نباش، حالشون خوب بود.

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

-دلم براشون تنگ شده.

با صدای شهیاد نگاهمون رو از هم گرفتیم و به اون دوختیم.

-خیل خب دیگه! فیلم هندیش نکنین! بریم تو.

همه باهم از پلکان بالا رفتیم. شهیاد که پشت سرم بود اومد کنارم ایستادو آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-پس بهار خانومی که دل آقا پارسای مغرور و یه دنده و لجبازو برده شمایی!

لحن شوخ و بچگانه ی شهیاد هرکسی رو به خنده وا می‌داشت اما من در جوابش فقط یه لبخند زورکی زدم. رفتارش درست شبیه امین بود فقط یکم بچگونه تر! اما شهراد مثل اون نبود. جدی تر به نظر میومد. وارد سالن که شدیم دوباره دهنم باز موند که

با صدای شهراد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

-شهیاد اتاقتون رو بهتون نشون می‌ده بهار خانوم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ممنون، واقعا شرمندتونم. خیلی زحمت دادم.

قبل از اینکه شهراد بتونه حرفی بزنه شهیاد گفت:

-این چرت و پرتا چیه می‌گی آبجی کوچیکه؟! دنبالم بیا که از بس خوابت میاد داری هزیون می‌گی!
خندیدم و با یه عذرخواهی کوتاه پشت سر شهیاد راه افتادم. آخه واقعا خسته بودم. در یکی از اتاقارو باز کردو خودش کنار ایستاد.

-بفرمایید.

تشکری کردم و رفتم تو اتاق. چمدونم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و باتعجب به دکور دخترونه ی اتاق زل زدم. همه ی وسایلش ترکیبی از صورتی و بنفش بودو مرتب و منظم چیده شده بود. شهیاد گفت:

-تعجب نکن. از قبل برای تو آماده شده!

متعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-چی؟! برای من؟!!

همین جور که دست به سینه به در اتاق تکیه داده بود گفت:

-او هوم. خوشت اومده بهاری؟

زیادی خودمونی حرف می‌زد ولی معلوم بود منظوری نداره. آروم گفتم:

-آره، خیلی قشنگه ممنون.

-از من چرا؟! از پریسا تشکر کن!

-یعنی... یعنی کار پریساست؟

سرشو تکون دادو پوفی کشید. ناراحت گفت:

-خوش به حال امین! چه انتخابی کرده پسره ی ورپریده! از بچگی هم زرنگ بود. حالا منم هستم! اینی خاک بر سرت شهیاد که

همه نیمه ی گمشدشون رو پیدا کردن به غیر از تو!

خندیدم و گفتم:

-حالا مال شما هم پیدا می‌شه!

باحالت شوخی گفت:

-بله دیگه! مردم که به بدبختیای جوونای دم بخت و آرزو به دل می‌خندن!

هر دو باهم خندیدیم. شهیاد همون جور که از اتاق خارج می‌شد گفت:

-مزاحمت نباشم. استراحت کن. هر وقت چیزی لازم داشتی تعارف نکن. اوکی؟

-باشه، خیلی ممنون.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد و در رو بست. با دیدن شهیاد یاد فرید افتادم. انگار که شهیادم مثل فرید برام حکم یه برادر رو داشت! شاید یکم مسخره باشه ولی توی همین برخورد اول بهش اعتماد کردم! با اینکه مثل بچه ها شیطون و بازیگوش بود ولی

تو عمق چشمای دریابیش می‌شد مردونگی رو خوند. چیزی که تو نگاه پارسا، امین و فرید هم می‌تونستم ببینم ولی تو نگاه

شهراد نه! با بقیه متفاوت بود. این رو توی نگاه اول حس کردم. توی چشمای سبز و سردش نمی‌تونستم هیچ ردی از آرامش نگاه

شهیاد رو ببینم. انگار از دودنیای متفاوت بودن. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. شاید داشتم در مورد شهراد اشتباه

فکر می‌کردم. آدم که با یه نگاه نمی‌تونه کسی رو بشناسه! نباید اینقدر زود قضاوت کنم. سعی کردم ذهنم رو از این افکار خالی

کنم و بخوابم..

رد صدای شلیک های متعدد رو گرفتم و به سمت نقطه ای نامعلوم دویدم. هر لحظه صدای گلوله ها واضح تر به گوشم می رسید. با صدای هر گلوله قلبم از جا کنده می شد! نزدیک تر شدم. با دیدن جسدایی که روی زمین افتاده بود از ترس و وحشت سر جام میخکوب شدم. امین، پریسا، کاوه، شهید! مرد اسلحه رو توی دستش چرخوند و به سمتم برگشت. با دیدنش وحشت زده عقب عقب رفتم. شروین بود.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

-بالاخره رسیدی؟! دیگه کم کم داشتم از اومدنم ناامید می شدم! فکر کردم میخوای این نمایش انتقام رو از دست بدی! ولی خب یه خورده دیر رسیدی؛ اما مهم نیست! چون همیشه آخر یه نمایش مهمه!

این رو گفت و خنده ای شیطانی سر داد و بعدم... یه شلیک دیگه... شلیکی که هدفش قلب اون بود، نه! جیغ کشیدم:

-پارسا!

-بهار، بهار؟

دستی شونم رو تکون می داد. وحشت زده از جا پریدم و همین جور که نفس نفس می زدم به شهید که وحشت زده کنار تختم نشسته بود نگاه کردم.

آروم گفتم:

-معذرت میخوام. ترسو ندمت؟! داشتی خواب بد می دیدی؟

اعصابم حساسی بهم ریخته بود و متوجه رفتارم نبودم عصبانی به شهید توپیدم:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

-بیدار شدم آب بخورم. داشتم میومدم بالا که صدای جیغ رو شنیدم. ترسیدم اومدم ببینم چی شده.

این رو گفت و لیوان آبی که تو دستش بود رو به سمتم گرفت.

-بخور حالت جا بیاد.

با دستای لرزونم لیوان رو گرفتم و جرعه ای از آب خوردم.

-ممنون، بابت حرفم معذرت میخوام.

لبخندی زد.

-عیبی نداره.

-بقیه که از جیغم بیدار نشدن؟

-نه، کابوس دیدی؟

از تصور اون خواب وحشتناک به خودم لرزیدم. می ترسیدم، احساسی بهم می گفت خوابم تعبیر می شه! نه، نه!

-بهار، خوبی؟

گریم گرفته بود. روبه شهید نالیدم:

-نه... نه... خیلی... خیلی بد بود. اون... اون... همه... همه رو... ک... کشت! امین... پریسا... کاوه... تو... و... و...
 گریم شدت گرفت نمی‌تونستم اسم بعدی رو به زبون بیارم. نمی‌تونستم!
 با ترس و وحشت به شهید نگاه کردم. دست لرزوم رو گرفت و با لحن آرامش بخشی گفت:
 -این خوابا فقط به خاطر فکریه که تو سرته. شروین دستگیر شده بهار! الانم زندانه. هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.
 حتی آوردن اسمشم تنم رو می‌لرزوند. با گریه گفتم:
 -نه! اسمش رو نیار. خواهش می‌کنم.

-خیله خب، باشه. حالا بگیر بخواب. سعی کن این فکرای منفی رو از ذهنت دور کنی. باشه؟
 فقط سرم رو تکیه دادم و آروم دراز کشیدم. بلند شدو پتو رو روم انداخت و گفت:
 -نگران هیچی نباش بهار، همه چی درست می‌شه.
 مکتی کرد و ادامه داد:

-بهار! من تو رو مثل خواهر نداشتم می‌دونم. نمی‌خوام احساس تنهایی و بی کسی کنی. می‌دونم نمی‌تونم مثل پارسا آروم
 کنم. یعنی هیچکس نمی‌تونه! اما... اما دلم می‌خواد همونجور که من تورو مثل خواهر کوچیکم می‌دونم توام من رو مثل برادرت
 بدونی و بهم اعتماد کنی، البته تصمیم باخودته ولی این رو بدون که من پشتتم بهار! تاهر وقت که لازم باشه. تا موقعی که
 هممون به آرامش برسیم. پس از هیچی نترس. خب؟

سرم رو تکیه دادم و لبخندی زد. اونم لبخندی زد و چراغ رو خاموش کرد. به چشماش که تو تاریکی می‌درخشید زل
 زدم. نمی‌دونم چی تو وجود این بشر بود که اینجور دلم رو قرص می‌کرد! که باعث می‌شد با وجود اینکه مدت زیادی از
 آشناییمون نگذشته بود مثل پارسا و امین بهش اعتماد کنم. تو همین افکار بودم که نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق بیرون
 رفت. آروم چشمم رو بستم که همزمان در اتاق هم بسته شد. از صدای قدماش فهمیدم به اتاق خودش رفت.

سه ماه از اون روز گذشت. سه ماه که برای من به اندازه سه سال بود! چقدر سخته جدایی! چقدر بده بی هدف بودن. اینکه مثل یه
 مرده ی متحرک صبح تا شب یه گوشه افتاده باشی و غصه بخوری و هیچ کاری هم از دستت برنیاد. هیچ چیزی وجود نداشت
 که بتونه حتی لبخندی به لبم بیار... پریسام دست کمی از من نداشت. کابوسای شبانم که دست از سرم برنمی‌داشت. بارها اون
 خواب وحشتناک رو دیدم ولی به خودم اجازه ندادم باورش کنم؛ اما ازش می‌ترسیدم. از روزی که مجبور بشم باورش کنم! این
 روزا تنها چیزی که من و پریسارو خوشحال می‌کرد خوشحالی شهید بود که به قول خودش دیگه آرزو به دل نبود! توی این
 سه ماه واقعا مثل برادرم شده بود. وقتی نامزد کرد براش بهترین آرزو هارو کردم. آرزوهایی که هر خواهری برای آینده ی
 برادرش داره. اما...

این اما و هزارتا امای دیگه دست به دست هم داده بودن که من رو نابود کنن ولی افسوس! افسوس که نمی‌شه جلوی سرنوشت
 رو گرفت.

هدیه واقعا دختر برازنده و خوبی بود. مطمئن بودم شهید با دختری مثل اون خوشبخت می‌شه.

براش خوشحال بودم. هدیه دختر ریزه میزه و بانمکی بود که به نظرم واقعا به شهید میومد. چشمای درشت و عسلیش با اون
 موهای مشکی و لبای کوچولوش واقعا اون رو ناز می‌کرد. شهید خیلی دوستش داشت اما دلش می‌خواست قبل از اون شهزاد

از دواج کنه واسه همینم فقط باهم نامزد کرده بودن ولی به نظرم صبر کردن کار بیهوده ای بود! چون شهراد از نظر من یه آدم مرموز و خودخواه بود که هیچوقت نمی‌تونست عاشق بشه! همیشه سعی می‌کردم ازش دوری کنم. با اینکه هیچوقت حرفی بهم نزده بود یا رفتار بدی نکرده بود اما چشمای مرموزش من رو می‌ترسونید. با شادی در تماس بودم و براش درد و دل می‌کردم. شادی سعی می‌کرد آروم کنه ولی خودشم خوب می‌دونست که فایده ای نداره! دلم اصلا آروم نمی‌گرفت. البته حق داشت! چون تنها اون بود که احساس می‌کرد اتفاقای تازه ای در راهه × روزها پشت سرهم می‌گذشتن و من هر روز داغون تر از روز قبل به آینده ی نامشخصم فکر می‌کردم. حتی نمی‌تونستم برم و قدم بزنم! شهیاد اجازه نمی‌داد و بهم می‌گفت خطرناکه! انگار اون بیشتر از من از شروین و آدماش هراس داشت! از اینکه اینجوری پشتم بود هم خوشحال بودم هم شرم‌نده. اون خیلی مراقب من و پریسا بود و همیشه می‌گفت شما امانتی های پارسا و امین هستین. لحظه ای از مون غافل نمی‌شد. شهراد اما برعکس اون بی خیال بود. درسته که مسئولیتی در قبال ما نداشت ولی تا این حد بی خیال بودنشم عجیب بود! حتی برای تنها پسر عمش که توی زندان بود ذره ای ناراحت نبود! همیشه انقدر بی خیال بود؟ یا اینکه نگرانی هاش رو توی خودش می‌ریخت و مثل شهیاد بروز نمی‌داد؟ اصلا نمی‌تونستم شخصیت عجیبش رو درک کنم. فکر می‌کردم تفاوت های این دو برادر به همین مسائل ختم می‌شه؛ ولی افسوس! افسوس که سخت در اشتباه بودم!

شهیاد با شور و هیجان مخصوص به خودش تمام وسایل رو توی صندوق عقب گذاشت و روبه هدیه گفت:

-بیر بالا خانوم خانوما!

کم کم همه سوار شدیم و حرکت کردیم. من و پریسا با شهیاد و هدیه بودیم شهراد و کاوه هم باهم. ماشین شهراد جلوتر بود و ما پشت سرش به سمت مکانی که شهراد تعیین کرده بود حرکت می‌کردیم. توی مسیر شهیاد اونقدر خندوندمون که دیگه نای حرف زدن نداشتیم. مدام سربه سر هدیه می‌ذاشت و حرصش می‌داد. البته هدیه هم کاراش رو بی جواب نمی‌ذاشت! کل مسیر رو در حال بگو و مگو بودن من و پریسام با لبخند این زوج دوست داشتنی و شیطون رو نگاه می‌کردیم. بودن با اونا لحظه ای غمامون رو از یادمون می‌برد. دنیای من با وجود آدمایی که تو این چندماه وارد زندگیم شده بودن از این رو به اون رو شده بود. واقعا که چقدر زندگی پستی و بلندی داره. اون روز همه خوشحال بودیم و شهراد برای اولین بار می‌خندید! پس شهرادم بلد بود بخنده! جایی که شهراد برای گردش انتخاب کرده بود بی نهایت سرسبز و زیبا اما خیلی از شهر دور بود. شهراد و شهیاد با شوخی و خنده در حال آماده کردن وسایل پخت و پز بودن. من و پریسا و کاوه هم که داشتیم کبابا رو آماده می‌کردیم. بالاخره بعد این چندماه یه هوایی عوض کردم و از خودم اودم بیرون. تصمیم گرفتم به زندگیم امیدوار باشم و دیگه خودم و بقیه رو عذاب ندم.

زیرچشمی نگاهش کردم و باخنده سرم رو به طرفین تکون دادم. آروم دستش رو برد سمت کبابا که یه دفعه هدیه زد رو دستش و گفت:

-ا! ناخونک نزن دیگه شهیاد!

شهیاد باحالت قهر گفت:

-به خاطر یه ناخونک باید من رو اینجوری بزنی؟!!

هدیه که دل نازک بود سریع دستش رو گرفت و گفت:

-ببخشید حالا!

همیشه وقتی شهیاد قهر می کرد قیافش دیدنی بود! برعکس زو جای دیگه هم هر بار هدیه باید نازش رو می کشید! یعنی این زوج همه چیزشون خاص بود! بعد از خوردن کبابای ناخونک زده ی شهیاد کمی استراحت کردیم و بعدش من برای شستن ظرفا پیش قدم شدم اونا هم که از خداخواسته قبول کردن! سبد ظرفارو برداشتم و به سمت جوی آب باریکی که از اون اطراف رد می شد رفتم.

ظرفارو یکی یکی کفی کردم و بعدش مشغول شستنشون شدم. همون جور که مشغول شستن ظرفای توی آب بودم متوجه تصویر تاریه نفر شدم که درست پشت سرم توی آب افتاده بود. وحشتزده برگشتم سمتش اما قبل از اینکه بتونم کامل برگردم عقب سردی لوله ی اسلحه روی سرم باعث شد از ترس توجام میخکوب بشم. توی گوشم زمزمه کرد:

-هیس! اگه صدات دربیاد همین جا مغزت رو از هم می پاشونم!
صداش آشنا بود، یه صدای آشنا و نحس و تا وقتی که چهره ی نحسش رو با چشمام ندیدم نتونستم باور کنم کسی که صداش رو شنیدم بهرام باشه.

اسلحش رو زد توی کمرم و گفت:
-بلند شو.

آهسته بلند شدم. با اسلحش به جلو هدایت کرد اما من حرکت نکردم و گفتم:
-می خوای من رو کجا ببری؟

خودت می فهمی. حالام سوال نپرس و زود راه بیفت.

-من باتو هیچ جا نمیام. فکر کردی یادم رفته می خواستی چه بلایی سرم بیاری؟ اگه همین جا بمیرم بهتر از اینه که حتی یه قدم دنبال تو بیام!
پوزخندی زد/

-مجبوری کوچولو! چون دیگه آقا پارسایی نیست که کمکت کنه! اون الان تو زندون داره آب خنکش رو می خوره!
-پارسا نیست! بقیه ی دوستانم که هستن!
-هه!

بازوم رو کشید و گفت:

-باشه تو راست می گی! بیا ببینم می تونی از دست من نجات بدن؟!
دستم رو کشیدم و گفتم:

-ولم کن. من با حیوونی مثل تو هیچ جا نمیام.
اسلحش رو به سمتم گرفت و گفت:

-که اینطور!

-آره همینطور! بزن خلاصم کن و بیشتر از این خودت رو خسته نکن!
-دیگه داری زیادی رو اعصابم راه می ری، راه بیفت.

دوباره با اسلحش به جلو هولم داد و داد زد:
-یالا.

ولی بازم از جام تکون نخوردم. پوزخندی زد و سیگارش رو انداخت روی زمین. حرصی با کفشش لهش کرد و ستمم اومد. عقب عقب به سمتی که شهیاد و بقیه بودن رفتم.
همینطور جلوتر اومدم. پوزخندی زد و گفت:
-که اینطور، پس خانوم خانوما تیرپ شجاعت برداشتن!

زد زیر خنده. صدای خنده ی نحسش آزارم می داد. بالاخره دست از خندیدن برداشت و گفت:
-ولی شجاعت به درد نمی خوره! درضمن اگه فکر می کنی اگه همینجور عقب عقب بری به دوستای عزیزت می رسی باید بگم که سخت در اشتباهی! چون اونا قبل از تو تشریفشون رو بردن!
وحشت زده به پشت سرم و جای خالی شون چشم دوختم. داد زدم:
-شهیاد؟! کاوه؟! هدیه؟! پریسا؟! کجایی؟

-فایده نداره. تا صبحم که داد بزنی هیچ کدوم صدات رو نمی شنون!
حرصی بهش نگاه کردم.

-چه بلایی سرشون آوردی؟

داد زدم:

-هان؟

-خودت می فهمی!

یه دفعه دونفر از پشت دستام رو گرفتن و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم با طناب محکم به هم بستن اونقدر که از دردش آخم بلند شد. بعدشم بازوم رو محکم کشیدن و راه افتادن. احساس می کردم از فشار دستاشون هر لحظه ممکنه استخونام بشکنن؛ ولی اینا اصلا مهم نبود. اینا هیچ اهمیتی نداشت وقتی من نگران این بودم که اون پست فطرت می خواد چه بلایی سرم بیاره. حتی از فکرشم به خودم لرزیدم. جیغ می زدم و تقلا می کردم ولی بی فایده بود. بهرام عصبانی گفت:
-بچه ها خفش کنین.

دستمالی که روی بینی و دهنم قرار گرفت آخرین چیزی بود که دیدم.

قبل از اینکه چشمام رو باز کنم بوی بد سیگار توی بینیم پیچید. به سختی لای چشمام رو باز کردم. زمان از دستم در رفته بود و اتفاقاتی که افتاده بود رو به کل از یاد برده بودم؛ اما با دیدن قیافه ی نحس بهرام که با پوزخند جلوم نشسته بود و سیگار می کشید همه چی یادم اومد. سعی کردم تکون بخورم ولی نشد. با طناب به صندلی بسته بودنم.
-خوب خوابیدی خانوم کوچولو؟
با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

-باهام چیکار داری؟ چرا آوردیم اینجا؟ اصلا... اصلا اینجا کجاست؟

و دوباره به اتاقک خالی و تاریک چشم دوختم. تنها بودن با بهرام اونم تو این اتاق تاریک که احتمالا درشم قفل بود به دلم وحشت می نداشت. وحشت زده به بهرام نگاه کردم. نکنه... نکنه می خواست دوباره... وای نه، نه، خدایا خودت کمک کن! انگار

دلیل نگرانیم رو فهمید چون خنده ای سر داد و از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد. وحشتزده خودم رو به صندلی چسبوندم. پوز خندی زد و گفت:

-نترس! کاری باهات ندارم کوچولو.

همین جور که توی اتاق راه می‌رفت ادامه داد:

-از وقتی از زندان آزاد شدم دیگه اون کاری که تو ازش می‌ترسی برام مهم نیست. وقتی آزاد شدم همه جارو دنبالت گشتم تا پیدات کنم یعنی درواقع می‌خواستم اون رو پیدا کنم! همون پسری که من رو انداخت زندون.

دلم لرزید. برگشت سمتم و ادامه داد:

-آقا پارسا! درست می‌گم دیگه؟ می‌خواستم پیداش کنم و زهرم رو بریزم ولی هیچ فکر نمی‌کردم پیش یه دوست قدیمی گروگان باشه! برام عجیب بود. مگه چیکار کرده بود که قاچاقچیان دنبالش بودن؟! خیلی وقت بود که با گروه شروین همکاری نمی‌کردم ولی رفاقتم با شروین هنوزم مثل سابق بود. می‌دونستم می‌خواد همتون رو... انگشتش رو روی گردنش کشید و ادامه داد:

-سربه نیست کنه. دنبالش دردرس نبودم واسه همینم پیش خودم گفتم چه بهتر! بذار اونا کاری رو که من می‌خوام انجام بدن! اما بیخیال نشدم و دورادور حواسم بهتون بود تا اینکه یه روز هرچی مامورو پلیس بود ریختن تو خونه شروین. خیلی حرصم گرفت! فکر کردم دیگه نجات پیدا کردین ولی یادم رفته بود شروین چه مارمولکیه! وقتی پلیسها دسته خالی برگشتن تازه فهمیدم که شما اونجا نیستین! تصمیم گرفتم برم پیش دوست دختر سابقم و ازش درموردتون بپرسم! می‌دونی که منظورم کیه؟! شراره خانوم! همون که بعد آقا امین عاشق من شد!

پوز خندی زد و گفتم:

-پس تو همونی هستی که پارسا همراه شراره دیده بودتش.

-حتما! چون اون موقع شراره جز من و امین که مدام بهش زنگ می‌زد و اون به من می‌گفت مزاحمه عاشق کس دیگه ای نبود! هه! فکر می‌کرد من احمقم. یه بار که دیگه احساس کردم داره به شعورم توهین می‌کنه و برای بار هزارم می‌گه مزاحمه بهش گفتم تو همه ی مزاحمات رو به اسم امین جان سیو می‌کنی؟!!

اون روز بود که مجبور شد همه چی رو در مورد امین بهم بگه. بهم گفت رابطه اش با امین فقط در حد یه دوستی ساده ست و فقط من رو دوست داره. منم بی خیال شدم و به دوستیمون ادامه دادیم ولی امین همون روزا ولش کرد. خب بریم سر داستان خودمون. رفتم سراغ شراره جون و با چندتا کلمه ی عاشقونه دهنش رو باز کردم و اونم همه چ ریو گفت. حالا دیگه تنفرم از پارسا جونت دوبرابر شده بود! چون فهمیده بودم همون کسیه ی که من و شروین رو لو داد دو پنج ساله تمام افتادیم زندان. من و شراره منتظر بودیم که شروین خبر سربه شدن پارسا و امین رو برامون بیاره ولی از خودشونم خبری نشد! شراره زنگ زد به موبایلش ولی وقتی پلیس برداشت و دید هوا پسه یه جوری خودش رو به مظلومیت زد و گفت از همه جا بی خبره که دهنم و امینه بود! می‌دونستم خوب بلده نقش بازی کنه ولی نه دیگه تا این حد! شراره رفت سراغ شروین توی زندان و وقتی برگشت از طرف شروین واسه من یه ماموریت داشت! اینکه هر جور شده تورو پیدا کنم و انتقام اون رو ازت بگیرم! اولش قبول نکردم. پیش خودم گفتم بی خیال بابا! بهار اونقدری برام ارزش نداره که به خاطرش پلیس بدبختم کنه! بعدشم، نقشه های شروین هیچ ربطی به من نداره! مگه دیوونه بودم که خودم رو واسه انتقامی که اون دنبالش بود تودر دسر بندازم؟! ولی وقتی شروین پیشنهاد اون همه پول رو اونم حاضر و آماده بهم کرد نظرم عوض شد! به نظرم دیوونه میومد که واسه انتقام از یه دختر بچه حاضر بود این همه پول خرج کنه ولی خب به من چه ربطی داشت؟! این دلیل نمی‌شد که من از شانس بزرگم بگذرم! با اینکه امید زیادی نداشتم برگردی خونتون ولی اونجارو زیر نظر گرفتم. تا اون روز که همراه یه پسره اومدی و بعد از برداشتن چمدونت دوباره رفت.. از اونجا تعقیب تون کردم و سر از فرودگاه درآوردم.

پس احساسم درست بود! وقتی همراه کاوه رفتم فرودگاه همش احساس می‌کردم یه نفر پشت سرمونه ولی بی خیال شدم. که اگه

نمی‌شدم الان اینجا نبودم. فکر کردم داستان تعریف کردن بهرام همین جا تموم می‌شه ولی وقتی ادامه داد تازه متوجه شدم که همه چی به اینجا ختم نمی‌شد! اومد سمت من و گفت:

- اونقدری پول بود که به خاطرش حاضر شدم تا ترکیه تعقیبت کنم! ولی از وقتی وارد اون خونه شدی دیگه نمی‌تونستم کاری کنم چون اصلاً از خونه بیرون نمی‌ومدم. منم که نمی‌تونستم وارد خونه ای که معلوم نبود چند نفر توش زندگی می‌کنن بشم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم که صاحب‌خونه ی باهوش من رواز این سردرگمی درآورد!! باید اعتراف کنم شهراد اونقدری باهوش بود که فهمید یکی دور و بر خونه می‌پلکه .

متعجب بهش چشم دوختم و گفتم:

- م... منظورت چیه؟ شهراد... شهراد این وسط چیکاره بود؟! همین جور که با فندک و سیگار تو دستش ور می‌رفت گفت:

- اون گیرم انداخت. فهمیده بود دنبال توام! اولش بهم گیرداد و هرجوری بودو باهر تهدیدی ته و توی ماجرا رو درآورد. وقتی همه چی رو براش گفتم به شرط اینکه نصفه بیشتر سهم رو به اون بدم قول داد چیزی نگه و باهام همکاری کنه!

همین جور حاج و واج بهش خیره شده بودم. باورم نمی‌شد! شاید از شهراد بدم می‌ومد ولی دیگه فکر نمی‌کردم یه همچین آدم پستی باشه. بهرام اومد سمت من و دود سیگار رو توی صورتم بیرون داد. انقدر متعجب و سردرگم بودم که حتی نمی‌تونستم این بوی گند رو پس بزنم.

خندید و گفت:

- داستان جالبی بود! مگه نه؟! یوزخندی زدم و قطره ی اشکی از چشم روی گونه چکید. آروم گفتم:

- خیلی! مخصوصاً تیکه ی آخرش!

یوزخندی زدو ازم فاصله گرفت.

شهراد! چطور تونست یه همچین خیانتی به ما بکنه؟! اونم فقط واسه پول! از بهرام انتظار همچین کاری می‌رفت ولی از کسی مثل شهراد که تو پول غرق بود و به ظاهر آدم باشخصیتی بود نه! چطور می‌تونست تا این حد حریص باشه؟! باورش برام سخت بود. چطور تونست این کار رو باما بکنه؟! اون کسی بود که امین بهش اعتماد داشت. پسر دابیش بود. نامزد و دوستاش رو به اون سپرده بود؛ اما شهراد چی؟! صدای باز شدن در رشته ی افکارم رو پاره کرد. نگاهم رو از زمین گرفتم و بالا آوردم و وقتی کامل باز شد یه جفت چشم سبز و سرد همه ی شکام رو به یقین تبدیل کرد! دیگه مطمئن شدم! مطمئن شدم که آدمایی پست تر از شروین و بهرام و پریاهم وجود دارن. کسی که برعکس همه از پشت بهمون خنجر زد. بهرام خنده ای سرداد و روبه شهراد گفت:

- خوش اومدی شهراد! داشتم ماجرای آشنایمون رو برای بهار تعریف می‌کردم.

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

- ولی خیلی باهوشیا! تو فرودگاه صدفار مجبور شدم قایم بشم که نبینیم!

یوزخندی زدم و همین جور که به قیافه ی سرد شهراد نگاه می‌کردم گفتم:

- اگه باهوش بودم که به حیوونی که جلوم ایستاده اعتماد نمی‌کردم.

شهراد یوزخندی ز دو بی اعتنا به حرفم روبه بهرام گفت:

- باید زورتر کار رو تموم کنیم. تو که نمی‌خوای آدمای شروین دلمون رو بیارن؟! نگران نباش! وقتی کشتیش می‌تونی تا دلت خواست با جنازش درد دل کنی!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من می‌رم اون دوتارو بیارم.زودتر بیارش!

با گریه بهش چشم دوختم.این دیگه چه موجودی بود؟یعنی می‌شد اسم انسان روش گذاشت؟

بهرام سمت اومد و همین جور که طنابا رو با چاقو پاره می‌کرد گفت:

-حالا غصه نخور!زیاد طول نمی‌کشه که پارساهم به سرنوشت تو دچار بشه.اونوقت می‌تونی تو اون دنیا ببینیش!فقط یه کوچولو باید صبر کنی.

این رو گفت و خنده ای شیطانی سرداد.باگریه فریاد زد:

-خیلی پستی،ازت متنفرم، از همتون متنفرم!

بازو رمو کشید و حرصی گفت:

-خفه شو!

کشون کشون از در بردتم بیرون.تااون موقع بالین فکر که شهیداد حتما پلیس خبرمی‌کنه یه نورامیدی تو دلم روشن بود که اونم با دیدن شهیداد خاموش شد.حالا همه با تعجب و ترس روبه روی هم و به هم خیره بودیم.انگار اینبار دیگه راه نجاتی نبود!شهراد روبه شهیداد گفت:

-با تو و هدیه کاری نداریم.

به من و پریسا و کاوه اشاره کرد و ادامه داد:

-مابا این سه نفر طرفیم.

رفت سمت شهیدادو تهدید آمیز گفت:

-خوب گوش کن شهیداد!تو و هدیه می‌تونین برین ولی وای به حالتون، وای به حالتون اگه پلیس خبر کنین.اون موقع دیگه حالیم نیست که داداشمی!

شهیداد که هنوز تو شوک بود و ظاهرا از هیچی خبر نداشت با تنه پته گفت:

-داداش معنی این کارا چیه؟تو...

اما بقیه ی حرفش رو خورد.دلم گرفت.شهیداد هیچکی رو نداشت.به خیال خودش شهراد تنها تکیه گاهش بود.همیشه همه ی امیدش به شهراد بود.بهرام سکوت بینمون رو شکست و عصبانی روبه شهراد گفت:

-چشم روشن آقا شهراد!کنکه می‌خوای همین جور و لشون کنم به امون خدا که یکر است برن سراغ پلیس؟!شهراد بدون اینکه به بهرام نگاه کنه همین طور که خیره به شهیداد بود گفت:

-نه، نگران نباش!شهراد می‌دونه حرف من حرفه!می‌دونه اگه با داداش بزرگش لج کنه نتیش چی میشه، مگه نه داداش؟

شهیداد نگران و متعجب به شهراد نگاه کرد ولی چیزی نگفت. شهراد پوزخندی زدو تقریبا داد زد:

-وقتی برادر بزرگت یه سوالی ازت می‌پرسه باید جوابشو بدی!تو می‌دونی شهیداد، می‌دونی اگه به پلیس خبر بدی چی می‌شه.نه؟

زیرچشمی به هدیه نگاه کرد و گفت:

-حتی به خاطر جون اونم که شده همچین کاری نمی‌کنی.

شهیداد متعجب گفت:

-شهراد؟!من...من متوجه نمی‌شم...ی...یعنی چی؟!!

بیچاره شهیداد!اونقدری ساده بود که هنوز باور نداشت شهراد چه حیوونیه.

شهراد:فهمیدنش سخت نیست شهیداد!فقط کافیه عقلت رو به کار بندازی داداش.

کاوه بهش توپید:

-با چه رویی صداس می‌زنی داداش؟هان؟!تو برادری؟!کدوم آدمی تنها برادرش رو گروگان می‌گیره؟چطور می‌تونی همچین

کاری کنی؟

شهراد به کاوه نگاه کرد و خیلی عادی گفت:

-من دارم درحقیقت لطف می‌کنم! می‌خوام اون و هدیه توی دردرس نیفتن!

اینبار پریسا داد زد:

-آره می‌بینم! با گروگان گرفتن و تهدید کردنشون به مرگ داری درحقیقت لطف می‌کنی! تو دیگه کی هستی؟ حتی نمی‌تونم با یه حیوون مقایسه کنم!

اینبار شهراد ساکت نشست و عصبانی به سمت پریسارفت و گفت:

-چی؟ نفهمیدم چه غلطی کردی؟

روبه روی پریسا ایستاد و گفت:

-جراث داری دوباره تکرار کن!

پریسا پوزخندی زد و سرش رو تگون داد و گفت:

-برات متاسفم!

و همون موقع تکی توی صورتش انداخت به ثانیه نرسید که شهراد محکم خوابوند تو گوشش و عصبانی روبه بهرام گفت:

-باید زودتر شر این کثافتارو کم کنیم!

شهیداد که انگار تازه از بهت دراومده بود داد زد:

-کثافت اونان یا تو؟ چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی شهراد؟ اونا پیش ما امانتن! امین و پارسا به ما اعتماد کردن. وای شهراد!

شهراد عصبانی داد زد:

-دیگه داری اعصابم رو به هم می‌ریزی شهیداد! همیشه رو مخی!

رفت سمتش و طنابای دور دستش رو باز کرد. بازوش رو کشید و کشوندش سمت هدیه و گفت:

-دست نامزدت رو بگیر و برو، بذار ما به کارمون برسیم.

بهرام داد زد: چه غلطی داری می‌کنی شهراد؟

اسلحه رو روی پیشونی شهراد گذاشت و ادامه داد:

-می‌خوای بدبختمون کنه؟! هان؟

صدای فریاده یه نفر که متوجه نمی‌شدم چی می‌گه باعث شد همه باحیرت به گوشه و کنار اون خرابه نگاه کنیم. یه مرد که لباس نظامی تنش بود اسلحه به دست از پشت خرابه ها اومد بیرون و اسلحه رو مستقیم روبه شهراد گرفت و دوباره حرفی زد که متوجه نشدم. چند لحظه بعد از پشت هرکدوم از دیوارا یه گله پلیس ریختن بیرون. شهراد اسلحه رو انداخت و دستاش رو برد بال؛ ولی بهرام بی حرکت ایستاد. پلیسی که اول از همه اومد با سر بهش اشاره کرد که اسلحش رو بندازه ولی بهرام واکنشی نشون نداد. همه خیره بهش مونده بودیم که یه دفعه با اسلحه برگشت سمت شهیداد داد زد:

-بهار!

قبل از اینکه صدای شلیک گلوله رو بشنوم دستای گرم و برادرانه ای دور بدنم احاطه شد و محکم خوردم زمین. چشمم رو از

شدت ترس بسته بودم و چیزی نمی‌دیدم. صدای داد هدیه توی سرم پیچید:

-شهید!

شاید تموم این اتفاقا تو کمتر از دوثانیه افتاد. وقتی چشمم رو باز کردم بهرام تو دست پلیس بود. صدای نفسای نامنظم شهید نگاهم رو به سمتش کشوند. روی زمین افتاده بودو تو خودش مچاله شده بود. هدیه گریه کنان دویید سمتش و شهید رو توی آغوشش کشید. وحشت زده از جام پریدم و دوییدم سمتشون. از پشت پرده ی اشک به شهیاده نیمه جون خیره شده بودم و اسمشو زیر لب تکرار می کردم که یه دفعه دردی تو کمرم پیچید. چشمم سیاهی رفت. اینبار دستای ناشناسی کمرم رو احاطه کرد و یه جفت چشمای نگران! همون پلیسه بود. هر لحظه تصویرش تار تر می شد. کمرم تیر می کشید. صداها توی گوشم می پیچید. صدای گریه و فریادای هدیه، کاوه و پریسا! صدای هیاهو و شلوغی، صدای آژیر پلیس! اما هر لحظه مبهم تر می شدن، خیلی مبهم.

با صدای بحث چند نفر که به ترکی حرف میزدن و نمی فهمیدم چی می گن بیدار شدم اما تا خواستم چشمم رو باز کنم کمرم تیر کشید و آخم بلند شد. بعد از چند لحظه یه نفر دستم رو گرفت و گفت:
-خوبی!؟

یه صدای ناشناس که به فارسی حرف می زد! اونم اینجا! دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و چشمم رو باز کردم که دوباره باهمون چشمای قهوه ای نگران مواجه شدم! با دیدنش همه ی اتفاقای اخیر مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شد. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

-بهتری؟

فقط سرم رو تکیه دادم و آهسته گفتم:

-دوستام... ک... کجان؟

-اونا حالشون خوبه.

-شهید؟

-کسایی که می خواستن اذیتتون کنن افتادن زندان.

توی جام نیم خیز شدم و گفتم:

-شهید کجاست؟

-شانس آوردیم یه نفر تو اون پارک سوت و کور شمارو دیده بودو بهمون خبر دادو ما...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-جواب منو بده! شهید چی شد؟

دیگه نتونست خودش رو به اون راه بزنه. چهرش غمگین شد و سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-سریع رسوندیمش بیمارستان؛ ولی...

اشکام جاری شده بودن. داد زدم:

ولی چی؟ هان؟

ولی دیگه دیر شده بود.

با این حرفش انگار دنیارو سرم آوار شد. بهت زده به چهره ی غمگینش نگاه کردم و گفتم:

-نه، این امکان نداره! دا...داری بهم دروغ می‌گی!

...

زجه زدیم:

-داری دروغ می‌گی! دروغ می‌گی! اون...اون جوونه، تازه نامزد کرده خیلی دوشش داره فکر کردی ولس می‌کنه؟
-متاسفم!

...

صدای عصبانی مردی سکوت رو شکست. نگاهش رو ازم گرفت و عصبانی بلند شد. شروع کردن به بحث کرد. نمی‌فهمیدم چی می‌گن ولی انگار درمورد من بود چون مرد مدام با عصبانیت به من اشاره می‌کرد.

چند لحظه بعد مرد با تهدید انگشتش رو جلو آورد و حرفایی زد و بعدش سریع از اتاق بیرون رفت. پوزخندی زدو دوباره نشست رو صندلی. چندلحظه بعد یه نفر دیگه وارد اتاق شد. انگار مافوقش بود چون سریع از رو صندلی بلند شدو بهش احترام گذاشت.

-راحت باش.

اونقدر درگیر افکار خودم بودم که دیدن دوتا پلیس ایرانی اونم وسط ترکیه اصلا برام جالب نبود.
نیم نگاهی بهم انداختن و گفت:

-چی شده آراده؟

آراده پوفی کشیدو دوباره خودش رو انداخت روی صندلی و گفت:

-چی می‌خواستی بشه؟! از یردستات کلافم کردن میلاد! هرچی بهشون می‌گم حالش بده نمی‌تونه تکون بخوره بازم حرف خودشون رو می‌زنن و می‌گن باید ازش بازجویی بشه.

-خوب اونام حق دارن! نمی‌تونن که از قانون سرپیچی کنن!

آراده متعجب نگاهش کرد و گفت:

-تو دیگه چرا میلاد؟!

بهم اشاره کرد و ادامه داد:

-مگه حالش رو نمی‌بینی؟

میلاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چاره ای نیست آراده!

-یعنی چی چاره ای نیست؟! یعنی تو با اون همه مقام و احترام نمی‌تونی هیچ کاری کنی؟!

-آراده خودت خوب می‌دونی که نمی‌شه! فکرکردی من خوشم میاد با این حال و روز ازش بازجویی کنن؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-تیر خورده نه؟

-آره.

-حالا چرا اینجوری مثل مرده ها زل زده بهمون؟! همین که زیر دست اونام نمردی برو خدارو شکر کن!

-میلا! این چه طرز حرف زدنه؟ گفتم که حالش خوب نیست. یکی از دوستاش تو درگیری...

دیگه ادامه نداد. میلاد بهم نگاه کرد و گفت:

-متاسفم! ببخشید ولی باید همراه ما بیای.

آراد: ای بابا! اگه اون موقع تاحالا با دیوار حرف می‌زدم بیشتر اثر داشت تا با تو!

-اه بس کن دیگه آراد! خب اگه خودمون ببریمش که بهتر از اینکه به قول تو زیردستای من ببرنش!

...

-پاشو پسر.

آراد بدون اینکه حرفی بزنه بلند شد و روبهم گفت: می‌تونی راه بیای؟

با اینکه نمی‌تونستم ولی گفتم:

-آره.

ولی تا بلند شدم دوباره از درد کمرم خم شدم و افتادم. آراد سریع دوید سمت من و دستم رو گرفت. نگران گفت:

-چی شد؟

چشمم رو از درد بستم و گفتم:

-هیچی خوبم.

دستش رو دور کمرم ح*ل*ق*ه کرد و گفت:

-آروم پاشو.

دستش رو کنار زدم و گفتم:

-ممنون، خودم می‌تونم.

به سختی از جام بلند شدم و دنبالشون راه افتادم. هنوز نمی‌تونستم باور کنم. یعنی من شهید رو، کسی که مثل برادرم بود رو از

دست دادم؟

اونقدر آشفته بودم که اصلا متوجه نشدم کی وارد کلانتری شدیم. هر جا اونا می‌رفتن منم دنبالشون می‌رفتم که یه دفعه با صدای

فریاد هدیه که می‌خواست بهم حمله کنه از جا پریدم! بی‌رمق و گریون یقم رو کشید و داد زد:

-کشتیش لعنتی! اون به خاطر نجات تو کشته شد به خاطر تو! شهید من به خاطر تو کشته شد، لعنت به تو بهار! لعنت!

شروع کرد با مشت محکم بهم بزنه؛ ولی من هیچ دردی رو احساس نمی‌کردم. فقط با بهت به چهره ی گریون و عصبانیش خیره

شده بودم. حرفاش تو ذهنم تکرار می‌شد. اون من رو مقصر می‌دونست! مقصر مرگ شهید. گریه می‌کردم و فقط نگاهش

می‌کردم. با این حرفش نابودم کرد. می‌دونست داره عذابم می‌ده ولی ادامه داد.

نمی‌دونم چطور شد که پلیس ازم جداش کردن و بردنش عقب ولی من هنوز خیره به چهره ی عصبانیش بودم. انگار لال شده

بودم. بی حرکت ایستاده بودم و فقط خیره به هدیه بودم که هر لحظه به زور و اجبار پلیس ازم دورتر می‌شد ولی همچنان داشت

نفرینم می‌کرد.

-شما مطمئنین شهرد این کارو فقط به خاطر پول انجام داده؟

این همه سوال و جواب کلافم کرده بود. سرم رو بین دستانم گرفتم و آروم گفتم:

-نمی‌دونم. من هر چی می‌دونستم رو بهتون گفتم.

پوفی کشید و گفت:

-بسیار خوب، ممنون از کمکتون. می‌تونین برین.

تشکری کرد مو سریع از جام بلند شدم. همین که در اتاق رو باز کردم آراد دوبید سمتم و گفت:

-تموم شد؟

-آره.

اومد نزدیک تر و نگران چهره رو برانداز کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

-آره، ممنون.

دستم رو گرفت و گفت:

-چی می‌گی؟! رنگ به روت نیست. باید ببرمت بیمارستان.

دستم رو کشید و ادامه داد:

-بریم.

دستم رو از توی دستش کشیدم و گفتم:

-ممنون آقا آراد. لازم نیست. گفتم که چیزیم نیست. می‌شه منو ببرین پیش...

قطره ی اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و ادامه دادم:

-پیش قبر شهید.

-ولی...

پریدم وسط حرفش و با گریه گفتم:

-خواهش می‌کنم.

-باشه، بریم.

-ممنون.

به سمت در خروجی حرکت کرد و منم پشت سرش راه افتادم. نشستیم تو ماشین و راه افتادیم.

با قدمای سست و لرزون و چشمایی که از پشت پرده ی اشک درست نمی‌دیدن به سمتشون رفتم. همین که پریسا من رو دید

دوبید سمتم و من رو توی آغوشش کشید.

همین جور که محکم بغلم کرده بود با صدایی گرفته گفت:

-خوبی بهار جون؟ می‌خواستیم بیایم پیشت ولی اجازه ندادن.

آروم گفتم:

-ممنون.

کاوه اومد سمتمون و آروم گفت:

-سلام. بهتری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام. ممنون.

از پشت سر کاوه به هدیه چشم دوختم. چشماش کاسه ی خون بود و با نفرت بهم نگاه می کرد. اومد سمتم و روبه روم ایستاد و عصبانی گفت:

-واسه چی اومدی اینجا؟ چیه؟! می خواستی مطمئن بشی شهیاد مرده؟!

داد زد:

-آره؟

پریسا دستش رو روی شونه ی هدیه گذاشت و گفت:

-آروم باش هدیه جون!

با عصبانیت دست پریسارو پس زدو رو بهش داد زد:

-خفه شو! همش تقصیر شماست، تقصیر شما! گمشین! از جلوی چشم گمشین.

داد زد:

-گمشین لعنتیا!

بهش نزدیک شدم و توی چشمای اشکیش زل زدم. آروم گفتم:

-هدیه، شهیاد مثل برادرم بود من...

اونقدر محکم خوابوند تو گوشم که برق از سرم پرید. بی توجه به مزه ی بد خون حیرت زده بهش نگاه کردم که داد زد:

-اسم شهیاد رو با اون دهن کثیف نیار! تو یه قاتلی، قاتل! برو به درک!

همین جور که با چشمای گریون بهش زل زده بودم عقب عقب رفتم. نگاهم رو ازش گرفتم و چرخیدم و شروع کردم به دویدن.

بی توجه به آراد که همین جور پشت سرم می دویدو صدام می زد به سرعت به سمت خیابون می دویدم. نمی دونستم کجا دارم

می رم. فقط می خواستم برم! نمی خواستم هیچکی رو ببینم. فقط دلم می خواست یه جایه ساکت و خالی گیر بیارم و تا می تونم گریه

کنم و لعنت بفرستم. لعنت به خودم! به زندگیم! به این بخت و اقبال سیاهم! به همه چی! اونقدر داغون بودم که به صدای بوق

ماشینا و دادو فریاد راننده هاشون اهمیتی نمی دادم. همین جور می دویدم که یه دفعه یه ماشین با سرعت خورد بهم و پرت

شدم. درد شدیدی توی سرم پیچید و همزمان صدای فریاد آراد به گوشم خورد. چشمام سیاهی رفت و همه جا تاریک شد.

کسی دستم رو لمس کرد. انگار داشت نبضم رو می گرفت. سرم به شدت درد می کرد و نمی تونستم چشمام رو باز کنم. هیچی یادم

نمیومد. صدای یه نفر که نزدیکم بود به گوشم رسید. حدس زدم باید همونی باشه که نبضم رو می گرفت.

-یعنی واقعا حافظش رو از دست داده؟

صدای زنونه ای گفت:

-دکتر! که اینطور می گن. دختر بیچاره! دلم براش می سوزه!

-منم، خیلی جوونه. از حالا تا کی باید تو این سرگردونی زندگی کنه رو فقط خدا می دونه..

-آره، طفلک!

-این آراد هم که همین جور دست من رو گرفت کشوندم اینجا بدون اینکه چیزی بهم بگه! تو چیزی نمی‌دونی؟
-نه به جان تو منم از هیچی خبر ندارم. این بار هزارمه که داری این سوال رو ازم می‌پرسی وحید! آگه چیزی می‌دونستم که
حتما بهت می‌گفتم!

-اه! خوب چیکار کنم؟! دلم می‌خواد زودتر درمورد این دختره بدونم. دارم می‌میرم از فوضولی!
آروم لای چشمم رو باز کردم که همون لحظه دختره زد پس کله ی پسری که نبضم رو می‌گرفت. پسره آخی گفت و دستم رو
ول کردو روی سرش گذاشت بشاکی گفت:
-حالا چرا می‌زنی؟!!

دختره سینی چایی رو گذاشت روی میز کنار تختم و رو به پسره گفت:

-حقته! تا تو باشی دیگه نمی‌ری از فوضولی آقای دکتر!

پسره همین جور که سرش رو ماساژ می‌داد گفت:

-اوه! حالا کونتا آقای دکتر؟! این همه ترم مونده! دختره خندید که یه دفعه نگاه پسره به من افتادو با خوشحالی گفت:

-مز دگونی بده آرام خانوم! به هوش اومد.

-جدی؟

این رو گفت و سریع کنارم نشست و نگران گفت:

-حالت خوبه؟ درد داری؟

پسره توی چشمم خیره شد و گفت:

-صدام رو می‌شنوی؟

اینا دیگه کی بودن؟ آهسته سرم رو تکون دادم. نفس راحتی کشیدو لبخندی زد. موهای بلند و طلایی رنگش رو کنار زد و پرسید:

-از کی بیداری؟

-چند دقیقه ای می‌شه آقای دکتره فوضول!

فکر کردم بهش برمی‌خوره واسه همینم سریع از حرفی که زدم پشیمون شدم. اما برعکس خندیدو گفت:

-دانشجویه پزشکیه فوضول!

هنوز گیج و منگ بودم. هیچی یادم نمی‌ومد. اصلا نمی‌دونستم اینجا کجاست؟ اینا کین؟

عجیب بود! هرچی به مغزم فشار می‌اوردم چیزی یادم نمی‌ومد. انگار مغزم خالی خالی بود! واسه همین تصمیم گرفتم از

خودشون بپرسم. تو جام جابه جا شدم و نشستم. رو بهشون گفتم:

-اینجا کجاست؟ شماها کی هستین؟ اصلا.. اصل چه بلایی سر من اومده؟؟

پسره خندید و گفت:

-اوو! یکی یکی بابا! اول معرفی. من وحید هستم.

به دختر چشم و ابرو مشکی و جوونی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-اینم آرام خانومه.

-من... من از قبل شمارو می‌شناختم؟
نگاهی ناراحت به هم انداختن و آرام گفت:
-نه عزیزم.

به گرمی بغلم کرد و ادامه داد:
-خیلی نگرانتم بودیم. خوشحالم که به هوش اومدی!
همونجور که من رو بغل کرده بود گفت:
-بهت نمیداد انقدر ادبی حرف بزنی وحید!
وحید خندید و گفت:

-مثل اینکه دکتر آینده ی مملکت رو دست کم گرفتی آرام خانوم!
من رو از خودش جدا کرد و رو بهم گفت:
-من و وحید نامزدیم. قراره وقتی درسش تموم شد ازدواج کنیم.
لبخندی زد.

-به سلامتی. حالا می‌شه بگین چی شده؟ گفتن بیهوش بودم؟! چرا؟
وحید: تو تصادف کردی. الان چندروزه که همین جور بیهوش افتاده بودی.
-تصادف؟!
-آره.

-خب... خب اینجا... اینجا کجاست؟
آرام: اینجا خونه ی من و داداشمه، آراد.
متعجب گفتم: آراد؟!!

-آره. اون بردت بیمارستان و بعدم آوردت اینجا.
از قبل می‌شناختمش؟

-راستش ما هم چیزی نمی‌دونیم. آراد فقط گفت ازت مراقبت کنیم.
چرا... چرا من هیچی یادم نمی‌اد؟!!

آرام سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. منتظر بهشون چشم دوختم که وحید گفت:
-تو... تو تصادف حافظت رو از دست دادی.
وحشت زده نگاهش کردم و تقریبا داد زدم:
-چی؟!!

اونم مثل آرام سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.
اشکام بی اختیار جاری شدن. یعنی... یعنی من دیگه هیچوقت هیچی از گذشتم به یاد نمی‌ارم؟! احساس خیلی عجیبی داشتم.
آروم گفتم:

-نه! یعنی... یعنی من دیگه... دیگه نمی‌تونم گذشتم رو به یاد بیارم؟

وحید ناراحت نگاه کرد و گفت:

-دکتر! می‌گن هنوز چیزی مشخص نیست. شاید خیلی زود خوب بشی. شایدم دیر. شایدم...
پتو رو کشیدم رو سرم و گریون نالیدم:
-نه نه نه!

احساسه پوچی می‌کردم. انگار که توی یه دنیای خالی از هر چیزی قرار گرفته باشم. سرگردون تو حافظه ی سفیدم دنباله یه نشونه می‌گشتم. من کیم؟! از کجا اومدم؟! اینجا دیگه کجاست؟! یعنی... یعنی قبل از این دونفر چه کسانی تو زندگیم بودن؟! خانواده کجا بودن؟! اصلا کسی منتظرم بود؟!

یک ماه بعد...

توی این مدت آرام و وحید و آرام تنها آدمای زندگی من بودن چون غیر از اونا کس دیگه ای رو نمی‌شناختم!
آرام بهم گفته بود که دوستانم حتما میان پیشم. خیلی منتظرشون موندم. دلم می‌خواست بدونم دوستانم کین؟! ولی نیومدن. نیومدن و من رو بایه دنیا سوال تنها گذاشتن.
به حلقه ی توی انگشتم نگاه کردم. نمی‌تونستم بیشتر از این آدمی رو که اینقدر بهم محبت کرده بود منتظر بذارم؛ ولی یه چیزی برام خیلی عجیب بود! هر بار که می‌خواستم پیشنهاد ازدواج آرام رو قبول کنم قلبم امتناع می‌کرد! ولی آخه چرا؟! عینی قلبم چه چیزی رو می‌دونست که من ازش بی خبر بودم؟! با این وجود بی رحمانه قلب ناراضیم رو راضی کردم و بالاخره بعد یه ماه بهش جواب مثبت دادم. آخرش که چی؟ تا آخر عمرم که نمی‌تونستم با فکر و خیال راجب یه گذشته ی مبهم زندگی کنم! امروز روز نامزدیم بود. احساس خیلی عجیبی داشتم. با اینکه آرام یه مرد همه چیز تموم بود ولی بازم قلبم رضایت نمی‌داد. انگار می‌خواست بهم بفهمونه که من به آرام تعلق ندارم! ولی من به حرفش گوش نکردم. با ضربه ای که آهسته به شونم خورد از فکر و خیال دراومدم و به آرام نگاه کردم.
-کجایی دختر؟! حالت خوبه؟

لبخندی زدم.

-آره.

اونم لبخندی زد.

-پس خواهشا به دوربین نگاه کن! آخه می‌خواد قشنگ ترین لحظه های زندگیمون رو ثبت کنه.
لبخندی زدم و به دوربین نگاه کردم. عکاس شمرد:
-سه، دو.

آرام دستم رو گرفت و بـ سه ای بهش زد. همزمان عکاس گفت:
-یک!

"از زبان راوی/دانای کل"

بهار درست فکر می‌کرد! اتفاقای تازه ای در راه بود. اونم درست زمانی که همه فکر می‌کردن همه چیز داره درست

می‌شه! قلب پارسا بی قرار بود. دلش لک زده بود و اسه دیدن بهار. می‌خواست به محض اینکه از زندان آزاد شد مستقیم بره سراغ بهار. از کاوه و پریسا دلگیر بود. اونا همین که فهمیده بودن قراره پارسا و امین از زندان آزاد بشن بهار رو که تصادف کرده بودو بیهوش تو بیمارستان افتاده بود سپرده بودن دست آراد و اومه بودن ایران. خیالشون راحت بود که جاش پیش یه پلیس امنه. آره جاش امن بود! پیش آراد، کسی که رقیب عشقی پارسا بود! و اونا این رو نمی‌دونستن. اونا حتی یادشون نبود که با کی طرفن؟! یادشون نبود شروین به همین راحتیا ازشون نمی‌گذره. درست زمانی یادشون اومد که دوباره تو چنگ آدمای شروین افتادن. قبل از اینکه برن فرودگاه، قبل از اینکه پارسا بتونه بلیط رسیدن به عشقش رو بگیره، قبل از اینکه بتونه اون رو از آراد پس بگیره، قبل از اینکه بتونه جواب سوالا و قلب سرکش بهار رو بده!

چه چیزی انتظار بهارو آدمایی رو که از یاد برده بود می‌کشید؟ و چه چیزی انتظار آدمای جدیدی که وارد زندگیش شده بودن رو؟! اون‌ها که به ظاهر خوشبخت و بی نیاز از هر چیزی بودن. یعنی واقعا اینطور بود؟! چه حکمتی زندگی عجیب بهارو با آدمایی که تا به حال پاشون رو تو ایران نداشته بودن گره داده بود؟! آیا همه چیز قرار بود همین جور پیش بره یا اینکه... یعنی سرنوشت چه خوابی برای اونا دیده بود؟

"از زبان بهار"

نگران به آراد نگاه کردم و گفتم:

-ماموریت؟ چه ماموریتی؟

-یه ماموریت مخفی!

دستم رو گرفت و ادامه داد:

-هیچ دلم نمی‌خواست روزای اول نامزدیمون پیشت نباشم ولی مجبورم. خیلی مهمه!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. با دستش چوئم رو آورد بالا و تو چشمام زل زدو گفت:

-ببینم، ناراحت که نشدی؟ به خدا مجبورم بهارم!

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:

-کی برمی‌گردی؟ من تا اون موقع چیکار کنم؟!

-معلوم نیست. تا اون موقع با آرام می‌ری خونه وحیدینا.

لبخندی زدو ادامه داد:

-پدرمادرش آدمای خیلی خوبین، مطمئن باش یه روز نشده عاشقشون می‌شی!

-ولی من خجالت می‌کشم.

موهام رو نوازش کرد و با خنده گفت:

-خجالت واسه چی؟! اونا مثل پدرمادر خودمن!

با این حرف سرش رو انداخت پایین و اشکی از چشمش چکید، می‌دونستم واسه والدینشه. چندسال پیش اونارو از دست داده بود. آراد دو رگه بود. پدرش ایرانی و مادرش ترکی بود ولی پدرو مادر وحید که هنوز ندیده بودمشون هردو ایرانی بودن.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-معذرت می‌خوام.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-واسه چی؟

-آخه یاد اونا انداختمت.

خندید و محکم بغلم کرد و گفت:

-الهی من قربون اون دلت برم! این چه حرفی عزیز دلم؟ بعدشم من همیشه یاد اونام، مگه می‌شه آدم پدرمادرش رو فراموش کنه؟!

گرم گرفت. آروم گفتم:

-ولی... ولی من اونارو فراموش کردم!

محکم تر فشارم داد و گفت:

-ولی اینکه تقصیره تو نیست!

همین جور که پیراهنش رو توی مشتم فشار می‌دادم گفتم:

-وای خیلی بده آراد! دارم می‌میرم.

من رو از خودش جدا کرد و تو چشمم زل زد. با دستش شروع کرد به پاک کردن اشکام و گفت:

-خدا نکنه عزیزم!

دستم رو گرفت و ادامه داد:

-اتفاقیه که افتاده، تا کی می‌خوای غصه بخوری؟! باید به زندگی جدیدت عادت کنی. تو یه زندگی جدید رو شروع کردی. اونم با

یه همچین نامزد همه چی تموم!

میون گریه هام خندیدم و گفتم:

-اووو! اعتمادت دیگه از سقف و اینا گذشته!

اونم خندید و گفت:

-آفرین دختره خوب! دلم می‌خواد همیشه همینجوری بخندی، من امشب دارم می‌رم. دلم نمی‌خواد اینجوری باهات خداحافظی کنم.

خواستم چیزی بگم که زنگ خونه به صدا دراومد.

پرسش گر به آراد نگاه کردم و گفتم:

-منتظر کسی بودی؟

-آره، وحیده. قراره امشب با وحید و آرام بریم یه رستوران توپ و یه دلی از عزا دربیاریم!

آراد اف اف رو زد و گفت:

-سلام. بیا بالا.

آرام حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون و متعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

-ا! شماها که هنوز آماده نشدین!

-الان آماده می‌شیم. هر دو رفتیم سمت اتاق و شروع کردیم به آماده شدن.

-ای بابا خوب وحید بیچاره اون پایین منتظر می‌مونه!
-نترس ترورش نمی‌کنن! اف اف رو زدم بیا بالا.
سریع لباسامون رو پوشیدیم و از اتاق بیرون رفتیم.
همزمان وحید در رو باز کرد و پرید تو خونه و داد زد:
-سلام!

که با داد آراد وحشت زده از جا پرید!
-وحید! صدبار بهت گفتم با کتونی نیا تو!
وحید نفس عمیقی کشی دو گفت:
-خیل خب بابا! حالا چرا داد می‌زنی؟ نزدیک بود سخته کنم!
شروع کرد بند کتونی‌ها رو باز کنه که آراد گفت:
-آخه پسر یه لوس و لجباز! اینجا که خونه بابات نیست همین جور مثل گاو سرت رو می‌ندازی پایین میای تو!
آرام: آراد!
آراد نگاهش کرد و گفت:

-ها چیه؟! اصلا همش تقصیره توه که اینقدر طرفداری این رو می‌کنی! پررو بود پررو تر شد!
وحید خودش و انداخت رو مبل و گفت:
-بیخیال آرام! این داداش تو کم داره!
آراد سببی برداشت و پرت کرد سمت وحید که تو هوا قاپیدش و یه گاز گنده بهش زدو گفت:
-ایول! نشونه گیریت عالی بود!
شونش رو بالا انداخ تو ادامه داد:
-ولی خب، واسه یه پلیس همچین کار شاخی نبود!
آراد: وحید می‌دونستی خیلی رو مخی؟!
-پسر باید رو مخ باشه!
من گفتم:

-نخیرشم! دختر باید رو مخ باشه!
آرام خندید و گفت:
-بهار راست می‌گه.

وحید دستاش رو برد بالا و گفت:
-خیل خب بابا! تسلیم خانوما!

آراد خندون بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. همین جور متعجب به حرفا و حرکات بامزه ی وحید خیره شده بودم. رفتارش برام آشنا می‌زد. انگار که کسی رو قبلا با این خصوصیات دیده باشم! ولی یادم نمیومد، هیچی یادم نمیومد. کلافه دستام رو روی سرم گذاشتم و فشار دادم. داشتم دیوونه می‌شدم. دیگه نمی‌تونستم با این وضع زندگی کنم. من گذشتم رو می‌خواستم! گریم گرفته بود. یه

دفعه وحید ساکت شد و گفت:

-بهار؟ خوبی؟ چرا گریه می‌کنی؟

آرام دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

-چیزی شده بهار؟

سریع اشکام رو پاک کردم. نمی‌خواستم ناراحتشون کنم. لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم.

-نه، هیچی!

باهم سر اینکه کی غذاش رو زودتر تموم می‌کنه مسابقه گذاشتیم. همون جور که حدس می‌زدم وحید برنده شد! با دهن پر دستاش و برد بالا و گفت:

-من بردم و من بردم ، چلو کباب رو من خوردم!

آراد و آرام هم غذاشون تموم شد. آرام روبه وحید گفت:

-مثل همیشه! چرا هرچقدر تمرین می‌کنم نمی‌تونم از تو جلو بزنم؟! اه!

وحید خندید و گفت:

-چون شکم من اندازه ی یه غاره!

آرام: پس چرا اینقدر لاغری؟!

-چون انقدر ورجه وورجه می‌کنم هرچی خوردم قبل از اینکه به سلولام برسه مصرف می‌شه!

آراد خندید و گفت:

-دلیل پزشکی دکتر آینده ی مملکت رو ببینید!

به وحید اشاره کردو گفت:

-همینان که فردا پس فردا مردم زیره دستشون تلف میشن!

وحید: خیلی ممنون آقا آراد!

آراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-عین حقیقه! بیچاره مریضی که قراره زیر دست خل و چلی مثل تو بیفته!

وحید پشت چشمی براش نازک کردو گفت:

-بیا! همه دنبال یه داماد دکترِ مهربون خوش تیپ پولدار می‌گردن اونوقت این آقا آراد ازما ایراد می‌گیره! آراد: اوه! اگه اینجا

سقف داشت حتما تا حالا ریخته بود! همون بهتر که نداره!

همه خندیدیم. غدام رو تموم کردم و روبه وحید که آورده بودمون اینجا تشکر کردم.

با لحن بانمکی گفت:

-قابل شما رو نداشت نامزده برادره نامزدم!

همه خندیدیم و باهم بلند شدیم. وحید کش و قوسی به خودش داد و سویچ رو پرت کرد طرف آراد. تو هوا قاپیدش و گفت:

-چی شد؟!

-هیچی نشد! من سنگین شدم تو باید رانندگی کنی!

آراد: چه ربطی داره؟!

-خیلی ربطا داره! تو که پزشکی نخوندی بفهمی من چی می‌گم!

قبل از اینکه آراد جوابش رو بده رفت سمت ماشی نو بهش تکیه داد و منتظر به آراد چشم دوخت. آراد اخمی کرد و قفل ماشین و زد و بلند گفت:

-شما بفرمایین تو ماشین تا پس نیفتادین!

وحید چشمکی زدو توی ماشین نشست.

آراد پوفی کشید و نگاهم کرد و گفت:

-می‌بینی تورو خدا؟! مردم داماد دارن ماهم داماد داریم!

خندیدم و به آرام نگاهی انداختم و گفتم:

-مهم اینه که آرام عاشقشه.

-آره! بسوزه پدر عاشقی که پدر من رو هم در آورده!

چشمکی زد. خندیدم ولی احساس بدی بهم دست داد. انگار دلم نمی‌خواست این جمله رو بهم بگه! قلبم می‌سوخت. انگار اصلا این شرایط رو دوست نداشت. ای کاش می‌دونستم چرا!

آراد همون جور که بغلم کرده بود رو به وحید گفت:

-مراقبش باش!

وحید نالید: چشم! این بار هزارمه که داری این رو می‌گی! فهمیدم به جان تو!

آراد ازم جدا شد و شاکی روبه وحید گفت:

-د اگه می‌فهمیدی که الان حال و روز من این نبود!

وحید: خیل خب دیگه برو گمشو! انگار یادت رفته مامویت داریا!

آراد: مرسی بدرقه!

وحید خندید و گفت:

-جدی می‌گم! دیرت می‌شه ها! برو به سلامت.

آراد دستام رو گرف تو گفت:

-مراقب خودت باش.

سرم رو تگون دادنم و گفتم:

-تو هم همین طور.

لبخندی زدو از هممون خداحافظی کرد. سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد.

پدر و مادر وحید به گرمی ازم استقبال کردن. آراد راست می‌گفت! خیلی مهربون بودن. از خونه ی بزرگ و اشرافیشون معلوم

بود وضع مالی تویی دارن؛ ولی اصلا مغرور نبودن و اونقدر با محبت باهام رفتار کردن که خجالت زده شدم. همین جور که مادرش رو بغل کرده بودم گفتم:

-ببخشید مزاحمتون شدم مادر!

گفتن کلمه ی مادر برام سخت بود! آخه بهش نمی خورد مادر وحید باشه! مثل خواهر بزرگش می موند. شایدم به خاطر زیبایی خارق العادش بود که گمون می کردم خیلی جوونه! ازش جدا شدم. دلگیر نگاهم کردو گفت:

-این چه حرفیه دخترم؟! خونه ی خودته.

داشتم از خجالت آب می شدم مخصوصا وقتی که مجبورم کردن جلوتر از همه برم تو خونه. وای! خونه نبود که! قصر بود، قصر! خیلی ها آرزو داشتن همچین جایی زندگی کنن. البته یه همچین خونه ای واقعا حقشون بود! از آراد شنیده بودم اونا سخت کار کردن تا به اینجا رسیدن. آرام من رو از افکارم بیرون آورد و گفت:

-خیلی قشنگه نه؟

-اوم!

وحید خندید و گفت:

-خب دیگه چشم زدن بسه!

ای خدا! کارای این آدم داشت دیوونم می کرد! تمام خصوصیاتش برام آشنا بود. دلم می خواست بدونم چه کسی تو گذشته ی من شبیهش بوده! ادامه داد:

-مامان می شه اتاق بهار جان رو بهش نشون بدی؟ آخه چشماش از خستگی پف کرده! حتما.

مادرش این رو گفت و با لبخند به سمت اومد. دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

-بریم عزیزم.

لبخندی زدم و دنبالش به سمت طبقه ی بالا راه افتادم.

-پس اسمت بهاره دخترم، چه اسم قشنگی! منم ویدا هستم. لبخندی زدم.

-ممنون. اسم شما هم خیلی قشنگه. درست مثل خودتون. خندید و گفت:

-نظر لطفته بهار جون! درضمن، اینقدر بامن رسمی حرف نزن! بهم بگو ویدا.

در اتاق رو باز کرد و به داخل هدایت کرد. لبخندی زدم.

-چشم. ممنون ویدا جون.

-حالا شد! درضمن سرویس بهداشتی هم اون گوشه ست. هرچی لازم داشتی بهمون بگو باشه؟

-چشم، خیلی ممنون.

-خوب بخوابی عزیزم.

-ممنون، ممنون بابت همه چی.

همین جور که در رو می‌بست گفت:

-خواهش می‌کنم، شب بخیر.

-شب بخیر.

این رو گفتم و درو بست. اتاق رو از نظر گذروندم. تقریباً خالی بود. به جز یه کمد کوچیک و یه تخت و یه فرش زیرپام دیگه چیزی توش نبود. و البته دوتا عکس بزرگ کنار هم رو دیوار! نزدیکشون شدم و نگاهشون کردم. وحید و پدرمادرش! به نظر نمیومد قدیمی باشه. شاید مال پونزده سال پیش بود. ویدا لبخند ملیحی رو لبش بود وحید هم همون لبخند با نمک همیشگی رو داشت. پدرش هم لبخند مردونه ای به لب داشت به علاوه ی یه غم تو چشماش! زیاد واضح نبود ولی من فهمیدم. احساس می‌کردم این غم کل عکس رو خراب کرده. خبر نداشتم همین غم می‌تونه کل زندگی وحید رو از هم بیاشونه! به عکس کناریش نگاه کردم. اون قدیمی تر بود. شاید مال بیست سال قبل. یه عکس تکی از بچگی های وحید. حتی این عکس هم به نظر خیلی آشنا میومد! وحید، وحید، وحید! چرا انقدر برام آشنایی؟! ادم می‌خواد تو گذشت دنیالت بگردم ولی نمی‌تونم! و این خیلی بده، خیلی بد!

آهی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

"از زبان راوی/دانای کل"

چه چیزی درمورد وحید وجود داشت که بهار رو اینقدر کلافه کرده بود؟! یعنی تنها شباهت رفتارش به شهیاد بود که ذهن بهار رو درگیر خودش کرده بود یا اینکه...چه سرنوشتی انتظار وحید، کسی که توی خانواده ای سرشناس و غرق در ناز و نعمت اونم تو ترکیه بزرگ شده بود رو می‌کشید؟

از پنجره به بچه هایی که با خوشحالی بین چمن می‌دویدند و بازی می‌کردن نگاه می‌کرد. صدای خنده و شادی بچه های روستایی لبخندی به لبش آورد. وحید حق داشت اینقدر از اینجا تعریف کنه! روستایی که مادر بزرگ وحید توش زندگی می‌کرد واقعا قشنگ بود! وحید می‌گفت با خانوادش زیاد میان اینجا ولی این بار با بهار و آرام که برای اولین بار اینجا رو می‌دیدن آمده بودن. مادر بزرگ وحید چندین سال پیش فوت کرده بود و کسی تو این خونه زندگی نمی‌کرد. با صدای وحید به خودش اومد. نگاهش رو از پنجره گرفت و به وحید دوخت.

وحید با صدایی بلند گفت:

-این شما و اینم دستپخت آقا وحید!

امروز وحید به جای آرام غذا پخته بود و اونقدر ازش تعریف کرده بود که بهار و آرام مشتاق بودن هرچه زودتر بخورنش! بهار لبخندی زد و به سمت سفره رفت. کنار آرام نشست و گفت:

-ببینم چه کردی آقای دکتر!

قاشقی از غذای توی بشقابش برداشت و به سمت دهنش برد. هنوز قاشق رو تو دهنش نداشته قیافش درهم شدو به سرفه افتاد! سه تا لیوان آب پشت سرهم خورد اما باز مزه ی شوری و تندى غذا برطرف نشد! وحید نگران گفت:

-یعنی انقدر بده؟!

آرام همین جور که تو کمر بهار می‌زد گفت:

-قیافه ی بهار نشون می‌ده از بدم بدتره!

وحید ناراحت گفت:

-جدی؟

آرام با حرص گفت:

-پ ن پ شوخی! انکه می‌خوای نامزد داداشم رو به کشتن بدی؟! انگار یادت رفته آراد اون رو به ماسپرده ها! اولی خب، از

بچه ای که تو پر قو بزرگ شده بیشتر از این نمی‌شه انتظار داشت!

وحید یه دونه کلم از تو ظرف ترشی برداشت و حرصی به سمت آرام پرت کرد. آرام توهوا گرفتش و توی دهنش گذاشت و گفت:

-مرسی آقای آشپز!

بهار که تازه حالش جا اومده بود گفت: سربه سرش نذار آرام. گناه داره!

وحید قیافه ای مظلوم به خودش گرفت و گفت:

-شرمنده.

آرام خندید.

-لب و لوچش رو نیگا! خیل خب بابا بخشیدم! حالا بگو الان چی کوفت کنیم؟!

وحید هول هولکی بلندشد و گفت:

-الان می‌رم رستوران یه چیزی می‌گیرم. آرام زد زیره خنده و گفت:

-آخه آقای دکتره باهوش! دقیقا کجای این روستا رستوران داره که ماهنوز ندیدیم؟!

وحید زد روی پیشونیش و گفت:

-آخ! راست می‌گیا! خب حالا چیکار کنیم؟!

بهار بلند شد و گفت:

-غصه نخور آقا وحید. الان براتون یه املت درست می‌کنم که انگشتاتونم باهانش بخورین!

"از زبان بهار"

وحید زیرانداز رو روی چمن پهن کرد و منتظر بهم چشم دوخت. خندیدم و سینی کبابارو برداشتم. همین که کبابارو آوردم وحید

سریع بهش حمله کرد و نصفش رو تصاحب کرد! آرام سیخارو از دستش کشید و گفت:

-خیلی پرویی وحید!

وحید شاکی گفت:

-ای بابا! من گشتمه!

-گشتمه که گشتمه! همه باید مساوی بردارن! تازه سهم جنابعالی کمتر هست! مثل اینکه یادت رفته دیروز نزدیک بود بهار رو با

اون دستپخت محشرت به کشتن بدی! آخرشم که مجبور شدیم املت بخوریم! الانم که هیچ کار نکردی و همین جورپارو پا

انداختی! وحید شاکی گفت:

-نکنه عمه ی جنابعالی بود چهار ساعت سیخارو اینور اونور می‌کرد؟!!

-الهی بمیرم برات! واقعا کار سختی بوده!

وحید مظلوم نگاهش کرد که آرام گفت:

-قیافت رو درست کن! حنات دیگه پیش من رنگی نداره آقا وحید!

همین جور به بحثشون نگاه می‌کردم و می‌خندیدم که بالاخره رضایت دادن و آتش بس اعلام کردن و هر دو مشغول خوردن شدن.

وحید که طبق معمول زودتر از همه غذاش رو تموم کرد بهش نگاه کردم که چشمکی زدو یه دفعه سیخ کباب آرام رو از تو بشقابش برداشت و در رفت! آرام دویید دنبالش و داد زد:

-وحید وایسا! مگه اینکه دستم بهت نرسه!

وحید خندید و همین جور که می‌دویید و کباب و می‌خورد گفت:

-عمر ا!

دقیقا وقتی آرام بهش رسید که تیکه ی آخر رو قورت داد! آرام حرصی هلهش داد و انداختش روی زمین و شروع کرد به کتک زدن و قلقلک دادنش. دیگه داشتم از خنده می‌مردم. داندزدم:

-حقته آقا وحید!

به غلط کردم افتاده بود و از خنده سرخ شده بود. یا التماس گفت:

-آرام تورو خدا! توکه نمی‌خوای هرچی خوردم روت بالا بیارم؟!!

-چرا اتفاقا همین رو می‌خوام! زودتند سریع هرچی خوردی تف کن بیرون!

یه دفعه گوشه وحید زنگ خورد و اونم از خداخواسته سریع گفت:

-آرام گوشیم!

آرام حرصی نگاهش کرد و گفت:

-بعدا به حسابت می‌رسم!

بالاخره رضایت داد و ولش کرد. وحید خندید و گفت:

-دیگه دستت بهم نمی‌رسه! وایی دم اونکه زنگ زد جیز!

اومد سمت گوشیش که روی زیرانداز بود و همین جور که داشت جواب می‌داد یه تیکه دیگه از کباب آرام رو براشت و چیوند توی دهنش!

آرام داد زد:

-وحید! فقط میکش...

با دیدن قیافه ی متعجب وحید ساکت شد و گفت:

-کیه وحید؟

وحید همین جور که متعجب به صفحه ی گوشیش خیره بود گفت:

-عمومه!

آرام متعجب گفت:

-اون که سالی بیمارم بهت زنگ نمی‌زنه!چی شده این موقع روز یاده تو افتاده؟!
وحید لقمش رو نصفه قورت داد و گفت:

-نمی‌دونم!

دکمه برقراری تماس رو زد و گفت:

-الو؟سلام عمو.

...

-عمو؟چرا صداتون گرفته؟چیزی شده؟

صدای گریه ی عموش از پشت تلفن به گوشم رسید.متعجب به وحید چشم دوختم.
با تته پته گفت:

-ع...عمو...چی شده؟چرا گریه می‌کنین؟

...

لقمه پرید توی گلوشو به سرفه افتاد.نگران از جاش بلند شد و گفت:

-بی...بیمارستان...واسه چی؟

همین که کلمه ی بیمارستان رو شنیدم از ترس به خودم لرزیدم. صدای گرفته ی عموش به گوشم رسید ولی متوجه نشدم چی می‌گه.وحید مثل گچ سفید شده بودو بدنش می‌لرزید.وحشت زده از جام بلند شدم و بهش چشم دوختم.آرام نگران گفت:

-بیمارستان؟وحید چی شده؟

هردو وحشت زده خیره به وحید بودیم.یه لحظه تعادلش رو از دست داد و گوشی از دستش افتاد.آرام دوبید سمتش و گرفتش.نگران گفت:

-وحید خوبی؟چی شده؟

بی توجه به سوال آرام گوشی رو از روی زمین برداشت و به سختی گفت:

-ک...کدوم...بیمارستان؟

همین که جوابشو گرفت بی توجه به ما دوبید سمت ماشینش.نگران به آرام نگاه کردم و هر دو پشت سر وحید دوبیدیم.

"از زبان امین"

با عصبانیت بطری مشروب رو از دست پارسا کشیدم.انداختمش زمین و داد زدم:

-بسه دیگه!تمومش کن پارسا! چرا باخودت اینکار رو می‌کنی؟داری خودت رو نابود می‌کنی پسر!

با چشمای قرمزش نگاهم کرد و حرصی گفت:

-به درک!

رفت سمت بطریا و یه دونه دیگه برداشت.عصبانی دوبیدم سمتش و بطری رو از دستش کشیدم.داد زدم:

-تو دیوونه شدی پارسا!دیوونه!آخه م*ش*ر*و*ب*ب*جز اینکه مست و داغونت می‌کنه چه دردی ازت دوا می‌کنه؟

با عصبانیت برگشت سمتم.بطری رو محکم ازتوی دستم کشید و هلم داد.تعادلش رو از دست دادم و افتادم وسط شیشه خورده ها.داد زد:

-آره دیوونه شدم!به توجه؟هان؟دست از سرم بردار امین.بذار به حال خودم باشم!

از درد دستم به خودم پیچیدم.پریسا دوبید سمتم که با دادم سر جاش خشکش زد.

-وایسا سر جات پریسا!

- تا وقتی من تکلیفم رو با این پسر ی دیوونه روشن نکردم حق نداری پات رو توی این اتاق بذاری! پریسا متعجب عقب عقب رفت و بهمون خیره شد.

از جام بلند شدم و عصبانی داد زدم:

-بذارم به حال خودت باشی که خودت رو به کشتن بدی؟نه من نمی‌ذارم!نمی‌ذارم این جوری ادامه بدی.الان یه ماهه کارت شده یه گوشه نشستن و غصه خوردن.چرا نمی‌خوای بفهمی پارسا؟بهار دیگه نیست!ازدواج کرده.اون حتی دیگه سمت رو یادش نمیاد چه برسه به خودت!خواهش می‌کنم فکرش رو از سرت بیرون.

داد زد:

-خفه شو امین!

عصبانی ستمم اومد. یقم رو گرفت و داد زد:

-تو نمی‌خوای بفهمی!نمی‌تونم فراموشش کنم،نمی‌تونم!من عاشقشم امین!

هلم داد عقب و داد زد:

-عاشقشم لعنتی!

بهت زده به چشمای اشکیش خیره شده بودم.تا حالا هیچوقت گریش رو ندیده بودم.یه دفعه هرچی روی میز اتاق بود ریخت زمین و دوباره داد زد:

-عاشقشم!

تعادلش رو از دست داد و خودشم زمین خورد.دویدم سمتش و جلوی پاش زانو زدم.با دستای خونیش جلوی صورتش رو گرفته بود و گریه می‌کرد.آروم دستای لرزونش رو گرفتم و بهشون نگاه کردم.تیکه شیشه ی بزرگی توی دستش فرو رفته بود. -چیکار کردی با خودت پسر؟

پریسا دوید تو اتاق و با دیدن دست پارسا جیغی کشید.نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-یه پارچه ای چیزی بیار، زودباش!

نگاهش رو اطراف اتاق چرخوند و سریع یه پارچه آورد.دستش رو محکم گرفتم و شیشه رو از توش بیرون کشیدم.تکونی خورد و چشمای اشکیش رو روهم فشار داد.سریع پارچه رو دور دستش پیچیدم و گره زدم. -تموم شد.

توی چشمای غمگینش زل زدم. اصلا طاقت نداشتم اینجوری ببینمش.کشیدمش تو بغلم و به خودم فشردمش. -من درکت می‌کنم پارسا ولی... تو مثل برادرمی، من نمی‌تونم ببینم داری عذاب می‌کشی. با صدایی گرفته گفتم:

-معذرت می‌خوام امین! دست خودم نیست نمی‌فهمم چیکار می‌کنم.

-می‌دونم پارسا،می‌دونم.

ازش جدا شدم و به چهره ی خستش نگاه کردم.آروم بلندش کردم و به سمت تخت هدایتش کردم.

-یه ذره استراحت کن،خیلی خسته ای.

پوزخندی زد.

-ای کاش فقط تنم خسته بود! اونوقت می‌تونستم یه کاریش کنم! با روح خستم چیکار کنم امین؟! ناراحت بهش چشم دوختم. رو تخت دراز کشید و خیره به سقف شد. پتو رو روش کشیدم. کنارش نشستم و دستش رو گرفتم. بهم نگاه کرد و لبخندی زد.

-ممنون که هستی امین! تو خودت خیلی سختی کشیدی ولی هیچ وقت من رو تنها نذاشتی. تو از صدتا برادر برام با ارزش تری!

لبخندی زد مو گفتم:

-ولی تو از یه برادر واسه من خیلی بیشتری. حاضرم بمیرم ولی اینجوری نبینمت. چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید.

-وای امین! نمی‌دونی وقتی دستات رو می‌گیرم چه آرامشی پیدا می‌کنم. از همون بچگی! دستش رو فشردم و خیره به چشمای بستش موندم.

وقتی مطمئن شدم خوابش برده از کنارش بلند شدم و همراه پریسا از اتاق بیرون رفتیم. بی حوصله روی مبل ولو شده بودم و کانالا رو بالا پایین می‌کردم. از وقتی خبر فراموشی و ازدواج بهارو شنیده بودیم همه تو شوک بودیم. هیچ یادم نمی‌ره اون روزی رو که پارسا داغون شد. من و پارسا با آدرسی که کاوه داده بود رفتیم سراغ آراد ولی اون بهمون گفت که بهار تو تصادف حافظش رو از دست داده و هیچ کدوم مونو یادش نمیاد. گفت بعد از اون با آراد نامزد کرده. اولش من و پارسا حرفاشو باور نکردیم. پارسا عصبانی شدو گفت آراد و روغ می‌گه که بهارو بهمون تحویل نده ولی وقتی آراد عکس نامزدیش رو با بهار بهمون نشون داد دیگه دهنمون بسته شد. از مون خواست واسه آرامش بهار دیگه سراغش نریم. از پارسا خواست که اون رو فراموشش کنه و بره پی زندگیش. ولی مگه می‌شد؟! درسته که اونروز سر از پا دراز تر برگشتیم ایران ولی مطمئن بودم پارسا نمی‌تونه بهار رو فراموشش کنه. بهار ازدواج کرده بود و دیگه کاری از دست ما برنمیومد. از اون روز پارسا هرروز داغون تر از روز قبل شد. گاهی با این فکر که شوهرش آدم خوبیه و بهار حتما باهاش خوشبخته خودش رو آروم می‌کرد ولی هنوزم باور نداشت! یعنی هیچ کدوم باور نداشتیم بهاری که عاشق پارسا بود با یکی دیگه ازدواج کرده باشه! می‌دونستم کنار اومدن با این قضیه واسه پارسا خیلی سخته؛ ولی بالاخره که چی؟! انا آخر عمرش که نمی‌تونست غصه بخوره. بهار دیگه نبود و همه باید نبودنش رو باور می‌کردیم. حتی پارسا! صدای پریسا من رو از افکارم بیرون کشید:

-امین جان؟

بهبش نگاه کردم.

-جانم عزیزم.

-به چی فکر می‌کردی؟

کنارم نشست و دستش رو دور شونم حلقه کرد. تلویزیون و خاموش کردم و آهی کشیدم.

-به بهار! راستش خودمم هنوز نبودنش رو باور نکردم! چه برسه به پارسا.

آهی کشید:

-منم همینطور. اصلا باورم نمی‌شه. اونا عاشق هم شده بودن همه چی داشت خوب می‌رفت. ولی یه دفعه همه چی بهم ریخت. تو این یه ماه داداشم از دست رفت.

وقتی گفت یه ماه یاد اتفاقاتی افتادم که تو این یه ماه واسمون افتاده بود. هیچ فکر نمی‌کردم آدمای شروین اینقدر سمج باشن که بعد سه ماه هنوزم دنبالمون باشن! بی هوا پریسارو به آغوش کشیدم و موهاش رو بـ سوسه بارون کردم. متعجب نگاهم کردو گفت:

-چی شده امین؟! چرا همچین می‌کنی؟!

صورت قشنگش رو با دستام قاب گرفتم و گفتم:

-ازت ممنونم پریسا. هنوزم صدای آروم و قشنگت وقتی تو کما بودم و صدام می‌زدی تو گوشمه. اگه زنده موندم فقط به خاطر تو بود.

گونم رو نوازش کردو گفت:

-خواست خدا بود. در ضمن...

اخمی کردو ادامه داد:

-دیگه نمی‌خوام راجع به اون روزای نحس حرف بزنی، باشه؟

پیشونیش رو بوسیدم و سرم رو تکون دادم.

-باشه.

"از زبان پارسا"

وقتی مطمئن شدم که امین رفته چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم. امین چقدر خوشبین بود که فکر می‌کرد من خواب برده! البته حق داشت. اون که جای من نبود ببینه چه عذابی می‌کشم. تو این یه ماه یه بارم خواب درست و حسابی به چشم نیومده بود. اصلا مگه می‌شد؟!

احساس خیلی بدی داشتم. از خودم، از زندگیم، از سرنوشتم. از همشون متنفر شده بودم. به خودم لعنت فرستادم. اگه این اتفاقا نمی‌فتاد، اگه شرایط زندگیم این جور نبود می‌تونستم عشقم رو داشته باشم. اگه کنارم بود هیچ وقت این اتفاق براش نمی‌افتاد. تقصیر خودم بود. باید ازش مراقبت می‌کردم. همش تقصیر خودم بود. همون بهتر که دیگه آدم ضعیفی مثل من رو که حتی نمی‌تونست از کسی که عاشقش مر اقببت کنه یادش رفته بود. من لیاقت داشتن اون رو نداشتم. من چی داشتم جز یه انگ قمارباز که با خودم یدک می‌کشیدم. من همیشه می‌خواستم بهار خوشبخت و خوشحال باشه خوب الان که خوشبخته! مسلما کنار یه پلیس خوشبخت تره تا کنار یه قمارباز بی سروپا! امروز بیست و چهارمین زمستون زندگیم رو عزا گرفتم. بیست و چهار سال زندگی نحس و تباه شده. بیست و چهار سال پوچی و سردرگمی. تازه داشتم به زندگی امیدوار می‌شدم، با وجود بهار! اما حالا چی؟! کو بهار؟! اون از دستم رفت! برای همیشه! و من می‌دونستم که دیگه نمی‌تونم اون آدم سابق باشم. هرگز! احساس سرما کردم. پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم ولی تاثیری نداشت! چون این سرما به خاطر هوای بیرون نبود. تو دلم کولاک به پا بود. به خودم لرزیدم. ای کاش بودی بهار! بودی و وجودت گرم می‌کرد. بودی و زمستونم رو بهار می‌کردی. یه بهار به زیبایی اسمت، به طراوت وجودت.

بهار، بهار، بهار! باید من رو ببخشی عزیزم! با وجود اینکه می‌دونم متعلق به شخص دیگه ای هستی ولی نمی‌تونم فراموش کنم. ای کاش می‌شد! ای کاش می‌تونستم! اونوقت شاید اینقدر عذاب وجدان نداشتم. دلم بدجور گرفته بود. نگاهم روی گیتاره کنار دیوار ثابت موند.

"از زبان امین"

کنار پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم. هنوزم داشت برف می‌بارید. یه روز دیگه ام گذشت! هرروز دنبال کار می‌گشتم ولی هربار نتیجه‌ی کمتری می‌گرفتم. امروز اینقدر به این درو اون در زدم که دیگه جونی تو تتم باقی نمونده بود. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. احساس کردم یکی پشت سرمه، برگشتم. پریسا بود. لبخندی زد و فنجون چایی رو سمتم گرفت. فنجون رو گرفتم و لبخندی به روش زدم.

-ممنون!

دوباره برگشتم و به فضای سفید بیرون خیره شدم. یه لحظه صدای ساز به گوشم خورد! با تعجب برگشتم سمت پریسا و گفتم: شنیدی؟

پریسا ناراحت سرش رو تکون داد و گفت:

-پارساست.

متعجب گفتم:

-مگه نخوابید؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-یه ماهه یه قطره آب خوشم از گلوش پایین نرفته. اونوقت تو توقع داری خوابش ببره؟!!

راست می‌گفت. با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و به اتفاقای این چندوقت فکر کردم. به سرنوشت مون! چی فکر می‌کردیم چی شد! تمام این اتفاقات مثل یه فیلم همراه صدای پارسا تو گوشم مرور می‌شد.

"یه نیمکت تنها..

یه شعله‌ی خاموش...

یه لحظه یک رویا...

منو تو در آغوش...

یه یادگار از عشق...

روتن درخت پیر...

یه قصه‌ی کوتاه...

ای وای از این تقدیر!"

ای وای! ای وای از این تقدیر نحس.

ای کاش می‌تونستم برات کاری کنم پارسا، ای کاش! ولی وقتی حتی خودتم نمی‌تونی کاری کنی دیگه چه کاری از دست من برمیاد؟ هیچ فکر نمی‌کردم اینجوری بشه. هیچ فکر نمی‌کردم اون دختر تازه وارد و ناآشنایی که هیچ وقت روبه روی پارسا کم نمی‌آورد یه روزی بشه عشقش، هیچ وقت!

"از زبان بهار"

با وحشت پله‌های بیمارستان رو یکی دوتا می‌کرد و بالا می‌رفت. من و آرام هم نگران دنبالش می‌دویدیم. جلوی پذیرش ایستاد

و سریع به سری سوال پرسید و قبل از اینکه بهش برسیم دوباره شروع کرد به دوییدن. هنوز نه من، نه آرام نمی‌دونستیم که چه اتفاقی افتاده. وقتی رسیدیم چند نفر گریون بهمون خیره شد. یکیشون که یه مرد حدودا سی ساله بود با گریه اومد سمتمون و توی چشمای وحید خیره شد.

وحید با ترس گفت: حا... حالشون چطوره، عمو؟

مرد سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

وحید شونه هاش رو گرفت و تکونش داد و داد زد:

-مگه نشنیدین چی گفتم؟ گفتم حال پدرمادرم چطوره؟

مرد سرش رو آورد بالا و دوباره به چشمای نگران وحید خیره شد. اشکاش جاری شدن و آرام گفت: -تسلیت می‌گم!

و فقط همین جمله کافی بود که زندگی وحید نابود بشه. دستای وحید شل شد و آرام از روی شونه های مرد سر خورد. عقب عقب رفت و با چشمای گریون زیرلب تکرار کرد:

-نه... این... این امکان نداره... غیرممکنه... نه!

باورم نمی‌شد. هنوز تو شوک بودم که با صدای داد آرام به خودم اومدم. جسم بی حال وحید رو به آغوش کشید و وحشت زده پرستار رو صدا زد.

به سختی چشماش رو باز کرد. می‌دونستم چه حالی داره. وحید تنها بچه ی اون خانواده بود و عاشق خانوادش! اونقدر به اونا وابسته بود که واقعا نمی‌دونستم بعد از این می‌خواد چیکار کنه!

ولی این تنها چیزی نبود که من نمی‌دونستم! من هنوز خیلی چیزا رو راجع به وحید نمی‌دونستم! آرام دستش رو فشرد و گفت:

-وحیدم، بهتری؟

اما وحید هیچی نمی‌گفت. فقط خیره به سقف بود و اشک می‌ریخت.

فکر می‌کردم فامیلاش زیرپرو بالاش رو می‌گیرن و نمی‌ذارن اینقدر عذاب بکشه ولی سخت در اشتباه بودم! عموهاش که هر دو کوچک تر از پدرش بودن سر ارث و میراثی که تقریبا همش متعلق به پدر وحید بود بحثشون شد و هرکس سهم خودش رو می‌خواست! حتی سرنوشت وحی دو حریص بودن اطرافیانهم برام آشنا می‌زد! ولی من اونقدر نگران خودش بودم که دیگه دنبال سرنوشتش و سیر کردن دنبال چیزی شبیه اون توی ذهنی که از دوماه پیش به قبل هیچی رو یادش نمیومد نبودم! وحید که انگار از خیلی وقت پیش عموهای حریصش رو شناخته بود هیچ تعجبی نمی‌کرد! عینی حالش خرابتر از اون بود که بخواد به این مسائل فکر کنه.

عموهاش می‌خواستن دستی دستی همه ی اموالش رو بالا بکشن و اون هیچ مقابله ای باهاشون نکرد. می‌دونستم که پول و ثروت برایش هیچ اهمیتی نداره برای آرام هم مهم نبود. اما انگار آراد جوهره دیگه ای فکر می‌کرد. فریادی کشید که کل ساختمون دادگاه لرزید.

-شما چی خیال کردین؟ ها! فکر کردین وحید هیچکی رو نداره؟! آگه عموهاش بی رحمو گرگ صفتن عوضش یه دوست داره که مثل کوه پشتش واساده. فکر کردین می‌ذارم حق و حقوقش رو بخورین؟

نگران به وحید که هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد نگاهی انداختم.
 آراد جوری واسه مال و اموال وحید داد و هوار راه انداخته بود که انگار مال خودش رو خوردن!
 انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی عموی وحید تکون داد و ادامه داد:
 -گوش کن آقای محترم، به نفعته که بامن در نیفتی؛ چون خودت خوب می‌دونی عواقب در افتادن بایه پلیس چیه! پس مثل آدم دست
 از سر وحید و مال و اموالش بردار و برو دنبال زندگیه خودت. فهمیدی؟
 جواب آراد رو با پوز خندی داد و نگاهش رو ازش گرفت. با این کارش دود از سر آراد بلند شد و عصبانی بهش توپید:
 -ببند نیش رو! ازت پرسیدم فهمیدی یانه؟!
 باز همون پوز خند مسخره رو روی لبش نشوند و گفت:
 -برو بابا! احمق!
 آراد عصبانی از جاش بلند شد و یقه ی پیرهنش رو گرفت و بدون توجه به تذکرای قاضی داد زد:
 -نفهمیدم، چه غلطی کردی؟ هان؟
 آراد رو هل داد عقب و داد زد:
 -دستت رو بکش ببینم! کدوم حق و حقوق؟! مگه بچه ی خریدنی هم حق و حقوق داره؟!
 چند دقیقه سکوت برقرار شد و همه با بهت به وحید که خشکش زده بود خیره شده بودیم.. بالاخره آراد سکوت رو شکست و
 متعجب گفت:
 -چی... چی می‌گی؟!
 -همون چیزی که شنیدی! باور نداری؟!
 یه سری برگه از جیب کتش درآورد و جلوی وحید انداخت. گفت:
 -بیا، بالاخره که باید می‌فهمیدی کی هستی و از کجا اومدی، هرچه زودتر بهتر!
 همه تو شوک بودیم و خیره به برگه ها. وحید با دستای لرزونش برگه ها رو برداشت و بهشون نگاه کرد. آراد برگه ها رو از
 دستش کشید و بهت زده بهشون خیره شد.. وحید به زمین خیره شده بود و بی صدا اشک می‌ریخت.. آرام بغلش کرد و موهایش رو
 نوازش کرد. پیشونیش رو بوسید و با گریه بهش زل زد. کنارش زانو زدم و اشکام سرازیر شدن. کدوم پدر و مادر بی رحمی
 بودن که حاضر شده بودن بچشون رو به پول ترجیح بدن؟! اونا آدم نبودن، حیوون بودن! وحید... یعنی اون لحظه چه حالی
 داشت؟
 با صدای آراد نگاهم رو از وحید گرفتم و بهش دوختم:
 -آرام، بهار؟ بلند شین!
 منو آرام پرسش گر بهش خیره شدیم که با بی رحمی گفت:
 -باید بریم، ما دیگه اینجا کاری نداریم!
 آرام با تعجب گفت:
 -ی... یعنی چی؟! پس وحید چی می‌شه؟ مگه نمی‌بینی حالش رو؟ باید پیشش باشیم.
 آراد حرصی دست آرام رو کشید و گفت:

-از این لحظه به بعد دیگه هیچوقت وحید رو نمی‌بینی! بلند شو!

آرام بلند شد و با عصبانیت به آراد توپید:

-تو اصلا می‌فهمی داری چی می‌گی؟! یعنی چی؟ معنی این حرفات چیه آراد؟ دیوونه شدی؟! نه! اتفاقا خوب عظم رو به کار گرفتم! من نمی‌تونم اجازه بدم خواهرم زن یه آدم بی اصل و نسب و مال باخته بشه!

با بهت بهش چشم دوخته بودم. دست آرام رو کشید و با یه حرکت حلقه ی نامزدیش رو درآورد و جلوی وحید انداخت.

آرام از کوره در رفت و داد زد:

-چه غلطی داری می‌کنی؟؟

خواست حلقه رو از روی زمین برداره که آراد دستش رو کشید و نداشت با عصبانیت گفت:

-بیا بریم.

آرام دستش رو کشید و داد زد:

-من با تو هیچ جا نمیام؛ چون نامزدم بهم احتیاج داره. می‌فهمی؟! آراد سیلی محکمی تو گوشش زدو فریادی کشید که کل ساختمان لرزید:

-خفه شو دختره ی احمق! کی بهت اجازه داده روی حرف برادر بزرگتر حرف بزنی؟ هان؟ دستش رو محکم تر از قبل کشید و گفت:

-تو با من میای، همین حالا!

همه با تعجب دورمون جمع شده بودن. برگشت سمت من و گفت:

-بیا بهار!

ایستادم و توی چشمای عصبانیش خیره شدم و گفتم:

-هیچ فکر نمی‌کردم همچین آدم حریصی باشی آراد!

او مد جلوتر و گفت:

-آره من همچین آدمیم!

دستم رو کشید و گفت:

-حالا بریم.

ولی من ذره ای از جام تکون نخوردم. عصبانی نگاهم کرد که گفتم:

-من با آدمی مثل تو هیچ جا نمیام.

پوزخندی زد.

-مجبوری!

فکر نمی‌کنم تو بتونی من رو مجبور به انجام کاری کنی!

-به حلقه ی توی دستت نگاه کنی متوجه می‌شی که می‌تونم!

به حلقه ی توی دستم نگاهی انداختم و گفتم:

-اوم، راست می‌گی! انتها وجه مشترک من و تو همین حلقه ست.

از تو دستم کشیدمش بیرون و درست مثل خودش جلوی پاهاش پرت کردم.
به آراد نگاه کردم و ادامه دادم:
-که حالا دیگه نیست!

پوزخندی زد.

-این بچه باز یارو تمومش کن.

تو چشمات خیره شدم و گفتم:

-این بچه بازی نیست، بحث یه عمر زندگیه مشترکه! حافظم رو از دست دادم عاقل رو که از دست ندادم! من نمی‌تونم با آدمی مثل تو زندگی کنم.

تهدید آمیز گفت: بس کن بهار! یا مثل بچه ی آدم همراه من و آرام میای یا اینکه مجبورم جوهره دیگه ای باهات رفتار کنم.

-حق نداری همچین کاری کنی! تو هیچ حقی نسبت به من نداری. از حالا به بعد همه چی بین من و تو تموم شد ست.
پوزخندی زد.

-که حق ندارم.

او دم جلو که داد زدم:

-دست به من بزنی اونقدر داد می‌زنم که همکارات بریزن سرت!

سر جاش متوقف شد و گفت:

-هه! مسخرست! می‌خوای واسه یه پلیس، پلیس خبر کنی؟!!

-دقیقا! به نفعته از امروز به بعد کاری به کار من نداشته باشی. واسه آبروی خودت می‌گم جناب سروان!

دست آرام رو گرفت و گفت:

-خودت خواستی؛ ولی مطمئنم یه روز پشیمون می‌شی! که البته دیگه فایده ای نداره.

پوزخندی زدم.

-تو اینطور فکر کن!

دست آرام رو کشید که یه دفعه با جیغش متوقف شد و نگاهی به وحید انداخت. برگشتم سمت وحید که با دیدن چهره ی رنگ پریده و چشمای بستش با وحشت کنارش زانو زدم و شروع کردم به تکون دادنش.

-وحید؟ وحید چشمات رو باز کن.

عرق کرده بود و می‌لرزید. دست روی پیشونیش گذاشتم. ای وای! تبش خیلی بالا بود.

سرش رو روی زانوم گذاشتم و موهای خیسش رو کنار زدم.

-وحید؟! وحید! تو رو خدا چشمات رو باز کن.

اشکام اجازه نمی‌دادن چهرش رو واضح ببینم. ن‌گاهم رو ازش گرفتم و عصبانی به مردمی که دورمون حلقه زده بودن دوختم و توپیدم:

-چرا همینجور اونجا وایسادین نگاهش می‌کنین؟! یکی آبولانس خبر کنه. داره از دست می‌ره!

پرده رو کنار زدم و از پنجره ی کوچیک خونه به بیرون چشم دوختم. هوا کم کم روبه تاریکی می رفت ولی بارون هنوز بند نیومده بود. قطره های بارون وحشیانه خودشون رو به شیشه ی پنجره می کوبیدن. هوای خیلی دلگیری بود. آهی کشیدم و نگاهی به وحید که بعد از چندروز که خواب به چشمش نیومده بود امروز تازه خوابیده بود انداختم. آهی کشیدم، دلم براش می سوخت. عموهای بی رحمش حتی خونه رو از چنگش درآوردن و مجبور شدم بیارمش اینجا، خونه ی مادر بزرگش! کی فکرش رو می کرد پسرناز پرورده ای که انقدر واسه خانوادش عزیز بود به این روز بیفته؟! هه! خانواده! آره، یه خانواده ی قلبی. با این حال می دونستم غیرممکنه که پدر و مادر خواندش چیزی از مال و اموالشون رو به نامش نزده باشن. حتما عموهای نامردش با حقه بازی و و سندسازی همه چی رو بالا کشیدن.

از آراد متنفر شده بودم. هیچ فکر نمی کردم پول و ثروت اونقدری براش مهم باشه که به خاطرش آرام رو از وحید بگیره. حتی نمی داشت آرام بیچاره از دور وحید رو ببینه.

با صدای رعد و برق وحشت زده از جا پریدم. وحید وحشت زده از جا پرید و هین بلندی گفت. تازه خوابش برده بود. دوییدم سمتش و جلوش زانو زدم. وحشت زده تو چشمام خیره شد. دستای لرزونش رو گرفتم و گفتم:

-نترس. چیزی نیست! رعدوبرق بود..

براش یه لیوان آب ریختم و به دستش دادم.

-بخور آرام شی.

با صدای که از ته چاه میومد تشکری کرد و لیوان رو از دستم گرفت. یه نفس همش رو خورد و دوباره تشکر کرد. لیوان رو ازش گرفتم و دوباره روی میز کنار تخت گذاشتم.

-بگیر بخواب.

بدون اینکه حرفی بزنه دوباره دراز کشید و چشماش ذو بست. پتو رو روش کشیدم و گفتم:

-به چیزی احتیاج نداری؟

چشماش رو باز کرد و توی چشمام خیره شد. سرش رو تکیه داد و آرام گفت:

-هیچی، فقط می خوام بمیرم.

-این حرف رو نزن وحید! مگه دنیا به آخر رسیده؟!

-واسه من آره. تنها دلخوشیم آرام بود که آراد اونم ازم گرفت.

دستای سردش رو گرفتم و گفتم:

-نگران نباش! شرایط اینجوری نمی مونه وحید، همه چی درست می شه.

دوباره چشماش رو بست و چیزی نگفت. معلوم بود امیدی به آینده نداره؛ ولی نباید می داشتم... نباید می داشتم اینجوری بمونه. من

هر جور شده آرام رو بهش برمی گردونم...

توی یه راهروی بلند و تاریک قدم می زدم. هر لحظه صدای گریه ی زن واضح تر به گوش می رسید. بالاخره به منبع صدا

رسیدم. جلوش ایستادم و پرسیدم:

-واسه چی گریه می کنی خانوم؟

دستاش رو از روی صورت آشفته و گریونش برداشت و با اندوه بهم نگاه کرد. آهسته گفت:
-به خاطر پسر، به خاطر کاری که باهاش کردم! من... من اون رو فروختم... پسر عزیزم رو... وحیدم رو!
چند قدم جلوتر رفتم و با دقت بیشتری به چهرش نگاه کردم ولی اصلا واضح نبود. پوزخندی زدم و گفتم:
-پس تو مادر وحیدی. مادر! هه! اگه مادر بودی چطور تونستی با پسرت همچین کاری کنی؟ ها؟
یه دفعه با نگرانی از رو زمین بلند شد و بهم چشم دوخت. نگران گفت:
-باید به وحیدم کمک کنی!

داد زد:
-جواب من رو بده! چرا باهاش همچین کاری کردی؟ مگه پول چقدر ارزش داشت که به خاطرش بچت رو فروختی؟
-اون به تو احتیاج داره.
داد زد:

-نجاش بده!
با صدای رعد و برق وحشت زده از خواب پریدم. هنوز هوا تاریک بود. اه انگار امشب قرار نبود صبح بشه! به تشک وحید نگاه کردم. خالی بود! وحشت زده از جام پریدم. اگه تو این بارون اونم با این حالش رفته باشه بیرون چی؟
با شنیدن صدای آب نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد. رفتم سمت سرویس بهداشتی و آرام در زدم.
-وحید؟ تو اونجایی؟
هیچ صدایی نیومد. دوباره صداش زدم:
-وحید؟

ترس به دلم افتاد.
از یه طرف نگرانش شده بودم که کجا رفته از یه طرف دیگه برام عجیب بود چرا وقتی تو دستشویی نیست شیر رو باز گذاشته! دستگیره ی در رو پایین آوردم، قفل نبود. آرام در رو باز کردم. با وحشت به صحنه ی روبه روم خیره شدم و فقط تونستم جیغ بزنم!

پرسش گر به دکترش که حالا فهمیده بودم از استادای دانشگاهشونه نگاه کردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-چی شد؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
-خطر از بیخ گوشش گذشت! پسر ی دیوونه.
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-می‌تونم ببینمش؟
-نه، فعلا نمی‌شه. می‌تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟
-حتما. پسرین آقای دکتر.

-من فکر نمی‌کنم این کارو به خاطر تب یا درد جسمانی انجام داده باشه. حتما دلیل دیگه ای داره.

خیره نگاهم کرد و گفت:
 -اینطور نیست؟
 سرم رو پایین انداختم و گفتم:
 -درسته.
 -می‌تونی برام توضیح بدی؟ شاید بتونم کمکی کنم.
 -البته.
 لبخندی زد و به سمت اتاقش هدایت کرد.
 روی صندلی نشستم و به چشمای منتظرش نگاه کردم.
 -خب من منتظرم.
 از سیرتا پیاز ماجرارو از تصادف پدرمادر وحید براش گفتم. واضح بود اونم شوکه شده.
 خودکارش رو توی دستش چرخوند و گفت:
 -با این اوصاف بهش حق می‌دم که خودکشی کرده! بیچاره!
 سرش رو پایین انداخت و با خودکارش ور رفت.
 -انگار خیلی وحید رو دوست دارین؟!
 سردرگم نگاهم کرد و گفت:
 -آره، اون یکی از بهترین شاگردامه. تازه! ایرانی هم هست.
 آهی کشید و ادامه داد:
 -ولی با این وضعیتش بعید می‌دونم بتونه به درسش ادامه بده.
 -ولی ما باید کمکش کنیم. باید بهش امید بدیم. خودتون گفتین!
 -من هر کاری از دستم بر بیاد واسش انجام می‌دم؛ ولی فکر می‌کنم تو بیشتر بتونی کمکش کنی! باید هر جور شده نامزدش رو
 بیاری اینجا.
 -بعید می‌دونم بتونم حریف برادرش بشم.
 از پشت میزش بلند شد و گفت:
 -باید بتونی! به خاطر وحید.
 از روی صندلیم بلند شدم و دو دل نگاهش کردم.
 -ولی من نمی‌تونم!
 -چرا؟!
 -آخه... آخه... فعلا اون بیشتر از اینکه دشمن وحید باشه دشمن منه!
 متعجب نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:
 -من به خاطر کاری که با وحید کرد نامزدیمون رو بهم زدم.
 جلوتر اومد و روبه روم ایستاد.

-اگه وحید برات مهمه باید باهاش روبه رو بشی.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

لبخندی زدو گفت:

-منم کمکت می‌کنم.

با تردید زنگ رو زدم و نگران به دکتر نگاه کردم. لبخندی زدو گفت:

-نگران نباش.

-اگه قبول نکنه چی؟

دربا تیکی باز شد. همراه دکتر وارد خونه شدم. همین که از در رفتم تو آرام با نگرانی دویید سمتم و دستام رو گرفت. نگران

نگاهم کردو گفت:

-حالش چگونه؟

اون هنوز خبر نداشت که وحید دست به خودکشی زده. دست دست کردم و مونده بودم چی بهش بگم که دکتر گفت:

-نگران نباشین. خطر از بیخ گوشش گذشت.

آرام نگران تر از قبل گفت:

-خطر؟! چه خطری؟

-نامزدتون قصد داشت خودکشی کنه.

آرام هین بلندی گفت و با دستای لرزونش جلوی دهنش رو گرفت. با صدای آراد نگاهم رو از آرام گرفتم و بهش دوختم. همین

جور که از پله ها پایین میومد عصبانی روبه دکتر گفت:م

-ن نمی‌دونم شماکی هستین آقا و نمی‌دونم این خانوم چی بهتون گفتن. اما خواهر من نامزد کسی نیست!

جلوی دکتر ایستادو گفت:

-مفهومه؟

دکتر جدی گفت:

لجبازی رو بذارین کنار آقا. اون پسر الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به نامزدش احتیاج داره.

آراد بدون هیچ احساسی گفت:

-متأسفم. اونا یه زمانی نامزد بودن. الان دیگه هیچ ربطی بهم ندارن!

از کوره در رفتم و داد زدم:

-بس کن! چطور می‌تونی انقدر پست باشی؟

حرصی نگاهم کرد و بهم توپید:

حرف دهنش و بفهمین خانوم! من حق دارم راجع به زندگی خواهرم تصمیم بگیرم و تصمیم من اینه. فکر نمی‌کنم به شما و این

آقا ربطی داشته باشه!

با نفرت بهش نگاه کردم که آرام عصبانی گفت:

-ولی به من ربط داره زندگی خودمه آراد می فهمی؟ تو نمی تونی جلوی من رو بگیری.

-بس کن آرام!

آرام داد زد:

-بس نمی کنم. دیگه اجازه نمی دم واسه زندگی من تصمیم بگیری و من رو مجبور به انجام کاری بکنی. به خاطر کار تو وحید خودکشی کرده، می فهمی؟

-نه نمی فهمم! به خاطر اینکه من خوشبختی تو رو می خوام.

آرام پوزخندی زد.

-درسته! چون تو خوشبختی رو توی پول و ماشین و خونه و مقام و اصل و نسب می دونی؛ ولی من مثل تو نیستم آراد. من فقط خودش رو می خوام، خودش رو!

این رو گفت و به سمت پله ها دوید. همینجور که از شون بالا می رفت گفت:

-الان میام بهار.

به چهره ی عصبانی آراد نگاه کردم. حرصی نگاهم کرد و گفت:

-با حمایت از وحید به کجا می رسی؟ هان؟ اون الان فقط خودش و خودش. اگه فکر کردی با کمک کردن بهش می تونی چیزی گیر بیاری سخت در اشتباهی!

پوزخندی زدم.

-برات متاسفم! گرچه آدمی مثل تو حتی لیاقت نداره که واسش تاسف بخورن!

صدام و بلندتر کردم و گفتم:

-بیرون منتظرتم آرام!

این رو گفتم و سریع از خونه بیرون زدم. صدای بحثشون رو از پشت در نیمه باز می شنیدم.

آراد عصبانی داد زد:

-خیل خب! هر غلطی می خوای بکن! اما بدون از این لحظه به بعد دیگه برادری به اسم آراد نداری! حالا هر قبرستونی که دلت می خواد برو! تا فردا هم وقت داری که جلوی پلاست رو جمع کنی و گورت رو گم کنی.

آرام گفت:

-چرا فردا؟! همین امروز!

این رو گفت و در رو بهم کوبید. لبخندی به روش زدم و هرسه سوار ماشین شدیم و دکتر راه افتاد.

از لای در بهشون نگاه می کردیم. دکتر بالای سرش بود. بالاخره بعد سه روز چشماش رو باز کرد. دکتر دستاش رو فشرد. با بی حالی بهش نگاه کرد و گفت:

-استاد شما بین؟ من... من چرا اینجام؟!

دکتر خندید.

-چه عجب به هوش اومدی آقا وحید! انگار یادت رفته چه غلطی داشتی می کردی!

وحید که انگار تازه همه چی رو یادش اومده بود اشک از چشماش سرازیر شدو گفت:

-مجبور شدم.دیگه تحمل این زندگی رو ندارم.

-آخه پسره ی دیوونه تو نگفتی نامزدت بشنوه سکنه می‌کنه!

پوزخندی زد:

-نامزدم! الان برادرش تو خونه حبش کرده بهار کجاست؟

دکتر بهمون نگاه کرد که آرام رو جلوتر از خودم هل دادم تو اتاق و خودم پشت سرش رفتم.وحید با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-آرام؟!!

آرام دست وحید رو گرفت و با صدای گرفتش گفت:

-جانم؟

کنار آرام ایستادم و لبخندی روبه وحید زدم:

-بفرما! اینم آرام خانوم!

آرام گریون نگاهش کرد و گفت:

-ببین خودت رو به چه روزی انداختی. این چه کاری بود؟

دلخور گفتم:

-راست می‌گه.وقتی میون اون همه خون دیدمت نزدیک بود سکنه کنم.

وحید خجالت زده نگاهش رو از مون گرفت و گفت:

-می‌دونم اشتباه کردم؛ ولی اون لحظه فکرم کار نمی‌کرد.

آهی کشیدو کلافه ادامه داد:

-یغنی خدا من رو می‌بخشه؟

دکتر دستش رو گرفت و لبخندی زد:

-حالا که خدارو شکر به خیر گذشت ؛ ولی اگه یه بار دیگه،فقط یه بار دیگه از این فکرای احمقانه به سرت بزنه دیگه نه خدا

می‌بخشدت نه ما! فهمیدی؟

آهسته سرش رو تکون داد که دکتر ادامه داد:

-آفرین پسر خوب،پس خوب شد عجله نکردم!

متعجب نگاهش کردیم که ادامه داد:

-اینقدر غیبتات طولانی شده بود که می‌خواستم اخراجت کنم!ترسیدم بابا!با خودم گفتم چه دانشجویی از دستم پرید!

همه خندیدیم. وحید دوباره نگاهمون کردو گفت:

-آراد چطوری بهت اجازه داد بیای اینجا؟!!

آرام خندید و گفت:

-اجازه داد خوبشم داد!بهش گفتم می‌خوام برم پیش عشقم اونم نه گذاشت نه برداشت از خونه پرتم کرد بیرون تا برای همیشه

بیخ ریش خودت باشم!
 اشک تو چشمای وحید حلقه زد و با بغض گفت:
 -تو... تو به خاطر من داداشت رو...
 آرام پیشونیش رو بوسید و گفت:
 آره، به خاطر شما آقای دکتر!
 دکتر خندید و گفت:
 -البته اگه این چند واحد باقی مونده رو هم پاس کنی!

پنج سال بعد.
 شمع‌ای که عدد بیست و پنج رو نشون می‌داد فوت کردم. هردوشون برام دست زدن و تبریک گفتن. لبخندی زدم و ازشون تشکر کردم. امسال دیگه نتونستم حریف وحید و آرام بشم آخه آیداهم بهشون اضافه شده بودو برام یه جشن تولد حسابی گرفتن. بیست و پنج مین بهار زندگیم بود ولی برای من انگار تولد پنج سالگیم بود! پنج سال بود که تو اون زمستون سرد و یخی که با رفتنش تمام خاطراتم رو با خودش برده بود مونده بودم. قطره اشکی از چشمم چکید. آیدا پرید بغلم و ماچ بزرگی به لپم کرد و با اون صدای شیرین و بانمکش گفت:
 -تبدلت مبالک خاله جون!
 لبخندی به روش زدم و سعی کردم قطره اشک کنار چشمم رو از نظرش پنهون کنم ولی اونم مثل پدرش تیزبین و باهوش بود. انگشت کوچولوش رو گوشه ی چشم گذاشت و گفت: گلیه کلدی خاله؟
 لبخندی زدم و موهای خرمایی رنگش رو بوسیدم.
 -نه خاله جون، اشک خوشحالیه! آخه خیلی خوشحال شدم واسم تولد گرفتم.
 از بغلم اومد بیرون و ناراحت گفت:
 -به من دولوغ نگو خاله! تنته بابا وحید دوباله سل به سلت گذاشته؟!
 خندیدم و به چشمای قهوه ای و حالت دارش خیره شدم.
 -نه عزیز دلم، واسه خوشحالیه.
 شاکی نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
 -باشه تو لاست می‌گی!

خندم گرفته بود. حرفا و رفتاراش درست مثل وحید بود. ولی این حرفا اصلا به یه بچه ی سه ساله نمی‌ومد! مثل همون اوایل که وحید رو شناخته بودم حرف می‌زد. با یادآوری ماجرای آشناییم با وحید و آرام افکارم پرت شد به پنج سال پیش! وحید بالاخره تونست سرپا بشه و با کمک استادش خودش رو به درس و دانشگاهش برسونه. بعد از اینکه سر و سامون گرفت با آرام ازدواج کرد و الانم دکتر سرشناسی شده بودو تونسته بود رو پای خودش وایسه. بعد از اینکه رابطمون رو با آراد قطع کردیم دیگه هیچ وقت آراد رو ندیدم و فکر می‌کردم که دیگه هرگز نمی‌بینمش! ولی امان از بازی سرنوشت! سرنوشتی که خوابای زیادی واسه ما دیده بود.

با صدای باز شدن در از افکارم بیرون اومدم، وحید بود. سلام بلندی کرد و در رو بست. آیدا پرید بغلش و گفت:
 -سلام بابایی! خسته نباشی.
 وحید بلندش کرد و موهایش رو بوسید و یه دور چرخوندش. با خنده گفت:
 -سلام بر شیطونک بابایی. امروز چقدر آتیش سوزوندی؟!
 آرام خندید و گفت:
 -نگران نباش. به اندازه ی باباش آتیش نسوزونده!
 وحید نگاهمون کرد آیدا رو گذاشت زمین و گفت:
 -ای وای! مثل اینکه دیر رسیدم!
 آیدا گفت:
 -نه بابایی، خاله فقط شمش رو فوت کلد.
 آرام بلندش دو کت وحید رو گرفت و گفت:
 -خسته نباشی.
 -ممنون، سلامت باشی.
 بهم نگاه کرد و گفت:
 -تولدت مبارک بهار خانوم!
 به شمع روی کیک نگاه کرد و باخنده گفت:
 -آی آی آی! پیر شدی رفت!
 اخمی کردم و گفتم:
 -خودت پیر شدی! انگار یادت رفته یه ماه دیگه تولد بیست و هفت سالگیته آقای دکتر!
 نه نه نه! من پیر نشدم تو پیر شدی!
 خندیدم و گفتم:
 -ای پسر بد! خب بگو ببینم امروز چندتا مریض رو سر به نیست کردی؟!
 خندید و روی مبل ولو شد. با انگشتای دستش شروع کرد به شمردن و گفت:
 -وایسا ببینم یک، دو... سه ... چهار، اه! حسابش از دستم در رفته! ولی یادمه آخری با التماس بهم گفت: نه! خواهش می‌کنم بهم
 رحم کن!
 آیدا نشست روی پاش و گفت:
 -این آخلی گناه داشت بابایی!
 وحید خندی دو لب آیدا رو کشید و گفت:
 -فقط آخری؟! یعنی بقیه مهم نیستن بابایی؟!
 -چلا! ولی دلم واسه آخلی سوخت!
 آرام گفت:

-خب دیگه بحثای پزشکی بسه! نوبت بریدن کیکه.

چاقو رو داد دستم و گفت:

-زودتر ببر دلمون می‌خواد!

آیدا نشست جلوم و گفت:

اول من! خیلی بلام بذال! توت فلنگی هم می‌خوام!

خندیدم و گفتم:

-چشم.

یه برش بزرگ از کیک همراه توت فرنگی بریدم و براش تو بشقاب گذاشتم و به دستش دادم. گونم رو بوسیدو گفت:

-ملسی خاله! تبادلت مبالک.

برای وحیدو آرام هم بریدم و همراه هم کیک رو خوردیم.

آرام بشقاب رو شست و به دستم داد. با دستمال خشکش کردم و پیش بقیه بشقابا گذاشتم.

به آرام نگاه کردم و گفتم:

-چی؟ واسه چی تو فکری؟

شیرآب رو بست. کلافه دستکشش رو درآورد و انداخت رو سینک و گفت:

-وحید می‌خواد بریم ایران! خواست باتوام حرف بزنم و نظرت رو بدونم.

-ایران؟!!

سرش رو تکون دادو گفت:

-آره، می‌خواد بریم ایران زندگی کنیم!

-خب... خب اینکه خیلی خوبه! فقط... فقط چی شد که یه دفعه ای این تصمیم رو گرفت؟

کلافه روی صندلی میز ناهار خوری نشست و گفت:

-منم از همین نگرانم!

صندلی روبه روش رو عقب کشیدم و روش نشستم. متعجب گفتم:

-نگرانی؟! نگران چی؟!!

-نگران وحیدم! می‌ترسم! می‌ترسم بخواد... بخواد بریم اونجا که پدرمادر واقعیش رو پیدا کنه! می‌ترسم دوباره آرامشش بهم

بریزه، وای بهار!

دستاش رو گرفتم و گفتم:

-نگران نباش عزیزم! غیرممکنه وحید دنبال همچین چیزی باشه. وحید از اونا متنفره اونوقت تو می‌گی می‌خواد دنبالشون

بگرده؟!!

آشفته نگاهم کردو گفت:

-تو که وحید رو می‌شناسی، هیچ کارش قابل پیش بینی نیست!

-نه آرام جان، اینطور که تو فکر می‌کنی نیست. حالا برفرض محالم که اینطور باشه! آخه از کجا؟! از کجا می‌خواد پیداشون کنه وقتی هیچ نشونه ای ازشون نداره؟! اصلا از کجا معلوم که هنوز زنده باشن؟! -نمی‌دونم بهار، نمی‌دونم فقط تو دلم آشوبه! خیلی نگرانشم، ای کاش منصرف بشه. -تو بی خودی نگرانی آرام!

...

لبخندی زدم:

-آیدا چی؟ اون فسقلی چی می‌خواد؟ دوست داره بریم اونجا؟
لبخندی زدو گفت:

-هرچی باباش دوست داره حتما اونم دوست داره!

-خودت چی؟

-برای من فرقی نداره کجا زندگی کنم فقط نگران وحیدم! آخه اون که اینجا همه چی داره! دنبال چی می‌گرده تو ایران به جز خاوندش؟!!

-نگران نباش عزیزم! اون دنبال هیچی نیست به خدا! فقط می‌خواد تو کشور خودش زندگی کنه. عیبی داره؟
سرش رو بین دستاش گرفت و چیزی نگفت. از روی صندلیم بلند شدم و به سمتش رفتم.

-پاشو! پاشو بریم بخوابیم که امروز حسابی واسه من تو دردسر افتادی.

لبخند نصفه نیمه ای زدو گفت:

-این چه حرفیه بهار جان؟

-مرسی بابت همه چی، عالی بود.

-خواهش می‌کنم عزیزم.

مطمئن بودم که وحید دنبال همچین چیزی نیست. اون دیگه حتی به اونا فکر نمی‌کرد چه برسه به اینکه بخواد دنبالشون بگرده! وحید دنبال گذشتش نبود؛ ولی انگار این گذشته ی مجهولش بود که دنبال اون بود! که بدجوری بهش پيله کرده بود و نمی‌خواست ولش کنه! اونشب آرام رو قانع کردم که وحید دنبال خاوندش نیست ولی اون موقع هیچ خبر نداشتم که بعد از این چه اتفاقاتی قراره بیفته. نمی‌دونستم که رفتن مون به ایران چه ماجراهایی به دنبال داره. نمی‌دونستم چه چیزی اونجا انتظارمون رو می‌کشه و بازم سرنوشت بود که مارو دنبال خودش به ایران کشوند. این بار چه نقشه ای برامون داشت؟

موهای نرمش رو نوازش کردم و بوسه ای به روش زدم. آروم تو گوشش گفتم:

-پاشو آیدا جونم، رسیدیم.

آروم چشمای خوشگلش رو باز کرد و گفت:

-لسیدیم ایلان؟

-آره عزیزم، پاشو خوشگلم دیگه باید بریم.

همین که پام رو روی زمین گذاشتم احساس عجیبی بهم دست داد. تمام گذشته ی مجهولم تو این کشور رقم خورده بودو حالا بعد از چندسال دوباره داشتم روی زمینش پا می‌ذاشتم. بدون اینکه بدونم اصلا واسه چی ازش رفتم؟! توی تاکسی نشستیم و راننده راه افتاد. هر چهار نفرمون با دقت بیرون رو نگاه می‌کردیم. وحید و آرام که از بچگی اینجا نبودن منم که... وحید از قبل کارای خرید خونه رو انجام داده بود و الان آماده بود. آدرس رو به راننده داد و اونم به مسیرش ادامه داد. هر چقدر که جلوتر می‌رفتیم خیابونا به نظرم آشناتر می‌ومدن. یعنی قبلا اینجا اومدم؟! می‌دونستم که فکر کردن بهش فایده ای نداره چون قطعا یادم نیاد! پس کلافه نگاهم رو از بیرون گرفتم و به کف ماشین دوختم که یه دفعه آیدا دستم رو کشید. بهش نگاه کردم و گفتم:

-جانم عزیزم؟

با دستش به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

-اونجا رو نگاه خاله.

رد انگشتش رو گرفتم و به یه پارک کوچیک رسیدم. یه پارک که مثل خیابونا برام آشنا بود. صدای شادی و خنده ی بچه ها از فاصله ی دور به گوشم می‌رسید. صداها کم کم مبهم شد نو جاشون رو به صداهای دیگه ای دادن. صداها ی مبهمی که مدام توی گوشم می‌پیچید. صدای حرفا و خنده ها! صداهایی آشنا که نمی‌دونستم متعلق به چه کسانی هستن! گاهی یکی دوتا جملش واضح می‌شد ولی سریع از ذهنم می‌گذشت و نمی‌تونستم روش تمرکز کنم.

-بعله دیگه! شما فقط واسه بهار خانوم بستنی بخر! یه وقت یادت نباشه ماهم آدمیما!

-کوفت بخوری امین! خوب خودت برو بگیر!

-دمت گرم توکه دوتا گرفتی خوب برو دوتا دیگه هم بگیر!

-من حال ندارم دوباره تا اونجا برم!

-بابا دوقدم راه که بیشتر نیست!

-خوب خودت این دوقدم راه رو برو!

-اه! اصلا نخواستیم!

دردی توی سرم پیچید. نگاهم رو از پارک گرفتم و دستم رو روی گوشام گذاشتم.

امین! امین کی بود؟! یعنی من قبلا به این پارک اومده بودم؟

با صدای وحید به خودم اومدم:

-ممنون آقا.

پیاده شدیم و وحید حساب کرد. پس خونه ای که وحید خریده بود توی همین خیابون بود.

آیدا لبه ی کت و حیدو کشید رو با التماس گفت:

-تولو خدا بابایی! مده قلال نبود املوز منو ببلی پالک؟

وحید خم شد و سر آیدا رو بوسید و گفت:

-آره قشنگم؛ ولی صبحا که باید برم سر کار بابایی، عصر می‌برمت! باشه دختر قشنگم؟

آیدا ناراضی و ناراحت سرش رو تکون داد و به سمت اتاقش رفت. وحید خداحافظی کوتاهی کرد و سریع از خونه خارج شد. خیلی زود تونست تو یه بیمارستان همون اطراف کار پیدا کنه و مشغول بشه. خودم رو سرگرم آب دادن به گلا کردم که دیدم آرام شال و کلاه کرده.

-کجا داری میری؟

-دارم میرم خرید.

آبپاش رو کنار گذاشتم و به سمتش دویدم. کیفش رو از دستش گرفتم و گفتم:

-من میرم!

-نه دیگه بهار جون، حالا که دیگه آماده شدم.

-ولی من خیلی حوصله سر رفته.

-...

لبخندی زدم و دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

-لیست خریدارو رد کن بیا!

لبخندی زد و گفت:

-باشه، پس صبر کن بنویسم.

یه دفعه آیدا از اتاقش پرید بیرون و ذوق زده دوید سمت و گفت:

-می‌خواهی بلی بیلون؟

آستینم رو کشید و ادامه داد:

-منم بیل پالک خاله‌تولو خدا! قول می‌دم اذیتت ننتم!

خندیم و منتظر به آرام چشم دوختم. با لبخندش اجازه داد. با خوشحالی روبه آیدا گفتم:

-زودی آماده شو تا بریم.

خندید و گفت:

-ملسی خاله جون!

این رو گفت و به سرعت به سمت اتاقش دوید. کفشم رو پام کردم و جلوی آینه شالم رو مرتب کردم.

-اومدی آیدا خانوم؟

دوید بیرون و گفت:

-آله بلیم.

دستش رو گرفتم و در رو باز کردم. به آرام نگاه کردم و گفتم:

-می‌خوام یه سری هم برم محل کار وحید ببینم واقعا کار می‌کنه یا....

خندید و گفت:

-باشه، فقط از اونجا حتما زنگم بزن که نگرانتون نشم.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم، خداحافظ.

آیداهم خداحافظی کردو باهم وارد آسانسور شدیم. همین که به پارک رسیدیم دستم رو ول کرد و به سمت وسیله ها دوید. داد زدم:

-دور نشی خاله جون!

اونم داد زد:

-چشم!

محو تماشای تاب بازی آیدا بودم، همون تاب بود.

با ترس داد زد:

-تو رو خدا آروم تر امین! تو داری به قصد کشت هلم می دی! کارای شوهرت رو می بینی پریسا خانوم؟!

-اذیت نکن داداشم رو امین.

-دلم می خواد! رفیق و برادرزن خودمه!

-امین! آروم تر!

با برخورد یه چیزی به پام از افکارم بیرون اومدم.

نگاهم رو از آیدا گرفتم و به توپ کنار پام انداختم. صدای پسر بچه ای حواسم رو به خودش جمع کرد:

-خاله؟ می شه اون توپ رو بندازین اینور؟

بهش نگاه کردم. بافاصله ی چندمتر از من ایستاده بودو نتونستم قیافش رو خوب ببینم. همین جور که داشتم توپشو از رو زمین

بر می داشتم اونم نزدیکتر شد. همین که سرم رو بلند کردم دیدمش از تعجب ماتم برد! قیافش خیلی آشنا بود. اما هر چی فکر

کردم یادم نمیومد تو این چند روزی که اومدیم اینجا دیده باشمش. همین جور به چشمای آبی رنگ و خوش حالتش خیره بودم که

با صداش به خودم اومدم:

-خاله؟ نمی دیش؟!

چیزی نگفتم و دوباره بهش خیره شدم. پوفی کشید و بهم نزدیک تر شد که یه دفعه با صدای آشنای یه زن به سمت منبع صدا

برگشت.

-کجا موندی سینا؟

توپ رو از دستم گرفت و با صدای بلند گفت:

-اومدم مامان.

-بدو پسر. دایی و آبجیت پشت در می مونا!

نگاهشو ازم گرفت و به سمت درختا دوید.

متحیر با نگاهم دنبالش می کردم که میون درختا ناپدید شد. نمی دونم چرا از دیدن اون پسر بچه انقدر شوکه شده بودم! یعنی شبیه

به کی بود؟!

هنوز نگاهم روی درختا ثابت مونده بود که با صدای آیدا به خودم اومدم:

-خاله جون! حواست کجاست؟

نگاهم رو از درختا گرفتم و بهش دوختم. دستی روی سرش کشیدم و گفتم:
-جانم عزیزم؟

با دستش به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

-از اونا می‌خوام.

رد نگاهش رو گرفتم و به پشما رسیدم. از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم.

-باشه عزیزم، بریم بخریم.

-ممنون.

رفتیم سمت پشما و یکیشون رو خریدم. دادم دستش و گفتم:

-خوب دیگه، بریم پیش بابا؟

همین جور که می‌خورد سرش رو به علامت تایید تکون داد. دستش رو گرفتم و راه افتادیم. هنوزم تو فکر اون پسر بچه

بودم. خدایا! یعنی اون کی بود؟ وارد بیمارستان شدم و به سمت پذیرش حرکت کردم.

منتظر موندم تا حرف زن جوون با تلفن تموم بشه. لبخندی زد و گفت:

-سلام، چه کمکی از دستم برمیاد؟

-سلام خانوم. ببخشید با آقای دکتر وحید کامفر کار داشتم. اتاقشون کجاست؟

نشونه ی اتاقش رو بهم داد. دست آیدا رو گرفتم و به سمت اتاقش رفتیم. صدای صحبتش با یه نفر از پشت در بسته ی اتاق به

گوشم خورد، انگار مریض داشت. همراه آیداروی صندلیا نشست مو منتظر موندم.

-دیگه سفارش نکنما! حتما این داروهارو سروقت بهش بدین که حالش زوده زود خوب بشه. عموجون شیطونی نکنما! حتما دارو

هات رو بخور.

صدای بچگونه ای گفت:

-چشم آقای دکتر.

و بازم صدای آشنایی به گوشم خورد. آشناتر از تموم صداها!

-چشم ممنون آقای دکتر.

-خواهش می‌کنم.

مثل طلسم شده هابه در اتاق نزدیک شدم و روبه روش قرار گرفتم که یه دفعه خودش باز شد.

بهت زده بهم زل زد و کیسه ی داروها از دستش افتاد.

-بهار؟!

کم کم اشکام راه خودشون رو پیدا کردن. زیرلب زمزمه کردم:

-پارسا!

قطره ی اشکی از چشمش چکید. نگاهش رو ازم گرفت و به آیدا که دستش تو دستم بود دوخت.

لبخند تلخی زد و گفت:

-چه دختر نازی داری!

با بهت از پشت پرده ی اشک بهش خیره شدم. با لحنی شاکي و ناراحت گفتم:
-چی می‌گی تو؟

سرم گیج می‌رفت. انگار که همه ی خاطراتم تا زمان بیست سالگی یه دفعه ای به سرم هجوم آورده باشن. اتاق دور سرم می‌چرخید، دستام یخ زده بود. نمی‌تونستم چهره ی پارسا رو درست ببینم. چشمام سیاهی رفت. پاهام سست شدن. یه دفعه زیرپام خالی شد که پارسا سریع گرفتم و نداشت زمین بخورم. نگران گفتم:
-بهار؟

وحیدم دوید سمت و کنار پارسا زانو زد. دیگه چیزی نفهمیدم.

"از زبان مهرداد"

پرده رو کنار زدم و به خیابون شلوغ و ماشینایی که در رفت و آمد بودن خیره شدم. دود ماشینا کم بود هوای ابری و گرفته تهران هم آسمون رو دلگیرتر می‌کرد. یادم نمی‌ومد آخرین بار کی اومده بودم اینجا. کمتر از یک سال بعد اینکه مهران ازدواج کرد و رفت ترکیه منم رفتم همونجا. اون زمان بیست سال بیشتر نداشتم. ماهان هم همینکه درسش تموم شد اومد پیش ما. پدر و مادرم با رفتنمون مخالفت نکردن. چون این تصمیم مهران بود و از نظر اونا حتما تصمیم درستی بود! اصلا هرچی که مهران می‌گفت و هرکاری که اون انجام می‌داد درست بود! همیشه همینطور بود! مهران بچه ی بزرگ خونواده و عزیز دردونه ی پدر و مادرم بود. اونقدر که پدرم بیشتر از نصف مال و اموالش رو به نام اون زد. با اینکه شغل خوبی پیدا کرده بود و من و ماهان هنوزم بیکار بودیم.

یک آخر رو به سیگار زدم و با حرص توی سطل زباله انداختمش. هنوزم فکر کردن به این مسائل عذاب می‌داد و با این حال هرروز بهش فکر می‌کردم! عصبانی روی مبل ولو شدم و سیگار دیگه ای روشن کردم. پدرم حق مارو دو دستی تقدیم پسر بزرگش کرد. ولی من آدمی نبودم که به همین سادگیا از حقم بگذرم! اصلا دلیل اومدنم به ایران همین بود! هر جور شده باید حق خودم و ماهان رو پس می‌گرفتم. وقتی مهران بعد از چندسال انتظار فهمید که نمی‌تونه بچه دار بشه خیلی امیدوار شدم. اینجوری می‌تونستم زودتر حق رو از حلقومش بیرون بکشم!

ولی بعد از چند وقت که بادوتا بچه همراه زنش از یه سفر برگشتن تمام امیدم نابود شد. دوتا بچه که درمقابل دادن پول گرفته بودن. مهران تمام مال و اموالی که از پدرم به ارث برده بود رو به نام اون دوتا بچه زد.
با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم.

-بیا تو!

آهسته در رو باز کرد و گفت:

-عصرونه تون رو آوردم آقا.

به میز بغل دستم اشاره کردم و گفتم:

-بذارش اینجا.

-چشم آقا!

سریع وارد اتاق شدو سینی رو روی میز گذاشت.

-چیز دیگه ای لازم ندارین آقا؟

-نه، می‌تونم بری .

چشمی گفت و خواست از اتاق خارج بشه که صدش زد:

-صبر کن رزا.

برگشت سمت و گفت:

-بله آقا؟

-دفعه ی بعد که ماهان زنگ زد خودت یه جوری دست به سرش کن.

-چشم آقا.

-می‌تونم بری.

رفت و در رو پشت سرش بست. نباید ماهان از هدفم از اومدن به ایران بویی می‌برد. اون هنوز دهنش بوی شیر می‌داد. خیلی چیزارو نمی‌فهمید! هنوز درک نمی‌کرد که حق گرفتنیه! شده بازور، با خواهش، باتوسل به هر راه و روشی، حتی قتل! پکی به سیگارم زدم و از روی مبل بلند شدم. پشت میز نشستم و کشوش رو باز کردم. عکس قدیمی و رنگ و رو رفته ای که بیست و پنج سال از عمرش می‌گذشت رو از توش کشیدم بیرون و برای بار هزارم نگاهش کردم. از همون بچگی خوشگل بودن. همینه دیگه! بچه های خوشگل همیشه خوش شانسن! حق من توچنگ شما دونفره؛ ولی من پیش می‌گیرم! نمی‌ذارم حق من و برادرم رو بخورین. الان برای گرفتن حق خیلی مشتاق تر از پنج سال پیشم. پنج سال پیش که بالاخره تونستم مهران رو سربسته کنم و دارو ندارشو بالا بکشم؛ ولی قانع نشدم! حق من و برادرم بیشتر از این حرفا بود. من سندا و ملک و املاکی که متعلق به من و برادرم ولی به نام دوتا بچه آواره بود رو می‌خواستم. ولی هیچ فکر نمی‌کردم که دوباره حق رو ازم بگیرن و تازه مجبور بشم به خاطرش پنج سال حبسم بکشم! شما دوباره همه چی رو تصاحب کردین؛ ولی من نمی‌ذارم! اومدم ایران که پیش بگیرم! به پسر بچه که بی خبر از همه چیز، بی خبر از سرنوشت شومی که قرار بود براش رقم بزنم روبه دوربین لبخند می‌زد چشم دوختم. شاید یک بار شانس آوردی و پلیس تونست حق مارو بهت برگردونه ولی اینبار دیگه از این خبرا نیست! آره، منتظرم باش. خودت رو آماده کن پسر! دیگه کم کم باید غزل خدا حافظی رو بخونی آقای دکتر وحید کامفر!

"از زبان پارسا"

پرستار سرمش رو وصل کرد و گفت:

-بیرون آقا، ایشان نیاز به استراحت دارن.

نگاهم رو از چهره ی رنگ پریدش گرفتم و به پرستار دوختم.

-کی می‌تونم دوباره پیام پیشش؟

-هر وقت به هوش اومدن.

-ممنون.

از روی صندلی بلند شدم و دوباره نگاهی بهش انداختم. وقتی بعد از پنج سال حسرت دوباره داشتم چهره ی مهربونش رو می‌دیدم دل کندن ازش واقعا برام سخت بود. نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. دکتر با دیدن من از روی صندلی بلند

شد و نگران گفت:

-حالش چگونه؟

-بهتره، فشارش افتاده بود.

نگاهی به اطراف انداختم ولی اثری ازش نبود.

-سیما کجاست؟

با دستش به اتاقی اشاره کرد و گفت: نگران نباش، با همسر و دختر من اونجاست. حوصلشون سر می‌رفت خانم بردشون که سرگرمشون کنه.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

به سمت اتاقش راهنماییم کرد و گفت:

-البته، منم خیلی مشتاقم که با شما صحبت کنم!

شما از کی بهارو می‌شناسین؟

روپوشش رو درآورد و به سمت اومد. روی صندلیش نشست و گفت:

-از همون وقتی که حافظش رو از دست داد.

-یعنی... یعنی هیچی یادش نمیومد؟

-نه، هیچی! خیلی از این موضوع ناراحت بود. ما هممون خیلی مشتاق بودیم که درمورد گذشتش بدونیم و اون رو پیش

خانوادش برش گردونیم ولی....

سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم:

-همتون به جز آراد!

برای پرسیدن سوال بعدیم دودل بودم ولی بالاخره پرسیدم:

-بهار، عاشق آراد شد؟

-نه، اون انقدر سرگردون بود که حتی متوجه علاقه ی آراد به خودش نمی‌شد! چه برسه به اینکه...

-پس آراد عاشقت شده.

چیزی نگفت. سرم رو آوردم بالا و به چشماتش خیره شدم. پرسیدن این سوالا برام خیلی سخت بود ولی باید جوابش رو

می‌فهمیدم!

-تو... تو این چندسالی که... که باهم ازدواج کردن، بهار از زندگیش راضی بوده؟

سرش رو به چپ و راست تکیه داد و گفت:

-اونا هیچوقت باهم عروسی نکردن! نامزدیشون بهم خورد، همون اوایل!

متعجب گفتم:

-بهم خورد؟ چرا؟!!

مکثی کرد و چهرش درهم شد. احساس کردم جواب دادن به این سوال برایش راحت نیست؛ اما نفهمیدم چرا! نفس عمیقی کشید و گفت:

-چون... چون متوجه شد اون آدم مناسبی واسه زندگی نیست.
-نیست؟! مگه پلیس نبود؟! وضع زندگیشم که به نظر عالی میومد.
-اون ارزش آدما رو تو پول، مقام، اصل و نسبشون می‌دید. ولی عقاید بهار برخلاف اون بود. واسه همینم نامزدیشون رو بهم زد. لبخندی به چهرم نشست. نه واسه اینکه نامزدیشون بهم خورده بود، واسه اینکه فهمیدم بهار چجور آدمیه!
-بعد از اون بهار چیکار کرد؟
-بعدش باما زندگی کرد.

-اوم! وقتی از هوش رفت خیلی نگرانش شدین.
-خب معلومه! بهار برام خیلی مهمه، اون مثل خواهرمه. وقتی همه پشتم رو خالی کردن اون کنارم موند. وقتی از دنیا سیر شده بودم و هر لحظه آرزوی مرگ می‌کردم اون تنهام نداشت. اون من رو از مرگ نجات داد! من همیشه مدیونشم. خیلی خوشحالم که بالاخره تونست حافظش رو به دست بیاره. خیلی از این بابت رنج می‌کشید.
-خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد.
-ببخشید.

گوشیم رو از تو جیبم درآوردم و به صفحش نگاهی انداختم. وای امین بود! اونقدر با دیدن بهار شوکه شده بودم که یادم رفت بهش زنگ بزنم و از نگرانی درش بیارم.

آروم چشماش رو باز کرد. دستش رو گرفتم و لبخندی زدم.
-بهتری؟

آهسته سرش رو تکیه داد و با صدای که از ته چاه بیرون میومد گفت:
-پارسا!

دستش رو آورد بالا و روی گونم گذاشت. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-وحید همه چیز رو برام تعریف کرد. متأسفم بهار! من... من سراغت نیومدم چون... چون نمی‌خواستم زندگیت بهم بخوره، اگه می‌دونستم که...

-بسه پارسا، یادم نیار! ازت خجالت می‌کشم! از خودت برام بگو.
آهی کشیدم و گفتم:

-از خودم، به نظرت چی باید بگم؟! تو این چندسال زندگی اصلا واسم معنی نداشت. همش تو فکر تو بودم.
پلکاش رو روی هم فشرد و گفت:

-تقصیر من بود! من تو رو فراموش کردم، چطور تونستم؟!
نگاهش رو ازم گرفت و صورتش رو بین بالشت مخفی کرد.
-شرمنده ام، از خودم، از تو!

صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و آهسته اشکاش رو پاک کردم.

-گریه نکن، خواهش می‌کنم بهار! اشکات من رو داغون می‌کنن. مگه تقصیر تو بوده؟ اون تصادف لعنتی باعث شد.

-باعث شد عزیزترین شخص زندگیم رو از یاد ببرم. لعنت به من!

-ا این چه حرفیه بهار؟ دیگه نشنوم.

پتو رو روی سرش کشید و شروع کرد به گریه کردن.

از روی صندلی بلند شدم و تخت رو دور زدم. کنار سرش روی زمین زانو زدم و پتو رو کنار زدم. دستش رو از روی

صورتش پس زدم. خواست صورتش رو برگردونه که با دستم گرفتمش و گفتم:

-چرا نگاهت رو ازم می‌دزدی؟ به من نگاه کن بهار! دیگه به گذشته فکر نکن. اون روزای لعنتی دیگه تموم شده، خب؟ مهم اینه

که الان باهمیم، واسه ی همیشه! پس حالا به من نگاه کن.

بازم نگاهم نکرد. سرم رو کج کردم و توی چشماش خیره شدم.

-بهار، بهاری؟ نمی‌خوای نگام کنی؟ دلت میاد؟ منی که این همه دوست دارم، بهارم؟

آروم آروم نگاهش رو از زمین گرفت و به چشمام دوخت. خندیدم و گفتم:

-آفرین دختر خوب، حالا بخند! بخند دیگه!

لبخند کوچولویی به لبش نشوند.

-حالا شد! می‌دونستی با لبخند چقدر خوشگل تری؟!

دوباره لبخندی زدو گفت:

-از خودتون برام بگو، چیکارا می‌کنین؟ پریسا، امین، کاوه! حالشون چطوره؟

-همه خوبن. اتفاقا همین چند دقیقه پیش امین زنگ زد. باورش نمی‌شد تورو پیدا کردم! فقط صد بار گفت بگو به جون خودم!

خندید و گفت:

-دلم براشون تنگ شده.

-همین الاناس که پیداشون بشه.

"از زبان اراد"

افکارم آشفته بود. آخه یعنی چی؟! عموی وحید بعد از پنج سال اونم پشیمون و ناراحت اومده بود سراغ من و از من آمار وحید

رو می‌خواست؟! آخه واسه چی؟! اون که می‌دونست خیلی وقته با وحید قطع رابطه کردم. فقط موقعی که می‌خواستن برن ایران

آرام بهم پیام داد که می‌خوان برن و از اون به بعد دیگه هیچ خبری ازشون نداشتم. تصمیم گرفته بودم به حال خودشون و لشون

کنم. بازم خوب بود که حداقل بهم خبر رفتنشون رو داد! منم به عموش همین یه چیز رو که می‌دونستم گفتم ولی الان اعصابم

حسابی بهم ریخته بود. واسه چی دنبال وحید می‌گشت؟! اونم بعد از پنج سال! احساس خوبی نداشتم. دیگه طاقت نیاوردم و از روی

صندلی بلند شدم. تلفن رو برداشتم و تو دفتر تلفن دنبال فامیلی کامفر گشتم. بالاخره پیداش کردم و شروع کردم به گرفتن

شماره. بعد از چندتا بوق یه نفر گوشی رو برداشت.

-الو؟

-سلام، منزل کامفر؟

مشخص بود از اینکه فارسی صحبت می‌کنم متعجب شده بود بعد از چند لحظه گفت:

-بله، شما؟!!

-من آزاد هستم. گوشی رو به آقا ماهان بدین با ایشون کار دارم.

-خودم هستم. آقا آزاد؟ شما باید دوست وحید باشید.

-بله خودم هستم.

-امرتون؟

-می‌خواستم به قرار بذاریم هم رو ببینیم. کار مهمی باهاتون دارم.

متعجب گفت:

-کار مهم؟!!

-بله راجب وحیده.

-متاسفم ولی ما خیلی وقته که با وحید در ارتباط نیستیم.

-بله می‌دونم ولی خیلی مهمه! باید باهاتون صحبت کنم. حتما!

-یعنی از پشت تلفن نمی‌شه؟

-حضوری بهتره. کجا می‌تونم ببینمتون؟

"از زبان بهار"

باورم نمی‌شد! خیلی خوشحال بودم که بعد از این همه مدت داشتم می‌دیدمشون. تو این مدت کوتاه تمام اتفاقات این چند سال رو

ازشون جويا شدم. امین و پریسا از دواج کرده بودن و حالا دوتا بچه ی شیطون و بازیگوش به اسم سینا و سیما داشتن. سینا

همون پسری بود که تو پارک دیده بودمش. با امین مثل یه سیب از وسط نصف شده بود. سیمایم که شبیه پریسا بود. هم پارسا هم

امین کار مناسبی پیدا کرده بودن و دور قمار و خط کشیده بودن. به علاوه شادی و کاوه هم عقد کرده بودن و قرار بود به زودی

از دواج کنن. آخر که چقدر دلم برایشون تنگ شده بود. پارسا خواست بهشون خبر بده ولی ازش خواستم بهشون چیزی نگه تا خودم

برم پیششون. خبرایی که شنیدم حسابی خوشحالم کرد. چقدر خوب بود که حالا همه سالم و سلامت و خوشحال بودیم. چقدر خوب

بود که دوباره دور هم جمع شده بودیم. ولی حتی الانم، الان که همه به آرامش رسیده بودیم، توی عمق وجودم احساس نگرانی

می‌کردم. دلشوره داشتم، وحشت زده بودم. اون اسمی که باعث این همه دردسرو بدبختی شده بود به دلم ترس می‌نداخت. اسمی که

از به یاد آوردنش چهارستون بدنم می‌لرزید.

شروین!

پریسا ناراحت گفت:

-نمی‌دونی تو این چند سال پارسا چی کشید.

امین سببی از روی میز برداشت و معترض گفت:

- اه! بسه دیگه پریسا! گذشته ها گذشته، همه چی تموم شده. مهم اینه که الان بهم رسیدن و می‌تونن با خیال راحت کنار هم زندگی کنن.

حرفای امین خیلی قشنگ بود، راست می‌گفت. همه چیز تموم شده بود؛ ولی من حس خیلی بدی داشتم. حسی که مدام تو ذهنم زمزمه می‌کرد و بهم هشدار می‌داد. مطمئنی همه چیز تموم شده؟! مطمئنی از حالا به بعد زندگی آرومی خواهی داشت؟ با صدای زنگ از فکر و خیال دراومدم. سیما به سمت آیفون دوید و گفت:

- عموکاوه ست، من باز می‌کنم.

معلوم بود کارش خیلی گرفته! چون قبل از اینکه بیاد تو صدای غرغر و ابراز خستگی بلند شد! همون جور که غرغر می‌کرد در رو باز کرد و بدون اینکه به ما نگاه کنه به سمت اتاق رفت.

- به جون خودم کم داری پارسا! نصف شبی من رو کشوندی خونت که چی بشه؟! تخت خواب من رو حاضر کردی یانه؟! نه! الان می‌گه نه!

همین جور با غرغر رفت سمت اتاق که با خنده صداش زدم:

- علیک سلام آقا کاوه!

- خل شدم رفت! آخه احمق بعد از پنج سال بهار کجا بود که تو صداش رو می‌شنوی؟! توهم زدی بدبخت! وارد اتاق شد و گفت:

- بگیرم بخوابم تا کار دست خودم ندادم!

با این حرفش همه زدیم زیر خنده. به زور خندم رو کنترل کردم و گفتم:

- خسته نباشی آقا داماد!

از اتاق برگشت بیرون و متعجب بهمون زل زد. نگاهش رو من ثابت موند و کم کم متوجه شد که توهم نزده! مثل برق گرفته ها بهمون نزدیک شد و گفت:

- خو... خودتی بهار؟!!

از جام بلند شدم و خندون گفتم:

- حال شما؟

کم کم تعجبش جاش رو به خنده داد و کاملاً خواب از سرش پرید! حالا همه دور هم بودیم. خوشحال و بی هیچ دردمندی! اونقدر چرت و پرت گفتیم که از خنده روده بر شدیم!

وحید و آرام هم کم کم به حرف اومدن و آیدا با سیما و سیما دوست شد.

پشت سر کاوه ایستاده بودم و منتظر به آیفون چشم دوخته بودم. صداش که به گوشم خورد لبخندی به لبم اومد.

- کیه؟

کاوه با لحن بامزه ای گفت:

- منم منم مادرتون!

صدای خنده ی شادی توی گوشم پیچید:

-بیاتو آقا گرگه!

در با تیکی باز شد. کاوه برگشت سمت و لبخندی زد.

-بریم!

پشت سر کاوه راه افتادم. خنوشون رو عوض کرده بودن. حیاتش که خیلی بزرگ تر و بهتر از خونه قبلی بود. شادی مثل جت از در پرید بیرون و دویید سمتون که با دیدن من سرجاش خشکش زد. قطره اشکی از چشم چکید. شادی هم کم کم از بهت دراومد و چشماش گریون شد. دویید سمت و توی بغلم پرید. بعد از چند دقیقه ولم کرد و دستاش رو دور صورتم قاب کرد. تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروندو گفت:

-بهار، خودتی؟!

با گریه گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود عروس خانوم.

دوباره بغلم کرد و گفت:

-منم همینطور. کجا بودی تا حالا؟

-قصش طولانیه.

**

"از زبان آراد"

فنجون قهوش رو روی میز گذاشت و گفت:

-گفتم که آقا آراد، ما خیلی وقته که دیگه کاری به کار وحید نداریم.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

-مطمئنید؟! ولی ظاهرا که اینطور نیست!

متعجب نگاهم کردو گفت:

-منظورتون چیه؟

-حدودا یک هفته پیش بود که برادرتون اومد سراغ من و درحالی که ابراز پشیمونی می کرد آدرس وحید رو از من خواست.

-مهرداد؟!

-بله، آقا مهرداد. به نظرتون بعد از پنج سال که به خاطر وحید افتاده زندان هدفش از پرس و جو راجع به وحید چیه؟ اونم با این

پشیمونی مصنوعی!

انگار منظورم رو فهمید چون اخمی کرد و جدی گفت:

-اشتباه می کنین آقا آراد. مهرداد دنبال دردرس نیست. اون کاری به کار وحید نداره!

-پول آدم رو مجبور به انجام هر کاری می کنه، حتی قتل!

نگاهم رو ازش گرفتم و توی دلم گفتم:

-اونقدر که باعث شد خواهرم و عزیزترین دوستم رو از خودم برونم. ولی حالا پشیمونم! می خوام جبران کنم! نمی ذارم حالا که

به آرامش رسیدن مهرداد بلایی سرشون بیاره.

از پشت میز بلند شد و عصبانی گفت:

- فکر می‌کنم دیگه زمان باز نشستگیتونه جناب سرگرد! شم پلیسیتون دیگه زیادی داره قاطی می‌کنه! شاید پول برای مهر داد خیلی مهم باشه اما اونقدری ارزش نداره که به خاطرش آدم بکشه و خودش رو توی دردرس بندازه.

گوشیش رو از روی میز برداشت و حرصی گفت:

- مرسی بابت قهوه، خدا حافظ.

رفت سمت در خروجی که سریع از روی صندلیم بلند شدم و به دنبالش دویدم. داد زدم:

- صبر کن ماهان!

بی توجه بهم از کافه بیرون رفت. سریع حساب کردم و بیرون دویدم. همینجور که می‌دویدم داد زدم:

- وایسا! موضوع جون یه آدم درمیونه! خواهش می‌کنم.

ایستادو برگشت. عصبانی به سمت اومد و تو چشمم زل زد.

انگشت اشارش رو آورد بالا و جلوی صورتم گرفت و گفت:

- برادر من قاتل نیست آقا! شمام بهتره دنبال یه موضوع دیگه واسه تشکیل پرونده و پر کردن بیکاریتون باشین!

بازوش رو گرفتم و باللتماس گفتم:

- خواهش می‌کنم. من نمی‌گم مهر داد قاتله. می‌خوام مطمئن بشم که نیست! باید بهم کمک کنی، من نگران وحیدم.

پوزخندی زد و گفت:

- اون موقع که دست خواهرت رو گرفتی و از دادگاه کشیدیش بیرون نگرانیت کجا بود؟!!

چشمم رو روی هم فشردم و کلافه گفتم:

- من پشیمونم، قبول دارم اشتباه کردم. می‌خوام جبران کنم!

- مطمئن باش همون اندازه که تو پشیمونی مهر دادم پشیمونه. ما دیگه کاری به کار وحید نداریم. بذار با مال و اموال ما خوش

باشه! بالاخره که چی؟! یه روزی همه ی اونایی که حق مارو بالا کشیدن باید جواب پس بدن!

بی توجه به حرفاش گفتم:

- آگه اینطوره، آگه مهر داد کاری با وحید نداره، پس چه دلیلی داره که زندگیش رو ول کرده رفته ایران؟

خنده ای کرد و گفت: مسخره ست، شما دیگه شورش رو در آوردی!

روش رو برگردوند و خواست بره که بازوش رو کشیدم.

- گوش کن آقا ماهان! می‌خوامم با زبون خوش باهات حرف بزنم چون آشناییم و گرنه یکر است کشونده بودمت اداره ی

پلیس، تو حاضر نیستی قبول کنی؟! خیل خب باشه؛ اما حرفای امروز من یادت نره. آگه وحید طوریش بشه اونوقت تا آخر عمرت

باید حسرت امروز رو بخوری که چرا به حرفم گوش نکردی؛ چرا از برادرت دفاع کردی. باید بقیه ی عمرت رو تو رنج و

عذاب سپری کنی. فقط واسه یه اشتباه! واسه اینکه هشدارم رو جدی نگیری، واسه اینکه امروز غفلت کردی؛ ولی اون موقع

دیگه خیلی دیر شده، خیلی!

دستم رو از دور بازوش شل کردم و آروم گفتم:

- شاید الانم دیر شده.

روم رو ازش گرفتم و رفتم سمت ماشینم که با صداش متوقف شدم.

-آقا آراد!

به سمتش برگشتم. هنوز سر جای قبلش بود.

-بله؟

-قبوله!

نزدیکم شد و گفت:

-شما راست می‌گین من مطمئنم که مهرباد کاری به وحید نداره ولی خب کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه! من تا اونجا که بتونم کمکتون می‌کنم..

لبخندی زدم و دستاش رو گرفتم.

-خیلی ممنون. پس من باهاتون تماس می‌گیرم.

-باشه.

بعد از خداحافظی از هم جدا شدیم و هر کدوم به سمت ماشینمون رفتیم. می‌دونستم قبول می‌کنه. ماهان خیلی با مهرباد فرق داشت. مهرباد آدم عقده ای و سنگدلی بود که حرص و طمع همه ی وجودش رو فرا گرفته بود و این خیلی خطرناک بود! این طمع اون رو وادار به انجام هر کاری می‌کرد، هر کاری! درست مثل پنج سال پیش من! سوار ماشین شدم و راه افتادم..

کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم و شروع کردم به زدن چنگال روی بشقاب. می‌دونستم صدای خیلی ناهنجاری ایجاد می‌کنه ولی دست خودم نبود.

عسل عصبانی بهم توپید:

-اه! بسه دیگه آراد!

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم. کنارم نشست و عصبانی چنگال رو از دستم کشید.

-دیوونم کردی آراد! معلوم هست چته تو؟ چند روزه که همینطور عصبی و کلافه ای. آخه چرا؟

-چیز مهمی نیست.

-یعنی چی چیزی نیست؟! یعنی زنت حق نداره بدونه چته؟!!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-دوباره شروع نکن عسل. اصلا حال و حوصله ی بحث و دعوا ندارم.

عصبانی بهم توپید:

-طفره نرو! بگو دلم نمی‌خواد بهت بگم!

-تصمیم گرفتم برم ایران.

-چی؟

-همین که شنیدی! حالا خیالت راحت شد؟!!

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم کردو گفت:

-بری ایران؟ واسه چی؟

-کار مهمی دارم!

-چه کاری؟

-تو خبر نداری،مربوط به یکی از دوستانمه.

-حتما همون دوستت که همیشه دعا می‌کنی ببخشدت!من و تو زن و شوهریم آزاد.چرا من از هیچی زندگیت خبر ندارم؟!اصلا

باید همین امشب همه چی رو از گذشتت،از اون دوستت برام بگی.

کلافه و عصبانی بهش توپیدم:

-چی رو بگم ها؟

-همه چی،هرچی که من نمی‌دونم!

-بس کن عسل،چرا سر یه موضوع کوچیک انقدر حساس می‌شی؟می‌گن زن حامله حساس می‌شه ولی نه دیگه تا این حد!

-هه!اگه موضوع مهمی نیست پس چرا انقدر آشفته و نگرانی؟ها!اگه موضوع مهمی نیست چرا سعی داری مخفیش کنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت اتاق کارم رفتم.

خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمام و بستم.از صدای قدمای تندش که به سمت اتاقم میومد متوجه شدم که چقدر عصبانیه.

-که جواب من رو نمی‌دی،خیل خب!خودم جواب سوالات رو پیدا می‌کنم!

صدای چرخیدن کلید توی قفل کدمم به گوشم خورد.اعصابم حساسی بهم ریخته بود ولی چیزی بهش نگفتم.با خودم گفتم بذار

ببینه که خودش بفهمه چیزی از گذشتم به اون مربوط نمی‌شه،واقعا مربوط نمی‌شد؟!انگار یادم رفته بود که چرا!یه چیزایی بود

که به عسل مربوط می‌شد.

همونجور که غرغر می‌کرد شروع کرد به ریخت و پاش کردن وسایلم.

-خودم پیداش می‌کنم.خیلی مشتاقم بدونم این دوستی که زندگی مارو بهم ریخته کیه؟چه بدی بهش کردی که به خاطرش با

خودت و من اینجوری می‌کنی؟پیداش کردم!

-به به!چه عکسی!جمعتون جمع بوده انگار!

اونقدر کلافه بودم که حتی به این فکرم نکردم که کدوم عکس رو داره نگاه می‌کنه؟!من با آرام و وحید صدتا عکس داشتم.

برای چندلحظه صدای غرغرش متوقف شد.تعجب کرده بودم واسه همینم چشمامو باز کردم که ببینم چیکار داره می‌کنه.

-این...این دختره کیه؟!!

تو جام نیم خیز شدم و به عکس نگاه کردم.عکس نامزدیم با بهار بود،وای نه!

نگاهش روی دستامون که توهم گره شده بود مونده بود.اومد پایین ترو به حلقه های توی دستمون رسید.

توی جام خشکم زده بود و نمی‌تونستم هیچ کاری کنم!با چشمای گریون برگشت سمتم و تو چشمام نگاه کرد.

-تو...تو قبلا...قبلا ازدواج کرده بودی؟

کم کم از بهت در اومدم و سریع از جام بلند شدم.

-نه...نه ما فقط...فقط نامزد بودیم.

-من...من حالا باید اینارو بشنوم؟

داد زد:

-هان؟

کنارش نشستم و گفتم:

-خیلی زود نامزدیمون بهم خورد. نمی‌تونستیم باهم کنار بیایم. اون دختر خیلی وقته که از تو ذهن و قلب من پاک شده.

دستام رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-اگه چیزی بهت نگفتم فقط به خاطر این بود که...که از دستت ندم، چون عاشقتم عسل!

دستم رو پس زد و عصبانی بهم توپید:

-به من دست نزن آشغال دروغ گو، ازت متنفرم!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که دوبید سمت اتاقش و در رو پشت سرش قفل کرد. به در زدم و با التماس گفتم:

-باز کن عسل، خواهش می‌کنم! باید باهات صحبت کنم.

همون جور از پشت در گفت:

-من و تو دیگه حرفی واسه گفتن نداریم! چون قراره خیلی زود طلاق بگیریم!

عصبانی داد زدم:

-طلاق؟! منظورت چیه عسل؟!!

در اتاق رو باز کرد و جدی گفت:

-آره طلاق! پس چی؟! انکه فکر کردی من می‌تونم یه عمر با آدم دروغ گویی مثل تو زیر یه سقف زندگی کنم؟! انخیر آقا

آراد! کور خوندی! من یه ثانیه ی دیگه هم توی این خراب شده نمی‌مونم.

اینو ر گفت و کیفش رو روی دوشش انداخت و به سمت در خروجی رفت.

حرصی بند کیفش رو کشیدم که باعث شد اجباری به عقب برگرده.

چسبوندمش به دیوار و دستام رو از دو طرفش رو دیوار گذاشتم.

-گوش کن عسل! نامزدی من با اون دختر هیچ ربطی به زندگی الانم نداره، فهمیدی؟ ماجرای اون پنج ساله که تموم شده

رفته! اصلا من نمی‌دونم اون الان کجاست، چیکار می‌کنه، اصلا شاید تاحالا ازدواج کرده.

-آره، ولی این حرفا تو رو تبرئه نمی‌کنه آقا آراد!

دستم رو پس زد و دوباره به سمت در خروجی رفت.

کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم و قبل از اینکه خارج بشه گفتم:

-پس بچه چی؟!!

کفشاش رو پوشید و از لای در نیمه باز گفت:

-می‌ندازمش!

در رو محکم پشت سرش کوبید. داد زدم:

-تو غلط می‌کنی! بفهمم بلایی سرش آوردی زنت نمی‌ذارم!

صدای پایین دوییدنش از پله ها به گوشم رسید. کلافه خودم رو پرت کردم رو مبل و سرم رو بین دستام گرفتم. دیگه از این زندگی خسته شدم. هر روز یه مشکل، هر روز یه دعوا، اینا تاوانه! من دارم تاوان پس می‌دم وحید! تاوان ظلمی که به تو و آرام کردم؛ ولی شمایه هم رسیدین! پس چرا من رو نمی‌بخشین؟! تا کی باید انقدر عذاب وجدان داشته باشم؟! تا کی؟

"از زبان مهرداد"

به اسلحه ی توی دستم نگاه کردم. بدنه ی مشکی و سردش رو نوازش کردم. چه حس خوبی! بازی داره شروع می‌شه، بالاخره زمان انتقام فرا رسیده. روزای خوبی در راهه آقا وحید! حتما بعداز پنج سال دوری از عموی عزیزت خیلی مشتاقی که ببینیش! با صدای در اتاقم از افکارم بیرون اومدم.

-کیه؟

-منم آقا مهرداد.

با شنیدن صدای کامران خیالم راحت شد.

-بیا تو!

نگاهم رو از اسلحه گرفتم و به در دوختم. در رو باز کردو اومد تو. با دیدن اسلحه توی دستم سریع در رو پشت سرش بست و حرصی گفت:

-بذارش کنار این رو! حتما می‌خوای باهاش تو کل خونتم رژه بری و خدمتکارات بگن: وای! چه اسباب بازی قشنگی! می‌شه منم یه دست باهاش بازی کنم؟! -نگران نباش.

ادام رو در آورد و گفت:

-نگران نباش! اصلا فکر کردی اگه بفهمن چی می‌شه؟! نکنه فکر کردی چون خدمتکارتن دهنشون رو می‌بندن و هیچ کاری نمی‌کنن؟! انخیر رفیق! به دقیقه نشده زنگ می‌زنن به پلیس.

-گفتم نمی‌فهمن کامران! بی خیال، چه خبر؟ تونستی پیداش کنی؟

-مثل اینکه تو هنوز من رو نشناختی آقا مهرداد! کل تهرون تو چنگ منه! -خب؟

خودش رو انداخت رو مبل و سیگاری برداشت و روشنش کرد.

-خب به جمالت!

پکی به سیگارش زدو ادامه داد:

-تو یکی از بهترین بیمارستانای تهرون کار می‌کنه.

به میز تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-که اینطور! پس آقا دکتری شده واسه خودش!

خندید و پک دیگه ای به سیگارش زد:

-چی؟! نکنه حسودیت می‌شه؟!!

پوزخندی زدم و تکیم رو از میز برداشتم.

-من به آدمی که قراره بمیره حسودی نمی‌کنم!

-باشه تو راست می‌گی!

-توام شرو و می‌گی!

پشت میزم نشستم و دوباره عکس رو از توی کشو بیرون کشیدم. همونجور که به عکس نگاه می‌کردم گفتم:

-دختره چی؟ با اون عکسی که بهت دادم تونستی گیرش بیاری؟

-راحت تر از اونکه فکرشو بکنی!

متعجب نگاهش کردم.

-چطور مگه؟

-خودمم هنوز توش موندم. اون روز که می‌خواستم مطمئن بشم وحیدتو همون بیمارستان کار می‌کنه رفتم اونجا و تو حیاطش

منتظر موندم که یه دفعه دیدم دختره اومد تو بیمارستان! اولش فکر کردم اشتباه دیدم ولی دقت که کردم دیدم همونه.

-اوم! پس هنوزم با اونا زندگی می‌کنه.

با صدای در اتاق سریع اسلحه رو قایم کردم و گفتم:

-بیاتو!

آهسته در رو باز کرد و تلفن به دست وارد اتاق شد.

-ببخشید آقا! آقا ماهان زنگ زدن. اصرار دارن که با خودتون حرف بزنن.

پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. همینجور که به سمتش می‌رفتم گفتم:

-مگه بهت نگفتم دست به سرش کن

-سعی کردم آقا! ولی....

پوفی کشیدم و تلفن رو از دستش کشیدم.

-خیل خب، برو!

چشمی گفت و سریع از اتاق بیرون رفت.

-الو؟

صدای شاکي ماهان تو گوشم پیچید:

-معلوم هست کجایی مهرداد؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم این دختره جواب می‌ده؟

-سرم شلوغه، کار دارم.

-آخه تو چه کاری تو ایران داری؟

-مربوط به کارای باباست.

صدای خنده ی حرصیش تو گوشم پیچید.

-هه! کارای بابا! منم که گوشام مخملیه!

-منظورت چیه؟!

-منظورم اینه که من رو خر فرض نکن! نکنه انتظار داری حرفات رو باور کنم؟!
-یعنی چی؟! معلومه که باید باور کنی! مگه من تاحالا بهت دروغ گفتم؟!
کنایه آمیز گفت:

-تو؟! نه، نه اصلا! تو و دروغ؟!!

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم:

-بس کن خواهش می‌کنم.

-تو داری یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی.

-آخه من چی رو می‌خوام از تنها برادرم پنهون کنم؟!!

-منم نمی‌دونم؛ ولی اونقدر پیش رو می‌گیرم که بالاخره بفهمم!

زیرلب گفتم:

-برو بابا!

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه گوشه‌ی رو قطع کردم.

کامران: داداشت بود؟

حرصی بهش توپیدم:

-نه زخم بود! اصلا تو چرا هنوز اینجاایی؟! مگه قرار نبود بری دنبال یه جای سوت و کور بگردی؟ بجنب به خودت من وقت

واسه هدر دادن ندارم.

از جاش بلند شدو گفت:

-خیل خب بابا! حالا چرا قاطی می‌کنی؟! من رفتم!

کلافه رو میل و لو شدم و گفتم:

-به سلامت.

سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم. صدای کوبیده شدن در به گوشم خورد. نباید بذارم ماهان چیزی بفهمه، نباید!

"از زبان بهار"

نشستم توی ماشین و درش رو بستم. مشکوک به پارسا نگاه کردم و گفتم:

-آخر به من نگفتی چی برای وحید گرفتی.

با قیافه‌ی بانمکی نگاهم کردو گفت:

-چه عجب تشریف آوردین!

-حالا که اومدم! زودتر بگو تو این کادوی بزرگت چیه که دارم می‌میرم از فوضولی!

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-بالاخره یه چیزی هست!

پام رو به کف ماشین کوبیدم و با التماس گفتم:

-پارسا، بگو دیگه! خواهش می‌کنم!

سرم رو کج کردم و مظلوم نگاهش کردم. لبخندی شیطانی زدو گفت:
 -نچ! اگه فکر کردی با این کارا می‌تونی دهنم رو باز کنی کور خوندی! آدم که کادو رو لو نمی‌ده!
 -ای بابا من که بهت گفتم چی گرفتم!
 شونه ای بالا انداخت و گفت:
 -می‌خواستی نگی!
 حرصی نگاهش کردم و گفتم:
 -خیلی بدی!
 خندید و گفت:
 -می‌دونم!
 اخمام رو توی هم کشیدم و دست به سینه به خیابون نگاه کردم. بعد از چند لحظه گفت:
 -خیل خب بابا! قیافت رو اونجوری نکن! بهت می‌گم!
 ذوق زده نگاهش کردم و گفتم:
 -جدی؟! خب، خب بگو چی؟! قول می‌دم به وحید چیزی نگم!
 -یه طراخی از چهره ی خودش و آرامو آیداست، خودم کشیدمش!
 متعجب گفتم:
 -خودت؟! نمی‌دونستم طراخی هم بلدی!
 -خب حالا بدون!
 مشتی به بازوش زدم و گفتم:
 -بدجنس! چرا قبلا بهم نگفته بودی؟
 -چون بحثش پیش نیومده بود!
 ماشین جلوی خونه ی وحید متوقف شد و هر دو پیاده شدیم. زنگ رو زدم و روبه پارسا لبخندی زدم.
 -مطمئنم خیلی خوشش میاد.
 لبخندی زدو گفت:
 -امیدوارم!
 صدای آیدا توی گوشم پیچید:
 -تیه؟
 -منم خوشگل خانوم.
 -سلام خاله جون.
 در با تیکی باز شد و همراه پارسا وارد شدم..

 تور رو از دستش کشیدم و گفتم:

-بدش من آرام! اینجوری نه!
تور رو جور دیگه ای وصل کردم و گفتم:

-اینجوری!

از دستم کشید و گفت:

-نخیرشم اینجوری!

-اینجوری خوب نیست..

-خیلیم خوبه!

هلم دادو گفت:

-اصلا تو چرا اومدی دوروبر من می‌پلکی؟! هان؟ مگه قرار نبود کیک رو درست کنی؟

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا رفتم.

خودم از کار خودم خندم گرفته بود!یه دونه توت فرنگی می‌داشتم رو کیک دونه ی بعدی رو می‌خوردم!دوباره یکی می‌داشتم یکی می‌خوردم!سرگرم درست کردن کیک و خوردن بودم که دستایی دور کمرم ح*ل*ق*ه شد.سرش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-به به!چه کیکی!خیلی خوشگل شده؛ولی نه به خوشگلی اونکه درستش کرده!

خندیدم و گفتم:

-باز چه فکر شیطانی تو سرته؟!ولم کن بذار به کارم برسم.

ب-سوسه ای به لاله گوشم زدو گفت:

-نمی‌تونم!

ظرف کیک رو روی دستم بلند کردم و گفتم:

-پارسا این رو می‌کوبونم تو صورتتا!

خندیدو گفت:

-اونوقت جواب آرام رو چی می‌خوای بدی؟!!

حرصی نفسم رو بیرون دادم که خندید و آهسته دستاش رو از دور کمرم باز کرد.

-باشه..

ازم فاصله گرفت و روی صندلی نشست.

-تا هر وقت که کارت تموم بشه اینجا می‌شینم!

-تا اون موقع وحید رسیده!

خندیدو گفت:

-نه نرسیده!

پوفی کشیدم و گفتم:

-اینقدر اونجا بشین تا علف زیر پات سبز شه!

دیگه کاری نمونده بود که روی کیکه نکرده باشم! فکر کنم اگه می‌خوردیمش همه مون باید راهی بیمارستان می‌شدیم! ولی واسه حرص دادن پارسا بازم بهش ور رفتم که یه دفعه صدای زنگ اومد.

خوشحال از اینکه بالاخره یه بهونه پیدا کردم تا از دستش فرار کنم کیک رو ول کردم و به سمت سالن دوییدم.

-حتما امین و پریشان!

خندیدو دنبالم راه افتاد و گفت:

-چی شد؟! شما مگه کار نداشتی؟!!

-حالا می‌رسم به کارام! باید که برم استقبالشون!

-ای بدجنس!

ایدا دوییدو در رو باز کرد و گفت:

-سلام عمو.

امین بغلش کرد و یه دور تو هوا چرخوندش. ماچ گنده ای به لپش کردو گفت:

-سلام خوشگل خانوم. خوبی؟

-اله او بم.

امین خندیدو گذاشتش رو زمین و روبه همه مون سلام کرد.

با پریشانم سلام و احوال پرسی کردیم. رفتم سراغ سیما و سینا و تا می‌تونستم ماچشون کردم. آدم نمی‌تونست و لشون کنه که! از بس که مثل پریشان و امین بانمک و دوست داشتنی بودن. انقدر فشارشون دادم که بیچاره ها له شدن!

امین خندیدو گفت:

-چه خبرته بهار؟! بچه هام رو کشتی!

خندیدم و گفتم:

-تقصیر خودشونه! انقدر دوست داشتنین آدم نمی‌تونه و لشون کنه که!

پارسا یه چیزی تو گوش امین گفت که امین خندیدو گفت:

-اوکی! هر چقدر می‌خوای اذیتشون کن!

پارسا زد توی بازوش و گفت:

-امین! الجباز.

امین خندیدو گفت:

من طرف بهارم!

چشمکی زدم و گفتم:

می‌دونم!

بالاخره دست از سر سیما و سینا برداشتم و پیش بقیه رفتم. بعد از چند دقیقه همه رفتن دنبال ادامه کار و ولی من کارام تموم شده

بود واسه همین خودم رو به بچه ها مشغول کردم که پارسا با یه لبخند شیطانی نزدیکم شد!
می بینم که کارات تموم شده.

-نه! می بینی که! دارم با بچه ها بازی می کنم که تا اومدن وحید حوصلشون سر نره!

-بچه ها خودشون بلدن بازی کنن!

دستم رو کشید و گفت:

-دیگه راه فراری نداری!

انگار چاره ی دیگه ای نداشتم. بلند شدم و همراهش راه افتادم که یه دفعه امین که تا اون موقع سرش تو گوشیش بود خندیدو گفت:

-آی آی آی! بالاخره کار خودت رو کردی آقا پارسا!

پارسا اخمی کردو کوسن مبل رو برداشت و به طرفش انداخت!

-کوفت!

امین خندیدو گفت:

-آی که همین الان وحید برسه و نقشه هات رو نقش بر آب بشه.

-خیر! وحید تا یه ساعت دیگه تو بیمارستانه.

قبل از اینکه امین بتونه حرف دیگه ای بزنه پارسا دستمو ر کشیدو رقتیم تو حیاط پشتی.

نشست لب ایوونو منم کنار خودش نشوند.

-که از دست من درمیری.

خندیدم و گفتم:

-چیه خب؟! تو این همه من رو حرص می دی حالا منم یه کوچولو تورو حرص دادم! ایرادی داره؟

خندیدو چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره گفت:

-بهار.

نگاهش کردم.

-جانم؟

-چشمات رو ببند!

-چرا؟! !

-حالا تو ببند!

پوفی کشیدم و گفتم:

-چشم!

-هر وقت بهت گفتم باز کن، تقلب نکنیا!

-نمی کنم.

-آفرین دختر خوب!

بعد از چند لحظه گفت:

-حالا بازشون کن.

چشمام رو باز کردم و به گردنبند دور گردنم خیره شدم. درست عین همونی بود که برای پریسا انتخاب کرده بودم. پلاکش رو تو مشتم گرفتم و متعجب به سمت پارسا برگشتم.

-این....

-این رو همون روز برات خریدم!

تو چشماش خیره شدم. دستام رو گرفت و گفت:

-راستش، من از همون روزا بهت علاقه مند شده بودم! این گردنبند همیشه همراه بود. می‌خواستم تو یه فرصت مناسب بهت بدم اما...

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

-اونروز هیچ نمی‌دونستم قراره پنج سال دیگه این گردنبند رو بندازم گردنت!

خندیدم و توی نگاهش غرق شدم. با یادآوری این سال ها و اتفاقاتی که افتاده بود قطره ی اشکی از چشمم چکید. نمی‌دونم، شایدم اشک خوشحالی بود!

دستام رو محکم تر فشرد و گفت:

-بهار، می‌خوام از این لحظه به بعد تا ابد کنار هم باشیم. می‌خوام دیگه هیچوقت، تو هیچ شرایطی بینمون جدایی نیفته. می‌خوام خوشبختت کنم! باهام ازدواج می‌کنی؟!

من گریه خندیدم و نگاهم رو از چشمای منتظرش گرفتم. خجالت زده سرم رو پایین انداختم. پلکامو رو هم گذاشتم و آهسته سرم رو تکیه دادم.

یه دفعه محکم بغلم کرد و ذوق زده گفت:

-عاشقتم!

خندیدم و منم بغلش کردم.

بعد از چند لحظه من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو قاب گرفت. تو چشمای مهربونش نگاه کردم و لبخندی زدم. آهسته صورتم رو به صورتم نزدیک کرد. چشمام رو بستم و عطر تنش رو با تمام وجودم نفس کشیدم. نفسای گرمش که به صورتم می‌خورد دیوونم می‌کرد. گرمای لباس روی لبام کل وجودم رو در برگرفت. تپش قلبم بالا رفته بود. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بهش نزدیکتر شدم. ح*ل*ق*ه ی دستاش رو دور کمرم محکم تر کرد و من رو به خودش چسبوند. دلم می‌خواست تا ابد تو آغوش گرمش باقی بمونم. دلم می‌خواست عقبه ها از حرکت می ایستادن و برای همیشه توی اون لحظه می‌موندم.

-آخ جون! عروسی!

هول هولکی از هم جدا شدیم و هر دو به سیما که خندون نگاهمون می‌کرد خیره شدیم.

هنوز بهت زده به سیما خیره بودیم که با صدای سینا نگاهمون سمت اون کشیده شد. همینجور که به صفحه ی موبایل چشم دوخته بود گفت:

-چه عکس قشنگی شد!

من و پارسا متعجب به هم نگاه کردیم و هردو زدیم زیر خنده.

پارسا دوید سمت سینا و گفت:

-ای شیطان! عکس گرفتی؟! بدش من ببینم!

سینا خندید از زیر دست پارسا در رفت.

-نچ! نمی‌دم!

پارسا دوید دنبالش و گفت:

-وایسا ببینم، مگه اینکه دستم بهت نرسه! پدرت و درمیارم! ای شیطان!

خندیدم و نگاهم رو از شون گرفتم و به سیما دوختم. رفتم سمتش و گفتم:

-ای شیطان، یواشکی مارو دید می‌زدین؟

خندید و خواست در بره که گرفتمش و تا می‌تونستم قلقلکش دادم اونقدر که صورت کوچولوش از خنده قرمز شده بود!

موهای طلایی رنگش رو بهم ریختم و خندیدم.

-شیطان!

بغلش کردم و به سمت در ورودی رفتم. همین که در رو باز کردم سینا دوید تو بغل پریسا و گوشی رو سمتش گرفت و نفس نفس زنون گفت:

-مامان، ببین چه عکسی گرفتم!

سیما تو بغل خندید و شیطان نگاهم کرد. پریسا گوشی رو گرفت و گفت:

-بدش ببینم.

خجالت زده صورتم رو پشت سر سیما قایم کردم که یه دفعه امین و پریسا بلند گفتن:

-واو! چه عکسی!

سینا دست به سینه گفت:

-کار خودمه!

امین لپش رو کشید و گفت:

-پسر خودمی دیگه!

خندید و ادامه داد:

-به جمع بدبختا خوش اومدی آقا پارسا!

از گوشه ی چشم بهش نگاه می‌کردم که پریسا زد تو بازوش و معترض گفت:

-الان تو بدبختی؟!!

-پ ن پ! خوشبختم!

پریسا حرصی گفت:

-امین، سربه سرم نذار!

امین خندید و بهم نگاه کرد و گفت:

-ولی تبریک، خوب شکاری کردی!

بعدشم شستش رو به علامت لایک نشون دادو چشمکی زد. آرام از آشپزخونه اومد بیرون و خندون گفت:

-پس من چی؟!

اونام بی معطلی عکس رو نشونش دادن. خندیدو گفت:

-وای عزیزم، انشاالله خوشبخت شین.

وای! داشتیم از خجالت آب می‌شدم. سیما رو گذاشتم زمین و سریع دوییدم تو آشپزخونه .

"از زبان آراد"

زیب چمدونم رو بستم و حرصی به برگه ی دادخواست طلاق چنگ زدم. از روی تخت بلند شدم و چمدون رو دنبال خودم

کشیدم. برگه رو توی مشتم مچاله کردم و پرت کردم تو سطل آشغال! فقط همین یکی رو کم داشتم!

ولی تا من نمی‌رفتم دادگاه هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه! منم که داشتم به ایران می‌رفتم.

دیگه طاقت نداشتم صبر کنم. دلشورم بیشتر شده بود مخصوصا با اون زنگی که ماهان بهم زد و گفت به مهرداد شک کرده.

همین که در اتاق رو بستم موبایلم زنگ خورد. می‌دونستم ماهانه! خودم بهش گفته بودم وقتی رسید یه تک بزنه که برم

پایین. سریع کتم رو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.

سوار تاکسی شدم و راننده راه افتاد. ماهان نگران نگاهم کردو گفت:

-راست می‌گفتی، من خیلی نگرانم! انگار واقعا یه فکراییه تو سرشه.

-صددرد. فقط دعا کن تا کار اشتباهی ازش سر نزده برسیم ایران.

سرش رو تکون دادو از راننده خواست تندتر بره.

"از زبان بهار"

همین جور که با استرس تو آشپزخونه راه می‌رفتم برای بار هزارم شماره ی وحید رو گرفتم.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

حرصی موبایل رو انداخت رو میز و روی صندلی ولو شد.

-لعنتی، خاموشه! خیلی دیر کرده.

دستای سردش رو گرفتم و گفتم:

-نگران نباش آرام جان. حتما کارش تو بیمارستان طول کشیده شارژ موبایلشم تموم شده.

کلافه سرش رو روی میز گذاشت و دستاش رو حصارش کرد.

نچی گفت و نگران به جمع نگاه کرد.

-آخه کجاست؟

کنارش نشستم و لیوان آب قند رو دستش دادم.

-نگران نباش عزیزم. انشاالله که اتفاقی نیفتاده.

آیدا رو که تو بغل آرام خوابش برده بود بلند کردم و گفتم:
-می‌برمش تو اتاقش.

لبخندی زدو نگاهش رو ازم گرفت. آروم گذاشتمش روی تخت و از اتاق بیرون اومدم. رفتم سمت پارسا و آهسته گفتم:
-مگه به پلیس خبر ندادی؟ پس چرا هنوز خبری نیست؟
نگران نگاهم کردو گفت:

-نمی‌دونم، اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟
-وای نه! زبونت رو گاز بگیر، خدا نکنه.
چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

رفتم سمت چوب لباسی و پالتوم رو برداشتم و دوباره به سمتش رفتم.
سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد.
-من دیگه طاقت ندارم پارسا، باید خودمون به دنبالش بریم.
-این وقت شب؟!
-آره!

-بهار جان، وقتی پلیس هنوز نتونسته پیداش کنه تو توقع داری ما بتونیم پیداش کنیم؟!
-اگه همین جورم اینجا بشینیم و دست روی دست بذاریم کاری از پیش نمی‌ره.
-لجبازی نکن بهار! الان بهترین کار اینه که بری پیش آرام و آرومش کنی.
-پریسا پیشش. اون بهتر از من بلده آرومش کنه، خواهش می‌کنم پارسا!
پوفی کشیدو از جاش بلند شد.
-خیل خب، بریم.

کتش رو برداشت و سمت در خروجی رفتیم.
امین: کجا این وقت شب؟

پارسا: می‌ریم این اطراف یه دوری بزنیم شاید چیزی دستگیرمون بشه.
-چی مثلا؟!

دکمه های پالتوم رو بستم و گفتم:
-هرچی!

پارسا: شما پیش آرام بمونین، ما زود برمی‌گردیم.
سرش رو تکون دادو گفت:

-باشه، مراقب خودتون باشین.

از شون خداحافظی کردیم و بیرون زدیم. نگران از شیشه ماشین اطراف رو نگاه می‌کردم که پارسا گفت:
-بچه نیست که تو خیابون مونده باشه بهار!
پوفی کشیدم و نگاهم رو از خیابون گرفتم.

-می‌دونم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بهتره بریم محل کارش، شاید همکاراش بدونن.

چیزی نگفت و راه بیمارستان رو درپیش گرفت. همزمان وارد شدیم و به سمت پذیرش حرکت کردیم. سریع پرسیدم:

-ببخشید خانم، آقای کامفر کی رفتن؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-همون موقعی که هر شب می‌رن! چطور مگه؟

پوفی کشیدم.

-هیچی!

خودم رو روی یکی از صندلیا انداختم و سرم رو میون دستام گرفتم. یعنی چی شده؟

دستای پارسا روی شونم قرار گرفت. سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم

-من می‌رم از همکاراش پرس و جو کنم، تو همین جا بشین.

سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. هنوز یه دقیقه نشده بود که با صدای گوشیم نگاهم سمتش رفت. حتما تبلیغات! کلافه

برش داشتم و روشنش کردم. با دیدن اسم وحید از جام پریدم و سریع پیامش رو باز کردم.

-سلام خانوم خانوما!

سریع فرستادم:

-معلوم هست کجایی؟

-نگران نباش! پیش منه!

متعجب به متن پیام چشم دوختم و با دستای لرزوم شروع کردم به تایپ کردن.

فرستادم:

-شماکی هستی؟

-خیلی زود می‌فهمی! حالا اگه دوست داری وحید رو ببینی بهتره بی سر و صدا به این آدرسی که بهت می‌دم بیای. یادته باشه

بی سرو صدا، بدون پلیس، بدون مزاحم! وگرنه باید جنازش رو تحویل بگیری.

-منظورت چیه؟ تو کی هستی؟ گوشی وحید دست تو چیکار می‌کنه؟

-جواب همه ی سوالات رو پیدا می‌کنی، حتی بیشتر! اگه تنها بیای، فقط خودت! وگرنه...

خیلی ترسیده بودم. این دیگه کی بود؟ گوشی وحید دستش چیکار می‌کرد؟ اصلا با من و وحید چیکار داشت؟ هر لحظه نگرانیم

بیشتر می‌شد. اگه بلایی سر وحید آورده باشه چی؟ نه... نه! اون گفت اگه من تنها نرم سراغش اونوقت... فوراً فرستادم:

-کجا پیام؟

-آدرس رو برات می‌فرستم.

-از کجا مطمئن بشم حرفات راسته؟

-یعنی مطمئن نشدی؟! خیل خب! یکم صبر کن.

چند لحظه بعد یه عکس فرستاد. عکس وحید بود، بی هوش افتاده بود و صورتش غرق خون بود. با دیدن چهرش نزدیک بود سخته کنم. با دستای لرزون شمارش رو گرفتم ولی بعد از چندتا بوق ردتماس رو زد. فرستادم: -لعنتی، باهات چیکار کردی؟

-نترس، زنده می‌مونه! آدرس رو برات می‌فرستم.

همین که آدرس رو فرستاد از جام بلند شدم. باید قبل از اینکه پارسا برمی‌گشت می‌رفتم وگرنه اجازه نمی‌داد. می‌دونستم کار اشتباهیه ولی نمی‌تونستم طاقت بیارم.

سریع یه تاکسی گرفتم و آدرس رو بهش دادم. توی راه چندبار تصمیم گرفتم به پلیس یا پارسا خبر بدم ولی با یادآوری تهدیدی که کرده بود منصرف شدم. معلوم بود شوخی نداره و هرکاری دلش بخواد انجام می‌ده. خیلی استرس داشتم و مدام از راننده می‌خواستم تندتر بره. مشخص بود مشکوک شده و می‌خواد از قضیه سر در بیاره ولی حرفی نزد. ماشین جلوی یه کوچه ی سوت و کور متوقف شد. اینجا دیگه کجا بود؟ راننده مشکوک بهم نگاه کرد و گفت: -رسیدیم.

بایدم اینجوری نگاه می‌کرد! یه دختر تنها ساعت یازده شب اونم اینجا؟ سریع حساب کردم و پیاده شدم. همین که پام رو داخل کوچه گذاشتم ترسی همه ی وجودم رو گرفت. قلبم به شدت به قفسه ی سینم می‌کوبید و سکوت کوچه رو می‌شکست، جلوتر رفتم. صدای قدمای آهسته ی یه نفرو پشت سرم احساس کردم ولی قبل از اینکه فرصت کنم برگردم یه دستمال جلوی دهنم قرار گرفت و دیگه چیزی متوجه نشدم.

"از زبان راوی/دانای کل"

تاکسی جلوی خونه ی مهرداد متوقف شد. ماهان سریع تشکر و خداحافظی کرد و خواست پیاده بشه که آراد دستش رو کشید. نگران بهش نگاه کرد و گفت:

-یادگرفتی باید چیکار کنی؟

-ماهان دستش رو فشرد و گفت:

-آره، نگران هیچی نباش!

آراد لبخندی نصفه نیمه زد و گفت:

-پس دیگه سفارش نکنما، مراقب خودت باش.

-چشم، حالا اجازه می‌دین برم؟

پلکاش و روی هم گذاشت و گفت:

-به سلامت.

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. با دیدن خونه ی قدیمی شون تمام خاطراتش دوباره زنده شد. تمام روزای خوش بچگیش تو این خونه رقم خورده بود، کنار خانوادش، بدون هیچ دغدغه و مشکلی! آهی کشید. دلش می‌خواست به اون دوران برگرد. دورانی که فارغ از هر چیزی همراه برادرش کنار شومینه می‌نشست و به قصه های بی بی گوش می‌داد. چمدون کوچیکش رو دنبال خودش کشید و به سمت در خونه رفت. زنگ رو زد و منتظر ایستاد. چند لحظه بعد دختر جوونی که صدایش برای ماهان آشنا بود جواب داد. حدس زد باید همون دختری باشه که همیشه دست به سرش می‌کرد!

-کیه؟

-باز کن، ماهانم.

دربه سرعت باز شدو ماهان داخل خونه شد. قبل از اینکه به اطرافش نگاه کنه چشماش رو بست و با تمام وجود نفس کشید. دلش می‌خواست مثل گذشته ها با بوی گلای رز و محمدی آرامش پیدا کنه ولی جزبوی ادکلان خودش بوی دیگه ای به مشامش نرسید! با تعجب چشماش رو باز کرد و به درختا و بوته های خشک و بی برگ و گل خیره موند، انگار یادش رفته بود زمستونه! دلش گرفت. دست خودش نبود اما خیلی احساساتی بود. مادرش همیشه باهاش شوخی می‌کردو می‌گفت: فکر کنم خدا می‌خواسته تو دختر بشی ولی یه لحظه حواسش ازت پرت شده و توام از فرصت استفاده کردی! عاشق مادرش بود، درست برعکس مهرداد! مهرداد از بچگی دل‌سنگ و خودخواه بود. چشم دیدن برادر بزرگشون مهران رو نداشت، هیچوقت!

آهی کشید و در رو بست. از پلکان بالا رفت و آهسته در رو باز کرد. دختر جوونی به استقبالش اومد. همون دختر بود!

-سلام آقا! وسایلتون رو بدین ببرم بالا.

چپ چپ نگاهش کردو با اخم گفت:

-لازم نکرده! خودم می‌برم. مهرداد کجاست؟

-خونه نیستن.

-بعله این رو که متوجه شدم. کدوم قبرستونی تشریف دارن؟!

-نمی‌دونم آقا!

چمدونش رو ول کرد و به سمت دختر رفت.

-که نمی‌دونی!

داد زد:

-بگو کجاست؟

دخترک از جا پریدو دستپاچه گفت:

-به خدا نمی‌دونم آقا! دوستشون اومدن اینجا باهم رفتن بیرون.

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-خیله خب! یه چیزی برا من بیار از گشنگی تلف شدم.

سریع چشمی گفت و رفت. ولو شد روی مبل و شماره ی مهرداد رو گرفت.

-الو؟ سلام ماهان!

-به! سلام آقا مهرداد، چه عجب جواب دادین!

-شرمنده موبایلم رو سایلنت بود. کاری داشتی؟

-کار خاصی که نه، فقط می‌خواستم بیای خونه تا ببینمت. البته اگه مزاحم کاراتون نمی‌شم!

مهرداد متعجب گفت:

-بیام خونه؟!

-آره، من منتظرتم!

-تو... تو مگه ایرانی؟!

-آره، اشکالی داره؟!

-کی اومدی؟

-همین امروز.

آب دهنش رو قورت دادو گفت:

-اوکی، همونجا بمون الان میام.

-پس می بینمت.

-فعلا!

"از زبان مهرداد"

روی مبل روبه روش نشستم و صبر کردم تا رزا بره. همین که شرش کم شد به ماهان که تو گوشیش بود نگاه کردم و کنایه آمیز گفتم:

-تو اومدی ایران که من رو ببینی یا با موبایلت ور بری؟!

موبایل رو کنار گذاشت و گفت:

-خب معلومه، دلم برات تنگ شده بود، اومدم ببینمت!

پوزخندی زدم و کنایه آمیز گفتم:

-وای چه برادر مهربونی! خدایا بابت این همه لطف و علاقه ی برادرانه ازت ممنونم!

بهش نزدیک شدم و ادامه دادم:

-مشکوک می زنی ماهان! واسه چی یه دفعه ای خونه و زندگی مون رو ول کردی اومدی ایران؟

اونم بهم نزدیک شد و گفت:

-تو که مشکوک تری! واسه چی یه دفعه گفتی می خوام برم ایران؟ اصلا من اومدم واسه اینکه جواب همین سوال رو بگیرم. خب

حالا که جواب سوالت رو گرفتی جواب سوال من رو بده!

از روی مبل بلند شدم و پوزخندی زدم.

-یه بار که بهت گفتم ماهان. واسه کارای بابا اومدم.

-منم همون روز بهت گفتم که من رو با خر اشتباه نگیر!

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم سمت پله ها که با حرفش سرجام می خکوب شدم.

-من که می دونم واسه چی اومدی اینجا! می خوامی بری سراغ وحید!

برگشتم سمتش و متعجب گفتم:

-وحید؟!

-آره وحید، چرا وحشت کردی؟ نکنه می ترسی من کار دستت بدم؟!

-و حید الان با زنش تو ترکیه خوشه چه ربطی به ایران داره؟! برو یکم استراحت کن تا اینقدر فکرای بی جا به سرت نزنه!
دوباره شروع کردم از پله ها بالا رفتن که گفتم:
-منم باهاتم!
برگشتم سمتش و لبخندی زدم:
-چی چی رو باهاتم برادر من؟! من واسه کارای بابا اومدم همین فردا پس فردا هم تمومشون می‌کنم و برمی‌گردیم ترکیه.
از روی مبل بلند شد و به سمت اومد دست به کمر ایستاد و گفت:
-کدوم کار؟! بابا که چند ساله مرده تو دنبال چه کاریش هستی دقیقا؟!
-دنبال یه سری اسناد و مدارکی که خوشبختانه به نام اون دوتا گداگشنه نیست!
-اوم! اونوقت چه اسنادیه که من ازشون بی خبرم؟
-خودمم تازه فهمیدم. وکیل بابا بهم گفت.
-آها! گفتم تا فردا تموم می‌شه دیگه؟
-به احتمال زیاد!
-ولی فردا که جمعه‌ست!
خاک تو سرم! راست می‌گفت. حالا این سوتی بزرگی رو که داده بودم چه جوری باید جمعش می‌کردم؟!
-وکیل بابا گفت مهم نیست. گفت فقط می‌خواد هرچه زودتر از زیر دینی که به ما داره دربیاد.
-دین! چرا انقدر مزخرف بلغور می‌کنی مهرداد؟! چرا می‌خوای واقعیت رو از من پنهون کنی؟! مگه حق و حقوق هردوتامون نیست؟
-پس باید هردو باهم پیش بگیریم. تونستی پیداش کنی؟
دیگه واقعا نمی‌دونستم چی باید بهش بگم. پسر ی و ورپریده انقدر مطمئن حرف می‌زد انگار یکی همه ی اینارو گذاشته بود کف دستش! ولی بالاخره که چی؟! مرگ بیار، شیونم بیار. تصمیم گرفتم همه چی رو بهش بگم.
سرم رو تکیه دادم و گفتم:
-آره، درسته! من واسه انتقام گرفتن از اونا اومدم ایران. چون وحید باعث شد پنج سال تمام بیفتم تو زندان بدون اینکه به حقم برس.
رفتم از پله ها پایین و روبه روش ایستادم.
-اومدم ایران که بکشمشون تا به حقم برس. هردوشونم گیر آوردم. حالا اگه می‌خوای حقمون رو از چنگشون در بیارم بهتره که دست از سرم برداری و تو کارام دخالت نکنی
دست روی شونم گذاشت و گفت:
-گوش کن مهرداد. همونقدر که تو از اونا نفرت داری منم ازشون متنفرم. منم می‌خوام شاهد زجر کشیدن و مرگشون باشم!
پوزخندی زدم: تو که اینقدر بی رحم بودی! دختر مامان بودی!
-بس کن مهرداد. گذشت اون موقع ها که سر هر مسئله ی کوچیکی زود احساساتی می‌شدم. اون موقع ها هنوز دهنم بو شیر می‌داد. حالا تازه به حرفات رسیدم.

از حرفاش تعجب کرده بودم. ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
 - مطمئنی چیزی تو سرت نخورده؟! یعنی یه دفعه ای متحول شدی؟
 - تو اینجوری فکر کن فقط می‌خوام کمکت کنم!
 دوباره برگشتم سمت پله ها و گفتم:
 - من به کمک احتیاجی ندارم!
 - این خیلی ناعادلانه ست مهرداد! تو لذت انتقام از اونارو ببری ولی من نه!
 به سمتش برگشتم.
 - تو که هیچوقت فکر این چیزا نبودی. حالام نباش!
 رفتم از پله ها بالا که گفتم:
 - اگه بذاری منم کمکت کنم همه چی طبق نقشه پیش می‌ره ولی اگه نذاری، اونوقت من فکر می‌کنم تو می‌خواهی همه چی رو
 برای خودت تصاحب کنی!
 متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
 - اونوقته که منم دیگه ساکت نمی‌مونم. پس اگه پلیس اومد سراغت تعجب نکن! چون حتما کار من بوده!
 این رو گفت و به سمت اتاقش رفت. وقتی پبله ای می‌شد هیچ کاریش نمی‌شد کرد. پوفی کشیدم و گفتم:
 - خیل خب، قبوله! به شرط اینکه در دسر درست نکنی. اوکی؟
 برگشت سمت و لبخندی زد:
 - چشم!
 نگاهم رو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

"از زبان راوی/دانای کل"

مهرداد صبح اول وقت از خواب بیدار شد. می‌دونست ماهان تا لنگ ظهر خوابه پس فرصت خوبی بود که قالش بذاره و
 بره. می‌دونست اگه همراهش بیاد آخر براش در دسر می‌شه! اون دل دیدن کشته شدن یه گنجشک رو نداشت چه برسه به دوتا
 آدم!
 سعی می‌کرد تمام حرکاتش رو بی سرو صدا انجام بده تا ماهان از خواب بیدار نشه. ولی خبر نداشت که ماهان خیلی زودتر از
 اون آماده ی رفتن شده! آهسته وارد اتاق شدو اسلحه ی روی میزو برداشت. پاورچین پاورچین اومد سمت اتاق ماهان و از لای
 در نگاهش کرد.
 خواب بود! سریع بارونیش رو برداشت و از در سالن بیرون زد. هنوز در رو نیسته بود که با صدای ماهان سرجاش خشکش
 زد:
 - کجا بدون من؟!
 پوفی کشید و به سمتش برگشت. دست به سینه به لولای در تکیه داده بودو طلبکار نگاهش می‌کرد.
 فکر می‌کردم حالا حالاها خوابی!

-حالا که می‌بینی بیدارم!

-خیل خب پس زود آماده شو.

-تا تو ماشین رو ببری بیرون منم حاضر شدم.

-اوکی!

منتظر موند تا مهرداد از در بره بیرون. رفت سمت اتاقش و موبایلش رو برداشت. سریع شماره ی آراد رو گرفت. پرده رو کنار

زد و نگران به مهرداد چشم دوخت. بعد از چندتا بوق گوشی رو برداشت. صدای نگرانش تو گوش ماهان پیچید.

-الو ماهان؟ چه خبر؟

-داریم می‌ریم سراغشون.

-مهرداد که بهت شک نکرده؟

-نه.

-آفرین! سعی کن عادی رفتار کنی، تا می‌تونی وقت رو تلف کن و نذار کاری کنه. حواست به ردیاب هست؟

-آره، همین که از در رفتیم بیرون روشنش می‌کنم.

-خوبه! اگه تونستی بامن در تماس باش.

-باشه، من باید برم.

-مراقب خودت باش.

-فعلا!

همین که گوشی رو قطع کرد کاپشنش رو برداشت و از خونه بیرون زد. هرچی ماشین جلوتر می‌رفت نگران تر می‌شد. اینجا

دیگه کجا بود؟! تا پلیس اینجا رو پیدا می‌کرد که کار از کار گذشته بود.

رو کرد به مهرداد و گفت:

-اینجا رو از کجا گیر آوردی؟

-کامران پیدااش کرده.

-کامران؟ همون دوست دوران دانشگاهت؟

-آره!

باید حدس می‌زد. آخه کی با مهرداد دوست می‌شد جز یکی لنگه ی خودش؟!!

با صدای مهرداد توجهش جلب شد.

-پیاده شو، رسیدیم.

"از زبان بهار"

درد شدیدی تو سرم پیچید. پلکام رو روی هم فشار دادم و به سختی چشمم رو باز کردم. روی آرنجم بلند شدم و به اطراف نگاه

کردم. اینجا دیگه کجا بود؟ سعی کردم به خاطر بیارم چه اتفاقی افتاده. من و پارسا باهم بودیم؛ ولی من رفتم یه جای دیگه، یه

کوچه ی تاریک، اومده بودم دنبال وحید، وحید! دوباره اطرافم رو نگاه کردم که یه دفعه نگاهم بهش افتاد. بی هوش و خونی روی

زمین افتاده بود. چهار دست و پا خودم رو بهش رسوندم و شروع کردم به تگون دادنش. به چشمای بستش زل زدم و نگران صداش زدم:

-و حید؟ وحید جان! صدام رو می شنوی؟

دستام رو روی پیشونی خونیش گذاشتم و موهایش رو پس زدم. بمیرم الهی! معلوم نبود با چی کوبیده بودن تو سرش که اینجوری زخمی شده بود. کی باهش اینجوری کرده بود؟ گریون نالیدم:

-و حید، وحید پاشو!

صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

-نگران نباش، به هوش میاد!

وحشت زده برگشتم سمت صدا! باورم نمی شد! متعجب بهش خیره شده بودم که جلوتر اومد و پوزخندی زد:

-چی؟! از دیدنم تعجب کردی؟ نکنه توقع داشتی تا آخر عمرم تو زندان بیوسم؟!

عصبانی نگاهش کردم و بهش توپیدم:

-اگه می شد که خیلی خوب بود!

داد زدم:

چه بلایی سرش آوردی؟ هان؟ چرا چشماش رو باز نمی کنه؟

-اوه اوه! این زبون دراز آخر کار دستت می ده دختر!

بی توجه بهش دوباره برگشتم سمت وحید و تگونش دادم.

-و حید پاشو! پاشو باید از اینجا بریم، اینجا خطرناکه. وحید!

روی صندلی روبه روم نشست و پاکت سیگارش رو از جیبش درآورد. همینجور که روشنش می کرد گفت:

-نچ! تا وقتی کار من باهاتون تموم نشده هیچ جا نمیرین.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-البته بعدشم که قراره برین جهنم! ولی قبل از اون من خیلی حرفا دارم که باید بهتون بگم.

اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:

-ولی ما هیچ حرفی باتو نداریم.

سیگارش رو انداخت روی زمین و با پاهاش له کرد. خم شد و توی چشمام خیره شد. ابروش زو بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی؟! یعنی اصلا مایل به شنیدن حقیقت نیستی؟!

متعجب نگاهش کردم.

-حقیقت؟! کدوم حقیقت؟

از روی صندلی بلند شد و به سمت ما اومد.

به زودی متوجه می شی.

به ماهان که از اول کنار در ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-دستاشون رو ببند. مراقب باش در نرن.

نگاهمون کردو با پوز خند گفت:

-البته اگه راهی واسه فرار پیدا کنن!

نگاهش رو از مون گرفت و رفت. ماهان بی هیچ حرفی اومد سمتون وو دستم رو کشید. پشت سرم نشست و شروع کرد به بستن دستام با طناب. گریم گرفته بود.

-فکر می‌کردم تو با اون فرق داری!

-چرا همچین فکری کردی؟

-اونروز تو دادگاه، یه غمی تو چشمت دیدم.

-اشتباه دیدی!

اومد سمت وحید و با احتیاط برش گردوندو دستاش رو بست.

با التماس نگاهش کردم.

-خواهش می‌کنم کمکمون کن!

پوز خندی زد و از روی زمین بلند شد. نگاهش رو از مون گرفت و به سمت در رفت.

-شریک جرم برادرت نباش!

رفت بیرون و در رو پشت سرش قفل کرد. دوبیدم سمت در و بهش کوبیدم. زجه زدم:

-خواهش می‌کنم این در رو باز کن. التماس می‌کنم، باز کن!

هر چقدر تقلا کردم و با در ور رفتم فایده ای نداشت. ناامید بهش تکیه دادم و سر خوردم پایین. سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم:

-خدایا! خودت کمکمون کن. نذار بلایی سر وحید بیارن، نجاتمون بده!

"از زبان پارسا"

صدای وحشتناک رعدوبرق مثل ناقوس مرگ توی سرم پیچید. فرمون رو چرخوندم و سرگردون و نگران اطراف رو نگاه کردم.

آخه یه دفعه ای کجا غیبیت زد دختر؟

به ساعت ماشین نگاه کردم. از دو گذشته بود. تقریباً سه ساعت بود که سرگردون توی خیابون می‌چرخیدم. یعنی کجا رفته بود؟ ماشین رو متوقف کردم و دستام رو روی فرمون گذاشتم. سرم رو روی دستام گذاشتم و چشمام رو بستم. کلافه بودم، نگرانی و ترس امونم رو بریده بود. چه شب نحسی بود امشب!

اون از وحید اینم از بهار! پلیسم که هنوز نتونسته بود هیچ کدوم رو پیدا کنه. حالا دیگه مطمئن شده بودم گم شدنشون اتفاقی نبوده. حتماً به هم مربوط می‌شد. خیلی نگران بودم. یعنی چی شده؟ با صدای زنگ گوشیم سرم رو آوردم بالا و کلافه به صفحش نگاه کردم. دوباره امین بود. پوفی کشیدم و جواب دادم:

-الو؟

صدای نگرانش توی گوشم پیچید:

-کجا موندی پارسا؟

-خبری از شون نشد؟

-نه هنوز، هوا خیلی خرابه برگرد خونه.

-هر وقت پیداشون کردم برمی‌گردم، فهمیدی؟

-ولی پارسا...

داد زد:

-ولی و مرض! یه ذره من رو درک کن امین. دیگم زنگ زن، اه!

گوشی رو قطع کردم و حرصی پرتش کردم رو صندلی. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

"از زبان بهار"

نگاه پر از تنفر هر دو مون رو چهرش ثابت بودو حرفی نمی‌زدیم. بهمون توپید:

-چرا جواب نمی‌دین؟ ها؟ نکنه لال شدین؟! ازتون پرسیدم خیال کردین همه چی تموم شده؟ فکر کردین دیگه راحت شدین؟ برین با

پولای من واسه خودتون خوش باشین منم که تو زندان آب خنک بخورم! آره؟!

عصبی چرخي زد و همونجور که دستاش رو پشت سرش نگه داشته بود و توهم می‌کوبید حرصی گفت:

-خوبه! خیلی خوبه!

برگشت سمتون و ادامه داد:

-ولی این اصلا عادلانه نیست!

صورتش رو خم کردو تو چشمام خیره شد.

-اینطور فکر نمی‌کنی؟

با نفرت نگاهش کردم و چیزی نگفتم که یه دفعه یقم رو کشید و مجبور شدم همراهش بایستم. داد زد:

-جواب بده لعنتی!

وحید جلوم ایستادو گفت:

-ولش کن! با اون چیکار داری؟ تو با من طرفی!

نیشخندی زدو یقم رو ول کرد.

-من با هر دوتون طرفم.

وحید متعجب گفت:

-منظورت چیه؟ مگه نمی‌گی حق و حقوقت رو من بالا کشیدم؟ خب، این چه ربطی به بهار داره؟

-بعله، نصفش رو شما بالا کشیدین ولی نصف دیگش توچنگ بهار خانومه!

متعجب گفتم:

-من؟!!

نگاهم کردو حرصی گفت:

-بعله شما!

-من که اصلا متوجه نمی‌شم.

-حق داری! دست برد سمت جیب بارونیش و عکسی روبیرون آورد. نمی‌تونستم ببینم عکس کیه چون طرف سفیدش روبه مابود.

عکس رو گرفت سمتم و گفت:

-شاید این بتونه متوجهت کنه!

متعجب به عکس نگاه کردم و از دستش قاپیدم. این که عکس بچگیای من و برادرم بود! برادری که خیلی سال پیش، وقتی من تقریباً یک سالم بود مرده بود. این عکس دست اون چیکار می‌کرد؟

-این... این که عکس منه! دست تو چیکار می‌کنه؟!

پوزخندی زدو گفت:

-تو اتاق وحید پیداش کردم.

متعجب به وحید که اونم با چشمای گرد شده به من خیره بود نگاه کردم و گفتم:

-عکس من؟! اونم تو اتاق تو؟

نگاه متعجبش رو از من گرفت و دوباره به عکس دوخت. از دستم گرفت و گفت:

-ولی این که عکس منه!

دوباره نگاه پرسشگر و متعجبش رو بهم دوخت و ادامه داد:

-عکس من و خواهرم!

زمزمه کردم:

-نه... این... این امکان نداره !

با صدای مهرداد نگاه متعجبمون رو به اون دوختیم.

-چرا امکان نداره؟!

چندثانیه تو سکوت گذشت که وحید گفت:

_ولی... ولی به من گفتن خواهرت تو یک سالگی مریض شدو مرد!

-به منم همین طور !

مهرداد: یعنی شماها هیچ وقت فکر نکردین ممکنه بهتون دروغ گفته باشن؟! هه! واقعا که!

وحید کلافه گفت:

-آخه... آخه دلش چیه؟! چرا باید یه همچین دروغ بزرگی به ما بگن؟!

سردرگم بودم. منم مثل وحید دنبال یه دلیل قانع کننده بودم. اگه واقعا وحید برادرم بود، پس... پس چرا مامان و بابا با یه دروغ

مارو این همه سال از هم دور نگه داشته بودن؟

روکردم به مهردادو گفتم:

-وحدید راست می‌گه، من باور نمی‌کنم که پدرمادرم بهم دروغ گفته باشن! اصلا... اصلا وحید که از بچگی ترکیه بزرگ شده و من اینجا! آخه چطور چنین چیزی ممکنه؟! نیشخندی زدو گفت:

-پس این عکس چی می‌گه؟!!

دوباره به عکس که توی دست وحید فشرده می‌شد نگاه کردم. این عکس... این عکس داشت من رو دیوونه می‌کرد. کلافه و سردرگم روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم، گریم گرفته بودنالدیدم:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم!

صدای حرص درارش توی گوشم پیچید:

-ولی من می‌دونم!

سرم رو بالا آوردم و از پشت پرده ی اشک بهش نگاه کردم. نیشخندی زدو گفت:

-شما حق دارین که قبل از مرگتون حقیقت رو بفهمین!

وحید با صدایی پر از بغض گفت:

-پس بگو، همه چی رو از همون اول!

نشست روی صندلیش و پاکت سیگاراش رو درآورد. وحید کنارم نشست و هر دو منتظر به مهرداد چشم دوختیم. هیچ فکرش رو نمی‌کردم روزی برسه که تو چشمای یه غریبه خیره بشم و ازش حقیقتی رو که بیست و پنج سال ازم مخفی شده بود بخوام! نه من، نه وحید هیچ کدوم حتی چنین چیزی و تصورم نمی‌کردیم! سیگاراش رو روشن کردو بهمون نگاه کرد.

-همه چیز از اون روزی شروع شد که مهرا ن عاشق ویدا شد. مهرا ن عزیزدردونه ی پدر و مادرم بودو هر تصمیمی که می‌گرفت و هر کاری که می‌کرد مسلما درست بود! واسه همینم پدر و مادرم سریع رضایت دادن و اونا ازدواج کردن. خیلی از دوا جشنون نگذشته بود که بابام سرطان گرفت و مرد! و بالاخره روزی رو که انتظارش رو می‌کشیدم رسید! روزی که قرار بود وصیت نامه ی پدرم خونده بشه. خیلی خوشحال بودم چون با پولی که فکر می‌کردم بهم ارث می‌رسه می‌تونستم سروسامون بگیرم و با دختر مورد علاقم ازدواج کنم ولی وقتی فهمیدم بابام تقریبا همه ی دارو ندارش رو به نام مهرا ن کرده کاخ رویاهام فرو ریخت و روی سرم آوار شد. دختری که می‌خواستم باهاش ازدواج کنم وقتی موضوع رو فهمید ولم کردو رفت. به هر دری می‌زدم تا بتونم حقم رو بگیرم ولی نشد که نشد! اون موقع بود که تصمیم گرفتم هر جور می‌شده حقم رو پس بگیرم. وقتی فهمیدم نمی‌تونن بچه دار بشن مصمم تر شدم؛ ولی یه روز با دوتا بچه از ایران برگشتن و گفتن که اون خواهر برادر رو به فرزندی قبول کردن.

گریه امونم رو بریده بود، باورم نمی‌شد! گوشام رو گرفتم و نالدیدم:

-بسه! بسه! دیگه نمی‌خوام بشنوم.

با حق حق ادامه دادم:

-ادامه نده.

وحید بغلم کردو سرم رو روی سینش گذاشت. با این کارش میون اون همه فکر و خیال احساس عجیبی بهم دست داد. برای اولین

بار بود که گرمای آغوش کسی به اسم برادر رو تجربه می‌کردم. چه حس عجیب غریب و شیرینی بود. یعنی اون چه احساسی داشت؟ تپش بی قرار قلبش میون اون اشکا لبخندی به لبم آورد. پس اونم احساس من رو داشت. سرم رو روی سینش فشردم. صدای تپش قلبش و نوازش دستای مهربونش آروم می‌کرد. برای یک لحظه همه چی رو فراموش کردم و خواستم از این حس جدید لذت ببرم که با صدای نحس مهرداد دوباره واقعیت مثل پتکی توی سرم خورد.

- تازه داره به جاهای خوبش می‌رسه! اونوقت تو می‌گی تمومش کنم؟!

وحید حرصی بهش توپید:

- خفه شو! مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

- آخی! این هندی باز یارو بذارین واسه بعد از مرگتون! فعلا باید گوشتون رو بدین به من. خب، کجا بودیم؟ مکنی کردو ادامه داد:

- خلاصه، پدر خونده ی مهربونتون دار و ندارش رو و هرچی رو که بهش ارث رسیده بود به نام شما دو نفر کرد. شوک خیلی بدی بود! حالا به جای یه نفر باید حقم رو از دو نفر می‌گرفتم! تو این اوضاع گل و بلبل بود که کارخونه شریکی من و دوستم ورشکست شد. گل بود به سبزه نیز آراسته شد! درگیر کارای کارخونه شدم ولی هنوزم حواسم به شماها بود. یه مدت اوضاع به همین منوال گذشت ولی ماجرا به همین جا ختم نمی‌شد! پدرخونده ی خوش شانس‌تون خدم و حشم زیاد داشت ولی از بد روزگار واسه مراقبت از شما دست روی یکی گذاشته بود که متأسفانه خودشم بچه دار نمیشد! خلاصه، این خانوم پرستار به دختر کوچولوی خانواده که بهار خانوم باشن وابسته شد و با شوهرش تویه اقدام نه چندان حرفه ای تصمیم به دزدیدن دختره و برگشتن به ایران رو گرفتن؛ ولی عموی باهوش متوجه شد اماکاری نکرد چون این به نفع خودش بود! ولی بیخیال دختره نشد. چیزی از این ماجرا نگذشته بود که به خاطر بالا آوردن بدهی و فرار شریکش افتاد زندان؛ اما خیلی واسش بدنشد! چون اونقدری حس انتقام تو وجودش شعله ور شده بود که بعد از چندسال که از زندان آزاد شد بتونه برادر و شریک نامردش رو سر به نیست کنه.

وحید با صدای پر از بغضش داد زد:

- چطور تونستی؟! چطور تونستی برادر خودت رو بکشی؟!

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم. پوزخندی زد و از روی صندلی بلند شد.

- خیلی راحت! همونجور که الان می‌خوام شمارو بکشم!

نزدیکمون شدو لوله ی تفنگ رو به سمتمون گرفت.

وحید من رو به خودش فشرد و دستاش رو حصارم کرد. مهرداد روبه رو مون ایستادو گفت:

- دیگه کم کم باید غزل خداحافظی رو بخونین! حرفی، وصیتی؟

اون لحظه برام هیچ اهمیتی نداشت که چه بلایی سر خودم میاد. حتی با این حرفایی که شنیده بودم مرگ واسم بهترین گزینه بود! ولی وحید چی؟! از ترس جونش پیرهنش رو محکم تو دستام فشردم و تو چشماش خیره شدم. بغضم و قورت دادم و گفتم: داداش!

چشماش رو روی هم فشار داد و دوباره بازشون کرد. لبخند تلخی زدو گفت:

- جانم آجی؟

گریون گفتم:

-من... من همیشه آرزو داشتم یه برادر داشته باشم؛ ولی اگه... اگه می‌دونستم قراره اینجوری بشه، اگه قراره اینجوری ببینمش هیچوقت... هیچوقت این آرزو رو نمی‌کردم.

صدای گریه‌ی مردنش هر لحظه داغون ترم می‌کرد.

ب- سوسه ای روی موهام زدو گفت:

-خیلی دوستت دارم، گرچه خیلی دیره!

-منم همین طور.

مهرداد: تموم شد؟

نگاهمون رو از هم گرفتیم و به مهرداد دوختم. چشمای بی روح و سردش قلب یخی و سنگیش رو به نمایش می‌داشت. نگاهم رو ازش گرفتم و چشمام رو بستم. هم رو سفت بغل کردیم و منتظر شلیک گلوله بودیم که یه دفعه با صدای در از جا پریدیم.

در با لگدی باز شدو آراد اسلحه به دست تو چارچوبش ظاهر شد! هر دو متعجب بهش خیره بودیم که روبه مهرداد داد زد:

-اسلحت رو بنداز زمین!

مهرداد پوزخندی زد و تو یه حرکت وحید رو بلند کردو کشید سمت خودش. جیغی زدم و وحشت زده از جام پریدم. لوله‌ی

اسلحه رو روی سر وحید گذاشت و تهدیدآمیز گفت:

-اگه یه قدم دیگه نزدیکم بشی یه گوله حرومش می‌کنم.

چرخیدو سمت در رفت. آرادم چرخیدو دوباره روبه روش قرار گرفت.

-ولش کن، جرمش رو از اینی که هست سنگین تر نکن.

خواستم برم سمتشون که با داد آراد سر جام خشکم زد:

-از جات تکنون نخور!

وحشت زده نگاهشون کردم و سرم رو چندبار پشت سر هم تکون دادم. مهرداد وحید رو همراه خودش کشید و از در بیرون

دوید. آراد سریع دنبالش دوید و داد زد:

-بگیرش ماهان!

دویدم بیرون و به سمتشون رفتم. یکم که دور شدن وحید رو محکم هل داد و پا به فرار گذاشت. داد زدم:

-وحید!

آراد دوید دنبال مهردادو من و ماهانم به سمت وحید دویدیم.

رو زمین افتاده بودو سرش رو فشار می‌داد. کنارش زانو زدم و دستاش رو گرفتم.

-وحید چی شدی؟

-هیچی، آخ!

-سرت رو ببینم.

دستش رو کنار زدم و به پیشونیش نگاه کردم. سرش تو سنگ بزرگی خورده بود ولی خوشبختانه چیزیش نشده بود.

-خوبی؟

سرشو تگون دادو نگران گفت:
-آراد!

با صدای شلیک گلوله همه از جا پریدیم و وحشتزده به سمت پشت ساختمون دویدیم.
ساختمون بزرگی بود و تا وقتی به پشتش می رسیدیم صدای چندتا شلیک دیگه هم قلیمون رو لرزوند. با دیدن آراد و مهرداد که هردو خونی روی زمین افتاده بودن جیغی کشیدیم و به سمتشون دویدیم. من و وحید دویدیم سمت آراد و ماهانم رفت طرف مهرداد. وحید سرش رو بغل گرفت و نگران بهش زل زد.
-آراد... تو... تیر خوردی؟ بهار زنگ بزن اورژانس، زود!
گریون گفتم:

-آخه چجوری؟! مهرداد گوشی هر دو تامون رو گرفت و شکوند، یادت رفته؟
-لعنتی! ماهان تو...

با دیدن چهره ی گریون ماهان که بالای سر مهرداد نشسته بود حرفش نصفه موند.
ماهان: مهرداد؟ چرا نفس نمی کشی؟ مهرداد...
گریه نداشت حرفش رو ادامه بده. نگاهی به وحید انداختم. آهسته گفت:
-طفلی ماهان!

آراد دست وحید رو کشید و به سختی گفت:
-و... وحید... من رو... بب... ببخش! من... خیلی... تو و... آرام رو... اذیت... کردم...
وحید دستاش رو فشرد و گریون گفت:
-حرف نزن، خونریزی بیشتر می شه.
-وحید...

بهش توپید:

-گفتم حرف نزن.

بهم نگاه کردو گفت:

-یه پارچه ای چیزی بده، زود باش.

سریع شالم رو در آوردم و به دستش دادم. کلاه پالتوم رو روی سرم انداختم و نگران به آراد چشم دوختم.
-انگار بدجایی خورده.

-آره، تو پهلوش! فشار بده.

سریع دستم رو گذاشتم رو دست وحیدو کاری رو که گفت انجام دادم. آراد یقه ی وحیدو کشیدو با التماس گفت:
-م... من رو... می بخشی؟

وحید نالید:

-حرف نزن!

-ج... جواب... من رو... بده وحید... می... می خوام... با... خی... خیال... را... راحت ب... بمیرم!

وحید گریون گفت:

-این چه حرفیه می‌زنی، خدانکنه!

-ب... بگو وحید... اگه... تو... تو ببخشی آ... آرامم... می‌بخشه.

-من همون روزا بخشیدمت آراد، هم من هم آرام... حالا راضی شدی؟ دیگه حرف نزن، خواهش می‌کنم.
-ق... قسم بخور!

-به جون بچم قسم.

آراد لبخندی زدو دست وحید رو فشرد. داشت از حال می‌رفت.

وحید: نه، نه آراد! نباید چشمت رو ببندی. تحمل کن! پس این همکاری بی مصرفت کجان؟!

با صدای آژیر پلیس سریع از جام بلند شدم.

-رسیدن. من می‌رم بهشون خبر بدم تو پیشش بمون.

این رو گفتم و به سمتشون دویدم.

هر دو منتظر به در اتاق عمل چشم دوخته بودیم که پارسا و بقیه هم رسیدن. دویدن سمتمون و امین گفت:

-نگرانتون شدیم. کجا بودین شما؟

پارسا یه دفعه ای بغلم کرد.

-خوبی بهار؟ خیلی نگران بودم عزیزم، چرا گوشیت خاموش بود؟

-قصش طولانیه!

ازم جدا شدو نگران نگاهم کرد.

-مطمئن باشم چیزیت نشده

-نه عزیزم چیزیم نشده. نگران نباش.

به در اتاق عمل اشاره کردو گفت:

-چرا اینجا وایسادین؟

آهی کشیدم و گفتم:

-پلیسی که نجاتمون داد خودش تیر خورد.

-پلیس؟! این کدوم پلیسیه که تونست پیداتون کنه؟!

سرم رو انداختم پایین و آهسته گفتم:

-آراد.

بعد از چند لحظه گفت:

-اون چی شد؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-کی؟

-همون کثافتی که می‌خواست اذیتتون کنه.

-کشته شد.

-آراد کشتش؟

-آره، اگه اون نبود مهرداد مارو کشته بود

-پس باید ازش یه تشکر درست و حسابی بکنم!

-البته اگه زنده از اون در بیاد بیرون!

با صدای در اتاق عمل همه برگشتیم و نگران به سمت دکتري که ازش بیرون میومد دویدیم.

وحید:

-چی شد نیما؟

دکتره لبخندی زدو گفت:

-به خیر گذشت.

همه نفس راحتی کشیدیم و با لبخند به هم نگاه کردیم.

آرام پشت سرم ایستاد و زیپ لباسم رو بالا کشید. دستش رو زیر چوئش گذاشت و مثل کارشناسا از توی آینه ی قدی نگاهم کرد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه! مثل اینکه قضیه خیلی جدیه،امشب حتما باید یه آمبولانس خبر کنیم بیاد دم تالار!

زدم تو بازوش و حرصی گفتم:

-آرام!

انگشتم رو به نشونه ی تهدید گرفتم سمتش و ادامه دادم:

-بار آخرت باشه سربه سر خواهر شوهرت می‌ذاریا! وگرنه بد می‌بینی!

-اوه اوه! چیه خوب؟! بده نگران حال و احوال نامزدتون هستم؟!!

حرصی گفتم:

-آرام!

-مامانم لاست می‌گه دیده!

هر دو خندیدیم و به سمت آیدا برگشتیم. یه لباس سفید با دامن پف دارو توری پوشیده بودو منتظر نگاهمون می‌کرد. خیلی جیگر

شده بود! نتونستم طاقت بیارم و به سمتش رفتم.

-ای جانم، چشمم روشن! چه تیپی زدی آیدا خانوم! نکنه خبر مبریه؟!!

بغلش کردم و ماچ گنده ی به لپش کردم.

آرام خندیدو گفت:

-خبرا که پیش شماست!

خندیدم.

-کوفت!

آیدا خودش رو از بغلم کشید بیرون و معترض گفت:

-خاله! اده مئه شما آلايش می‌تلم که همش پات شده بود!

خندیدم و لپش رو کشیدم خواستم حرفی بزنم که وحید از توی سالن داد زد:

-اگه تا یه ربع دیگه تو ماشین نباشین مجبورین تاکسی بگیرین!

آرام سریع دوید سمت چوب لباسی و گفت:

-اوه اوه! بجنب تا وحید جوش نیاورده!

باشه ای گفتم و مشغول پوشیدن مانتوم شدم.

بند کلاه شنلش رو بستم و لبخندی زدم:

-چه خوشگل شدی عروس خانوم.

شادی لبخندی زدو شیطون گفت:

-ممنون، شما که خوشگل تر شدی!

به سمت در هلس دادم و خندون گفتم:

-بیا برو شوهرت منتظرته. اینقدرم هندونه زیر بغل من نذار!

خندیدو دامنش رو گرفت و راه افتاد. کاهه اومد جلو و دسته گلی رو که تو دستش بود به سمت شادی گرفت و در ماشین رو

براش باز کرد. لبخندی زدو گفت:

-بفرمایید.

-ممنون.

دامنش رو گرفت و نشست. کاهه در رو بست و ماشین رو دور زد. سوار شد و راه افتاد.

رفتم سمت ماشین پارسا. برام دست تکون دادو لبخندی زد. سوار شدم و راه افتادیم.

هنوز آهنگ تموم نشده بود که وحید اومد سمتمون و شاکی گفت:

-نمی‌خوای آجی مارو تحویل‌مون بدی آقا پارسا؟!

پارسا دستش رو دور کمرم محکم تر کردو سرش رو بالا انداخت.

-نچ!

وحید دستش رو کشیدو گفت:

-گمشو اونور! بچه پررو!

پارسا خندید و ازم جدا شد. وحید دستام رو گرفت و شروع کردیم به رقصیدن. خندیدم و گفتم:

-چیه آقا وحید؟! آرام خانوم خسته شدن که اومدی سراغ ما؟!

اخمی کردو گفت:

-نخیرشم! دلم خواست با آجی خوشگلم برقصم.

دستم رو بالا بردو ادامه داد:

-ایرادی داره؟!!

چرخیدم و لبخندی زدم.

-نه، چه ایرادی؟! مخلص داداش گلم هستم.

چشمکی زدو با لحن با نمکی گفت:

-چاکریم!

آهنگ که تموم شد دستم رو از روی شونه پارسا برداشتم و ازش جدا شدم.

-خسته شدی؟! چقدر زود!

متعجب نگاهش کردم و ابروم رو بالا انداختم.

-زود؟! انگار نه انگار یک ساعته تو و وحید من رو گیر انداختینا!

قیافش رو مثل بچه ها مظلوم کردو گفت:

-کم بود! باز می‌خوام!

اخمی کردم و گفتم:

-خیلی رو بهت دادم! بسته دیگه!

این رو گفتم و رفتم سرجام نشستم. شیطان اومد سمتم و تو گوشم گفت:

-این بار عیبی نداره؛ ولی شب عروسیمون حق نداری به این زودیا خسته بشی! گفته باشم!

خندیدم و پشش زدم.

-برو بچه پررو!

خندیدوگفت:

-من می‌رم پیش امین و پریسا، زود برمی‌گردم!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خدایا شکرت! برو که دیگه تا آخر عروسی نبینمت!

اخم با نمکی کردو رفت.

وحید خندید و گفت:

-شرط می‌بندم دو دقیقه دیگه برمی‌گرده!

خندیدم و به وحید و آرام نگاه کردم. آیدا که کنارم نشسته بود گفت:

-آخه دلش طاقت نمی‌اله!

هر سه زدیم زیر خنده. لب آیدارو کشیدم و گفتم:

-ای شیطان!

چند دقیقه بعد آزاد و عسلم به جمعمون اضافه شدن. روزای اولی که عسل رو دیدم باهام رابطه ی خوبی نداشت ولی کم کم رابطمون بهتر شد. کمتر از یه ماه دیگه از به دنیا اومدن پسرشون مونده بود. بلند شدیم و باهاشون سلام و احوال پرسیدیم. به عسل نگاهی کردم و لبخندی زدم.

-حال کوچولو چطوره؟

خندید و گفت:

-عالی! هنوز به دنیا نیومده شیطونیش گل کرده! خندیدم.

-فکر کنم می‌خواد عین باباش بشه!

نگران گفت:

-وای خدا نکنه!

یکم که حرف زدیم از پیشمون رفتن و یکم اون ورتر نشستن. وحید دستش رو گرفت سمت آرام و گفت:

-افتخار می‌دین؟

آرام کلافه گفت:

-دوباره؟!

-نزن تو ذوقم دیگه!

چشمکی زد و ادامه داد:

-بریم؟

آرام پوفی کشید و گفت:

-بار آخره که بهت افتخار می‌دما!

-خیل خب بابا!

لبخندی زدم و با نگاهم تا پیست رقص همراهیشون کردم. محو تماشای رقصنده ها بودم که دستی روی شونم قرار گرفت.

نگاهم رو از پیست رقص گرفتم و برگشتم سمتش.

با دیدنش به خودم لرزیدم. این اینجا چیکار می‌کرد؟!

آروم گفت:

-باید باهات حرف بزنم بهار.

اخمی کردم و گفتم:

-اینجا چیکار می‌کنی؟!

نشست کنارم. نگران اطراف رو دید زد و دوباره نگاهش رو به من دوخت.

-برات توضیح می‌دم. ولی فعلا حرفای مهم تری هست!

-من هیچ حرفی باتو ندارم. برو!

این رو گفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. دستم رو کشید و با التماس گفت:
- خواهش می‌کنم بهار! به خاطر خودت می‌گم!

متعجب گفتم:

-منظورت چیه؟!

-بیا بریم یه جای جلوت. اینجا نمی‌تونم بگم.

-هر حرفی می‌خوای بگی همینجا بگو.

-نمی‌تونم بهار! فقط چند لحظه! به خاطر خودت و پارسا و بقیه! در مورد شروینه.

اسمش رو که آورد تمام بدنم لرزید. با وحشت بهش نگاه کردم.

-ش... شروین؟!

سرش رو تکیه داد و منتظر بهم چشم دوخت.

باهم به حیاط خلوت پشت ساختمون رفتیم.

نگران نگاهش کردم و گفتم:

-زودتر بگو.

دستام رو توی دستاش گرفت و گفت:

-من پشیمونم بهار! قبول دارم! خیلی باهات بد کردم؛ ولی حالا می‌خوام جبران کنم! می‌خوام بهتون کمک کنم!

دستم رو از تو دستاش کشیدم و پوزخندی زدم:

-پشیمونی؟! فکر نمی‌کنی یه ذره دیره؟!

اشکی از گوشه چشمش چکیدو باصدای بغض داری گفت:

-می‌دونم، پلیس دنبالمه بهار! با این حرفایی که قراره به تو بزنم می‌دونم شروینم راحت نمی‌ذاره! دلم رو میاره؛ ولی من

تصمیم خودم رو گرفتم. مرگ یه بارشیونم بیار. دیگه نمی‌خوام تو خلافای شروین شریک باشم.

ابروم رو انداختم و گفتم:

-نمی‌خوای؟ یا نمی‌ذاره؟!

-هر دوش.

نگران نگاهم کردو ادامه داد:

-نمی‌دونم چجوری ولی شروین از زندان فرار کرده! ردتون رو گرفته. همین روزاست که بیاد سراغتون!

از ترس به خودم لرزیدم ولی خودم رو نباختم و گفتم:

-از کجا معلوم راست بگی؟!

-راست می‌گم. من دیگه اون آدم سابق نیستم بهار! بهم اعتماد کن. باید هرچه زودتر از اینجا برین.

-من دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم پریا. حتی اگه حرفات حقیقت داشته باشه! درضمن، حتی اگه شروین از زندانم فرار کرده

باشه دیگه نمی‌تونه هر غلطی که دلش خواست بکنه! چون حتما پلیس دنبالشه.

پوزخندی زدو گفت:

-خیلی ساده ای بهار! شروین شیطون رو درس می‌ده! پلیس ایران که هیچی، اگه پلیس کل دنیا هم دنبالش باشن اون بازم کار خودش رو می‌کنه! عقلت رو به کار بنداز دختر! باید یه کاری کنین. قبل از اینکه شروین دخل همتون رو بیاره!
-آره، تو راست می‌گی! باید زودتر پلیس رو در جریان بذاریم.
-هه! پلیس! دوباره گفت پلیس!

پوفی کشید و گفت:

خیله خب، هر کاری دوست داری بکن!

-راه درستش همینه .

روم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم. گوشیم رو روشن کردم و خواستم شماره پلیس رو بگیرم که یه دفعه دستمالی جلوی دهن و بینیم قرار گرفت و پلکام سنگین شد. صدای شیطانی پریا توی گوشم پیچید:
-متاسفم بهار! شاید تو زرنگ باشی ولی ما زرنگ تریم.

دست کوچولویی مدام شونم رو تکون می‌داد. صدای گریه ی بجگانش تو گوشم پیچید.

-خاله، خاله جون؟

با صدای سینا چشمام رو باز کردم و توی جام نیم خیز شدم. دردی توی سرم پیچید. هیچ یادم نمیومد چه اتفاقی افتاده با گنگی به سینا نگاه کردم و گفتم:

-چی شده خاله؟ چرا گریه می‌کنی؟!

یه دفعه خودش رو انداخت تو بغلم و با گریه گفت:

-من می...می‌ترسم خاله!

دستام رو دور کمرم کوچولوش احاطه کردم و موهایش رو نوازش کردم.

-نترس عزیزم، من پیشتم.

تازه یادم اومده بود چی شده. اون پریای لعنتی!

با صدای قفل در نگاهم رو از سینا گرفتم و وحشتزده به در اتاق دوختم. چند لحظه بعد قیافه ی نحسش روبه روم بود. بعد از پنج سال!

نیشخندی زدو وارد اتاق شد.

-خوب خوابیدی عزیزم؟

با ترس سینارو بغل گرفتم و گفتم:

-چی از جونمون می‌خوای؟

داد زد:

-چی می‌خوای؟ چرا ولمون نمی‌کنی لعنتی؟!

قهقهه ای زدو گفت:

-ولتون کنم؟!



اومد جلو و خیره بهم شد.

-تازه کارم با شما شروع شده! می‌خوام انتقام ده سال رنج و عذابی رو که به خاطر شما کشیدم از همتون بگیرم.

نگاهش رو ازم گرفت و دستاش رو تو جیباش فرو کرد. چرخ توی اتاق زد و ادامه داد:

-وای! نمی‌دونی چه لذتی داره! وقتی می‌دونی چقدر به هدفت نزدیک شدی.

برگشت سمت و خیره نگاهم کرد.

-وقتی می‌بینی طعمت جلو چشمت، وقتی همه چی بر وقف مرادته.

خنده ای شیطانی سر دادو پکی به سیگاراش زد.

-امروز، روز آرامشمه! بهترین روز زندگیم.

"از زبان پارسا"

سمت میز امین و پریسا رفتم ولی خبری از شون نبود. سینا و سیما هم نبودن. عجیبه! کجا رفتن اینا؟ با تعجب اطراف رو از نظر گذروندم ولی اثری از شون نبود. رفتم یه گوشه که بتونم بهشون زنگ بزنم که با صدای گریه ی پریسا منصرف شدم. یه گوشه نشسته بودو زانوهایش رو بغل گرفته بود.

نگران رفتم سمتش و کنارش نشستم.

دستم رو روی زانوش گذاشتم و آروم گفتم:

-پریسا؟ چی شده آجی؟

سرش رو آورد بالا و تو چشمام خیره شد. چشماش سرخ سرخ بودن.

-سینا...

-سینا چی؟ چش شده؟

-نیست!

با تعجب گفتم:

-نیست؟!

سرش رو تکون دادو دوباره زد زیر گریه.

-نترس، حتما یه جایی همین جاها بین مهموناست. خودت که پسر ت رو بهتر می‌شناسی! عین باباش کنجکاو و شیطونه. حتما یه جایی همین اطراف داره آتیش می‌سوزونه.

سرش رو به طرفین تکون دادو گفت:

-نیست، من و امین همه جا دنبالش گشتیم.

-نگران نباش، گم نشده.

بلند شدم و گفتم:

-من می‌رم یه نگاهی این اطراف بندازم. بچه اس دیگه! حتما بازیش گرفته.

از دور امین رو دیدم که آشفته به سمتمون میومد. پریسا بلند شدو نگران دوید سمتش.

-چی شد امین؟ پیداش کردی؟

امین باکلافگی سرش رو به معنای نه تکنون داد. وحید و آرامم نگران به سمتون اومدن.
ای خدا اینا دیگه چشون بود؟!

همین که بهمون رسیدن وحید هول هولکی گفت:

-بهار! پیش شما نیومد؟

متعجب نگاهش کردم:

-نه، بهار که پیش شما بود!

کلافه و نگران دستش رو توی موهای فرو بردو گفت:
-بود!

-منظورت چیه؟

-نیست، بهار نیست!

تقریبا داد زدم:

-چی؟!

آرام: من و وحید رفتیم پیست رقص، بهارو آیدا همونجا موندن ولی وقتی برگشتیم بهار نبود.
وحید به آیدا که کنار سیما ایستاده بود نگاه کردو گفت:

-بابایی، ندیدی خاله بهار کجا رفت؟

آیدا: چلا، یه خانمی بلدش!

پرسشگر بهش چشم دوختم و گفتم:

-اسمش چی بود؟ چه شکلی بود عمو جون؟

شونش رو بالا انداخت و گفت:

-خوب نگاهش نکلدم. زود با خاله لفتن.

پوفی کشیدم و نگران گفتم:

-اون که به جز شادی دوست دیگه ای نداره یعنی کی بوده؟

همه تو حال خودمون بودیم که گوشی امین زنگ خورد.

"از زبان بهار"

با نفرت به شروین که داشت شماره ی امین رو می گرفت چشم دوختم. پوزخندی بهم زدو رو اسپیکر گذاشت.
-الو؟

-سلام آقا امین. حال شما؟

امین چند لحظه مکث کردو بعد با شک و تردید گفت:

-تو؟!

شروین خندیدو گفت:

-آره من! می دونم انتظارشو نداشتی ولی خب، حالا که داری صدام رو می شنوی!

نگاهی به سینا انداخت و پوز خندی زد.

-حتما الان داری دنبال پسر خوشگل می‌گردی، آره؟

-لعنتی!

-فکر می‌کردین همه چی تموم شده، نه؟ خیال می‌کردم بدونین شروین آدمی نیست که به همین راحتی ولتون کنه. خوب آقا

امین، دوست داری انتقام کلکی رو که به من زدی چجوری ازت بگیرم؟

به بادیگارد اشاره کرد و گفت:

-پسره رو بیار.

مرده چشمی گفت و به سمتون اومد.

محکم تر سینا رو به خودم چسبوندم و وحشت زده به شروین خیره شدم.

با صدایی لرزون گفتم:

-اون بچه ست، بفهم!

شروین پوز خندی بهم زد و مرد دست سینا رو کشید. سفت گرفتمش و گفتم:

-نمی‌ذارم اذیتش کنی.

مرده با یه حرکت سینا رو که جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد از بغلم کشید بیرون و به سمت شروین برد.

امین از پشت خط داد زد:

-ولش کن لعنتی، هر کاری بگی می‌کنم.

شروین به بادیگارد اشاره کرد که سینا رو ولش کنه و گفت:

-حالا شد! اول از همه باید بدونی اگه پلیس از چیزی بو ببره دیگه پسرت رو زنده نمی‌بینی! همین طورم بهار رو! شاید تو و

پارسا جون سگ داشتین و از دست عزرائیل قصر در رفتین؛ اما مسلما بهار و سینا به اندازه شما جون سخت نیستن. تازه اینبار

شرایط فرق می‌کنه! چون ایندفعه با خودم طرفین! امکان نداره عزرائیل حرف من رو زمین بندازه! فقط کافیه، بنگ! با یه تیر هر

دوشون راهی سینه قبرسون می‌شن. پس به نفع‌تونه کسی چیزی نفهمه. فقط تا بیست و چهار ساعت وقت دارین به این آدرسی که

می‌فرستم بیاین، با پول! بدون پلیس! اونوقت شاید بتونم بهتون رحم کنم!

-چقدر؟ چقدر پول می‌خوای؟

-آدرس و مبلغ رو برات اس می‌زنم. فقط هشدارایی که دادم رو یادت نره.

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد. نگاهی به من و سینا انداخت و از در بیرون رفت.

همین که رفتن فوری دوییدم سمت سینا و توی بغلم گرفتمش.

موهای پریشونش رو از روی صورتش کنار زدم و گفتم:

-خوبی عزیزم؟

با چشمای گریون سرش رو تکون داد و با هق هق گفت:

-خاله، او... او... می... می‌خوان.... بابامو ب... بکشن؟!!

اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-نه عزیزم، اونا فقط پول می‌خوان.
 -نه، او... اونا می‌خوان با... بابامو بک... بکشن!
 متعجب و نگران نگاهش کردم و گفتم:
 -کی بهت همچین زده؟
 -خودم شنیدم!
 -از کی؟ کی همچین حرفی زده؟
 -همون... آقاهه که با... بابام... ح... حرف... می‌زد... گ... گفتش... و... وقتی پول... پولارو آ... آوردن می... می‌کشیمشون.
 دندونام رو روی هم ساییدم. لعنتی! پس هم پولارو می‌خواست هم انتقامش رو، کثافت.
 لبخندی به صورتش که از گریه قرمز شده بود زدم و دوباره اشکاش رو پاک کردم. تو بغلم کشیدمش و گفتم:
 -نترس عزیزم! خدا کمکمون می‌کنه. نمی‌ذاره بلایی سرمون بیارن.

بهم نگاه کرد و دستش رو تو جیبش فرو برد. لبخندی زد و گفت:
 -نه. می‌بینم که بچه ی خوبی هستی! کامله که؟
 پارسا: آره.
 -خوبه، فقط خودت میای. گرفتی؟
 -باشه. ولی قبلش باید مطمئن بشم که هردوشون سالمند.
 نگاهی بهمون انداخت و گفت:
 -فعلا سالمند؛ ولی وای به حالشون اگه کلکی تو کارت باشه.
 -می‌خوام باهاشون حرف بزنم.
 -باشه.
 این رو گفت و سمتمون اومد. گوشی رو به سمتم گرفت و روبهم گفت:
 -فقط چند ثانیه!
 نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و گوشی رو از دستش گرفتم.
 لرزون گفتم:
 -الو، پارسا؟
 صدای نگران و مضطربش به گوشم خورد:
 -الو بهار؟ حالت خوبه؟ اذیتتون که نکردن؟
 گریم گرفته بود.
 -نه.
 -نگران نباش عزیزم، دارم میام!
 -نه، نه پارسا! نباید بیای اینجا! خواهش می‌کنم!

عصبی بهم توپید:

-یعنی می‌خوای ولت کنم که شروین هر بلایی دلش خواست سرت بیاره؟

-نیا پارسا! اون می‌کشتت، نیا اینجا!

شروین گوشی رو از دستم قاپیدو نگاهی عصبی بهم انداخت.

-سریع خودت رو برسون. اگه تا دو ساعت دیگه اینجا نباشی معلوم نیست چه بلایی سرشون بیاد.

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد. چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا. تو چشمام خیره شدو گفت:

-من هرجوری شده پارسا رو گیر می‌ندازم. این بچه بازیا فقط خودت رو توی دردم می‌ندازه، گرفتی؟

چونم رو ول کرد و سمت در رفت. ازش خارج شدو محکم بهم کوبیدش.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید. اگه بلایی سر پارسا می‌آورد چی؟ نه، نه!

سرم رو میون دستام گرفتم و گریم شدت گرفت. دیگه نمی‌تونستم این همه تحقیر و رنج رو تحمل کنم.

زجه زدم:

-لعنت به تو شروین، لعنت به تو!

"از زبان پارسا"

دستم رو بردم سمت کیف و خواستم برش دارم که وحید دستم رو میون راه گرفت. متعجب برگشتم سمتش و تو چشمای نگرانش

خیره شدم.

وحید: من می‌برمش پارسا!

لبخندی به روش زدم و کیفو برداشتم.

-نه وحید! مگه نشنیدی شروین چی گفت؟ فقط خودم باید ببرمش.

-چرا، من شنیدم شروین چی گفت ولی انگار تو حرفای بهار رو گوش ندادی. شروین تو رو می‌خواه پارسا! من نگرانتم، بهتره من

برم!

-نه وحید، اینجوری جون بهار و سینا به خطر میفته. تو این رو می‌خوای؟ اگه من برم فقط یه نفر قربانی می‌شه ولی اگه تو بری

شروین نه به بهار و سینا رحم می‌کنه نه به خودت!

دستش رو فشردم و هم رو بغل کردیم.

-اگه چیزیم شد...

وسط حرفم پرید:

-خدا نکنه!

-گوش کن وحید! اگه برگشتم می‌خوام هوای خواهرت رو داشته باشی. نذار خیلی اذیت بشه.

ازش جدا شدم و تو چشمای قرمزش نگاه کردم. لبخندی زدم و دست روی شونش گذاشتم.

من رفتم.

کیف رو روی میز زنگ زده و کهنه ای که جلوش بود گذاشتم و گفتم:
-اینم پول!

شروین نگاهش رو ازم گرفت و در کیف رو باز کرد. به مردی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:
-بشمار ببین درست باشه.

مرد چشمی گفت و شروع کرد به شمردن. منتظر و نگران به شروین چشم دوختم و گفتم:
-کجان؟

-نگران نباش! یه جایی توی همین ساختمون.

-از کجا بدونم راست می‌گی؟

خواست حرفی بزنه که یه دفعه یکی از بادیگاردا به سرعت اومد سمتش و چیزی تو گوشش گفت.
نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد:

-که اینطور، پس واسه من پلیس خبر می‌کنی!

متعجب و وحشتزده بهش چشم دوختم. از کجا فهمیدن؟ نیروهای آراد که خیلی از اینجا فاصله داشتن.

-بهت گفته بودم کلکی تو کارت نباشه؛ ولی تو گوش نکردی.

به بادیگاردا اشاره کرد و گفت:

-کارش رو بسازین.

"از زبان بهار"

تو حال خودم بودم و داشتم برای پارسا و بقیه دعا می‌کردم که یه دفعه در با شدت باز شد. از جا پریدم و حیرت زده به چهره
ی عصبانی شراره چشم دوختم.

همراه دوتا بادیگاردی که پشت سرش بودن اومد تو اتاق و گفت:

-متاسفم بهار خانوم! کلک نامزدتون کارساز نبود!

به بادیگاردا اشاره کرد و گفت:

-بیارینشون!

بادیگاردا به سرعت اومد سمتش و چیزی تو گوشش گفت.

نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد:

-که اینطور، پس واسه من پلیس خبر می‌کنی!

متعجب و وحشتزده بهش چشم دوختم. از کجا فهمیدن؟ نیروهای آراد که خیلی از اینجا فاصله داشتن.

-بهت گفته بودم کلکی تو کارت نباشه؛ ولی تو گوش نکردی.

به بادیگاردا اشاره کرد و گفت:

-کارش رو بسازین.

"از زبان بهار"

تو حال خودم بودم و داشتم برای پارسا و بقیه دعا می‌کردم که یه دفعه در با شدت باز شد. از جا پریدم و حیرت زده به چهره ی عصبانی شراره چشم دوختم.

همراه دوتا بادیگاردی که پشت سرش بودن اومد تو اتاق و گفت:

-متاسفم بهار خانوم! کلک نامزدتون کار ساز نبود!

به بادیگارد اشاره کرد و گفت:

-بیارینشون! بادیگارد به سرعت به سمتون اومدن. خودم رو عقب کشیدم و سینارو محکم به خودم چسبوندم. مرده به زور ازم

جداش کردو دستم رو کشید. تلاشم برای خلاص شدن از دستش فایده ای نداشت و به ناچار همراهش کشیده می‌شدم. از توی

ساختمون صدای دادو فریادو درگیری میومدخیلی نگران بودم. یعنی چی شده بود؟

وارد یه راهروی کوتاه شدیم که انتهایش روبه طبقه ی پایین پله می‌خورد. مرده هلم دادو مجبورم کرد برم پایین.

به نفس نفس افتاده بودم. به سمت یه در کوچیک کشیده شدم. هنوزم از تو ساختمون صدای زدو خورد میومد. مردی که پشت

سرم بود در رو باز کردو هلم داد بیرون. نور خورشید چشمم رو زد و مجبورم کرد ببندمشون. با صدای ترمز شدید یه ماشین

چشمم رو باز کردم.

شروین شیشه های دودی ماشین رو پایین داد و هول هولکی گفت:

-بندازش تو ماشین!

همون لحظه صدای جیغ و داد سینا به گوشم خورد. وحشتزده برگشتم سمتش و به صورت گریونش نگاه کردم.

شراره وحشیانه دستای کوچیکش رو می‌کشید و به سمت ماشین هلش می‌داد ولی سینا مقاومت می‌کرد. شروین داد زد:

-خفش کن اون جعجغه رو شراره!

مرد پرتم کرد تو ماشین و در رو به هم کوبید. نگران به شراره چشم دوختم. دستمالی رو جلوی دهن سینا گرفت و بیهوشش

کرد.

با گریه جیغ زدم:

-ولش کن لعنتی!

شروین توپید:

-خفه شو!

ماشین از جا کنده شدو گاز داد. شیشه های دودی رنگش بالا رفت و دیگه نتونستم بیرون رو ببینم.

دستگیره ی در رو کشیدم ولی قفل بود.

ناامید سرجام آروم گرفتم و زجه زدم:

-کثافت عوضی، لعنت به تو!

شروین از توی آینه نگاهم کردو پوزخندی روی لبش نشوند. سرم رو میون دستام گرفتم و زیر لب تکرار کردم:

-لعنت به تو، لعنت!

نمی، دو نم چند ساعت گذشته بود که ماشین از حرکت ایستاد. در سمت باز شد و به بیرون کشیده شدم. نگاهی به اطراف انداختم. درختای بلند و سر به فلک کشیده ای که تازه شکوفه زده بودن میون آسمون گرگ و میش خودنمایی می کردن. صدای قل قل آب از چند متر اونطرفتر به گوشم می خورد. نسیم ملایمی که مزده ی او مدن بهار رو می داد به گونه های سرد و خیسم خورد و یکم سر حالم آورد. چشمم از گریه می سوخت. به ناچار از روی صندلی بلند شدم و همراه مرد راه افتادم. شراره از ماشین پیاده شد و با پوزخندی از کنارم رد شد. غمگین به سینا که میون خواب و بیداری بود و دیگه تقلا نمی کرد چشم دوختم. دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن. معذرت می خوام امین! ازت معذرت می خوام پریسا! چون هیچ کاری از دستم بر نمیاد. کاش می مردم و سینارو اینجوری نمی دیدم. لعنت به این زندگی! لعنت به این سرنوشت!

با صدای باز شدن در یه ماشین نگاهم به سمتش کشیده شد. مردی حدودا شصت ساله ازش پیاده شد. نگران به شروین که حالا روبه روش ایستاده بود چشم دوخت و گفت: -معلوم هست چیکار داری می کنی؟ این حرفا چی بود پشت تلفن بهم زدی؟ اصلا کی از زندان آزاد شدی؟! به اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد:

-واسه چی گفتی پیام اینجا؟

شروین جدی و خشک جواب داد:

-قصش طولانیه بابا! تونستی کاری کنی؟

-آره، با یکی از دوستای قدیمیم صحبت کردم گفت برین پیشش. اون می تونه کمکتون کنه که راحت از مرز رد شین. برگه ای روبه سمت شروین گرفت و ادامه داد:

-اینم آدرسش.

-خوبه!

این رو گفت و آدرس رو از دستش گرفت. به من نگاه کرد و ادامه داد:

-درضمن، برات یه هدیه آوردم!

و حشترده به شروین نگاه کردم. پوزخندی بهم زد و ادامه داد:

-خیلی دوست داشتتیه نه؟

مرد با نگاه هیز و نفرت انگیزش براندازم کرد و روبه شروین پوزخندی زد:

-از کی انقدر بخشنده شدی؟! چرا واسه خودت برش نمی داری؟

شروین شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-نمی خوامش!

مرد خنده ای سر داد.

-منم که گوشام مخملیه! تو به این سادگیا از همچین جواهری نمی گذری. چه کلکی تو کارته مار خوش خط و خال؟ شروین پوفی کشید و گفت:

-برام دردسر میشه. حالا راضی شدی؟

مرد سرش رو تکون داد و گفت:



-که اینطور! باشه، بیارش.

شروین به بادیگاردش اشاره کرد و خودش به سمت ماشینش اومد. نگاه خیسم رو بهش دوختم و نالیدم:

-خیلی پستی شروین، ازت متنفرم! متنفر!

دستم به سمت ماشین مرد کشیده شدو به زور توی ماشین پرت شدم.

"از زبان راوی/دانای کل"

مرد دستاش رو توی جیبش فرو بردو رو به شروین گفت:

-هردوتون ممنوع الخروجین؟

شروین: نه فقط من.

-اوم!

به سینا که میون دستای بادیگارد شروین گیر افتاده بود اشاره کرد و ادامه داد:

-بچه ی خودته یا خواهرت؟

-بچه ی خواهرمه.

-چرا می‌خوای قاچاقی از مرز ردشون کنی؟! اونا که ممنوع الخروج نیستن.

شروین به سینا اشاره کردو گفت:

-به خاطر بچه! پدرش می‌دونه خواهرم می‌خواد دنبال خودش بیرتش خارج. داره دنبالش می‌گرده. حتما تا حالام به پلیس خبر

داده.

-اُکی!

مکثی کردو ادامه داد:

-باید از هم جدا بشین.

-چرا؟

-چون قرار نیست پیک نیک برین که همگی باهم خوش باشین! اینجوری خطرناکه، بچه گذرنامه داره؟

-نه.

مرد سرش رو تکون دادو گفت:

-باید منتظر بمونین شب بشه. حدود ساعتای دو چندنفر میان دنبالتون.

-کجا بمونیم؟

-یه جایی همین اطراف باشین که بتونین سر وقت بیاین. همین اطراف اتاق اجاره ای واسه یکی دوشب هست.

شروین سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه، فقط یادت باشه کلکی تو کارت نباشه. اونوقت دیگه...

مرد پوزخندی زدو گفت:

-نگران نباش! اگه تو کلک نزنای و پول همراهت باشه منم کاری به کارت ندارم.

"از زبان پارسا"

از روی صندلی بلند شدم و نگران به سمت آراد رفتم. امین و پریسا بلند شدن و پشت سرم او مدن. آراد همین جور که بهمون نزدیک می‌شد سلام کرد. روبه روش قرار گرفتم و نگران پرسیدم:

-چی شد؟

متعجب به هرسه تامون خیره موند و گفت:

-واسه چی تا اینجا اومدین؟ گفتم که اگه خبری بشه زود بهتون اطلاع می‌دم. سرت چطوره؟ بهتری؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-آره بهترم! نمی‌تونستیم همینجوری دست رو دست بذاریم و توی خونه بمونیم. خیلی نگران شونم! خبری از شون نشد؟

پوفی کشیدم و کلافه دستی تو موهاش کشید.

-نه هنوز، شما باید زودتر برگردین خونه. شاید هنوزم آدمای شروین دنبالتون باشن.

بی توجه به حرفش گفتم:

-یعنی هیچ ردی، هیچ نشونی نتونستین از شون پیدا کنین؟

-نه، هیچی! ولی به احتمال زیاد شروین قصد داره از کشور خارج بشه. چون می‌دونه پلیس دنبالشه و اگه پیداش کنه دیگه به

همین راحتیا ازش نمی‌گذره!

متعجب گفتم:

-یعنی... یعنی می‌گی می‌خواد غیرقانونی از مرز رد شه؟! اونم با بهارو سینا؟!!

-معلومه که نه! در دسر می‌خواد چیکار؟!!

-پس... پس بهار و سینا چی؟

مکثی کردو با قیافه ای ناراحت بهم چشم دوخت.

-متاسفم پارسا؛ ولی امیدی به زنده بودنشون نیست.

دستش رو روی شونم گذاشت و نگاهش رو ازم گرفت. اشکام بی اختیار جاری شدن. نمی‌تونستم حرفای آراد رو هضم کنم،

باور نمی‌کردم؛ ولی اون اگه از چیزی مطمئن نبود انقدر باصراحت حرف نمی‌زد. دستش رو از روی شونم برداشت و سریع

ازمون دور شد.

هر سه مات و مبهوت بهم نگاه می‌کردیم و چشمامون قرمز بود. می‌ترسیدم... می‌ترسیدم که حرفای آراد حقیقت داشته

باشه. پریسا رو زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن. بدن سست و بی جونم رو روی صندلی انداختم و به زمین خیره

موندم.

صدای آروم و ناراحت سیما به گوشم خورد:

-بابایی؟ پس کی داداشی پیدا می‌شه؟

زیرچشمی به چشمای منتظرش نگاه کردم. امین دستی روی موهاش کشید و با صدایی بغض دار و گرفته گفت:

-پیدا می‌شه عزیزم، پیدا می‌شه!

"از زبان راوی/دانای کل"

شروین آخرین دسته ی پولارو توی کیفش گذاشتو زپیش رو بست.
شراره نگاهش رو از صورت رنگ پریده ی سینا گرفت و رو به شروین گفت:
-درست بود؟
-آره.

به سینا اشاره کردو دوباره پرسید:
-با این می‌خوای چیکار کنی؟داره تو تب می‌سوزه.
شروین همین جور که وسایلش رو جمع می‌کرد نیم نگاهی به سینا انداخت و گفت:
-چیه؟!دلالت برای بچه ی امین می‌سوزه؟!
شراره عصبانی توپید:

-من کی همچین حرفی زدم؟فقط گفتم می‌خوای باهاش چیکار کنی؟
شروین شونه ای بالا انداخت و گفت:
-وقتی رفتیم اونور می‌فروشمش.

-خب چرا همین جا نمی‌فروشیش؟
شروین کلافه به شراره نگاه کردو گفت:
-چون اگه اینجا بفروشمش حتما باباش پیداش می‌کنه!مگه تو نبودی می‌گفتی می‌خوام داغش رو روی دل امین بذارم؟!
-آره.

-خب تنها راهش همینه!
-اونوقت فکر می‌کنی با این حالش می‌تونیم از مرز ردش کنیم؟می‌ترسم تاهمین امشبم دوام نیاره!
-می‌گی چیکار کنم؟تو راه بهتری سراغ داری؟
-چرا همینجا نمی‌کشیش؟
شروین عصبی توپید:

-ما تا گردن تو منجلااب فرو رفتیم شراره.نکنه می‌خوای از اینی که هستیم بدبخت ترمون کنی؟! بعدشم،اگه بفروشمش یه پولیم گیرمون میاد.

-مگه طرف مغز خر خورده بیاد بچه مرده بخره؟!
شروین از کوره در رفت و توپید:

-اه!بسه دیگه شراره! اگه می‌خوای زودتر از این فلاکت دربیایم دهنت رو ببند و هرچی من می‌گم بگو چشم!
شراره خواست حرفی بزنه که در اتاق کوبیده شد. شروین سریع اسلحش رو زیر فرش قایم کردو گفت:
-حتما غدامون رو آوردن.
به سمت در رفت و گفت:

-کیه؟

صدایی نبود. آهسته لای در رو باز کرد که یه دفعه یه نفر در رو هل داد و داخل اتاق پرید. لوله ی اسلحه رو به سمت شروین گرفت و به داخل هدایتش کرد. شروین وحشتزده به مرد چشم دوخت و بعد از کمی فکر کردن آهسته و با شک و تردید گفت: شهراد؟! -شهراد؟! -

شهراد پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟! از دیدنم تعجب کردی؟؟ حق داری!

بعد از چند لحظه یه نفر دیگه هم تو چارچوب در ظاهر شد. یه دختر! کلاه بارونیش روی صورتش رو پوشونده بود و مانع دیدن چهرش می شد. در اتاق رو بهم کوبید و پشت سر شهراد ایستاد. شهراد اسلحه رو روی پیشونی شروین گذاشت و توپید: -برو عقب.

شروین عقب عقب رفت و حیرون به هردوشون چشم دوخت. دختر کلاه بارونیش رو عقب داد و عصبی به شروین چشم دوخت، پریا بود! دستاش رو توی جیباش فرو کرد و چند قدم جلوتر اومد. کنار شهراد ایستاد و پوزخندی زد.

-سفر تشریف می برین؟ حالا چرا اینقدر بی خبر؟! -

شروین با تته پته گفت:

-ش... شما... چ... چجوری این... اینجا رو پیدا کردین؟

شهراد: تعقیب کردن ماشین تون اونقدر هم سخت نبود!

-منظورت چیه؟! این... این اسلحه چی می گه؟! -

پریا پوزخندی زد.

-خودت که بهتر می دونی آقا شروین! مثل اینکه یادت رفته سر گیر انداختن بهار چه وعده ای به من دادی. نکنه می خواستی

بدون تصویه حساب با من از ایران بری؟! -

-یهویی شد پریا! پارسا بهمون کلک زد، مجبور شدیم فرار کنیم. دیگه وقت نشد تورو خبر کنیم.

پریا: جدی؟! ایچقدر بد!

شهراد: اینبارو فرصت نکردی. از پنج سال پیش تا حالام فرصت نداشتی؟! من و بهرام به خاطر توی لعنتی افتادیم تو دردرس

اونوقت تو با خیال راحت داری سهم مارو هاپولی می کنی؟

فشار اسلحه رو روی پیشونی شروین زیاد کرد و حرصی و غمگین ادامه داد:

-تو باعث شدی شهید کشته بشه، تو به همه مون کلک زدی، همه مون رو به بازی گرفتی، لعنتی!

شروین چشماش رو از درد بست. چرخید و گوشه ی دیوار پناه گرفت. آرام گفت:

-باور کن اونجوری که تو فکر می کنی نیست.

-پس چه جوریه؟

داد زد:

-هان؟

شروین تویه حرکت ناگهانی زد تو دست شهراد و به عقب هلش داد. اسلحه از دست شهراد افتاد و تعادلش رو از دست داد.

زمین خورد. شروین از فرصت استفاده کرد و اسلحش رو از زیر فرش بیرون کشید. تا شهراد به خودش بیاد اون رو نشونه گرفت و گفت:

-اینجوریه!

شهراد چهار دست و پا عقب عقب رفت و وحشتزده به شروین خیره شد.
شروین گفت:

-که اینطور! قبول دارم! این من بودم که این بازی رو شروع کردم ولی تو خودت خواستی وارد این بازی بشی. کسی از تو نخواست به بهرام کمک کنی. این خودت بودی که واسه پول حاضر شدی بهار رو تحویل بدی، خودت برادرت رو تو دردرس انداختی نه من! تو بودی که تو کارای ما دخالت کردی، اگه اجازه می‌دادی بهرام کار خودش رو بکنه الان برادرت زنده بود. پریا آهسته دست برد سمت کیفی که حدس می‌زد پولا داخلشه و برش داشت. آروم یه قدم رفت عقب که شروین سریع برگشت سمتش و اون رو هدف گرفت.

-وایسا سرجات!

پریا خشکش زد و وحشتزده به شروین چشم دوخت. شروین ادامه داد:

-بذار سرجاش.

پریا بدون اینکه کاری کنه نامحسوس به شهراد که آروم دستش رو به سمت جیبش می‌برد نگاه کرد.

شروین داد زد:

-یالا!

شراره جیغ زد.

-شروین!

شروین سریع برگشت سمت شراره که همون لحظه شهراد چاقوی جیبش رو درآورد و تو پهلوی شروین فرو کرد. شروین با اسلحه محکم کوبید تو سر شهراد و هلش داد. شهراد خورد زمین و سرش رو میون دستاش گرفت. شروین به سختی ایستاد. اسلحه رو به سمت شهراد گرفت و اینبار معطل نکرد. صدای شلیک گلوله توی فضای کوچیک اتاق پیچید و آرامش شب رو بهم زد. شراره جیغ کشید و وحشتزده به سمت شروین که رو زمین زانو زده بود از درد به خودش می‌پیچید رفت. پریا از فرصت استفاده کرد و سریع کیف رو برداشت و به سمت در دوید. شراره روی زمین زانو زد و گریون به شروین نگاه کرد که با دادش از جا پرید:

-چرا من رو نگاه می‌کنی دختره ی احمق؟! برو دنبالش، نذار در بره!

-پس تو چی؟!!

شروین داد زد:

-برو!

شراره سریع سرش رو تکیه داد و به سمت در دوید. دستش رو به چارچوب در تکیه داد و برای چندلحظه به شروین خیره شد.

با صدای آژیر پلیس وحشتزده دوید بیرون اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ماشینای پلیس سر راهش سبز شدن و نور

چراغاشون چشماش رو زد.

-ایست!

چشمای خیسش رو رو هم فشردو رو زمین زانو زد. انگار باور کرده بود که این بازی به آخر رسیده.

"از زبان پارسا"

همزمان با امین و وحیدو پریسا وارد بیمارستان شدم و هر چهار نفرمون به سمت پذیرش دوییدیم.

همین که بهش رسیدیم امین هول هولکی گفت:

-سلام خانوم، خبر دادن پسر رو آوردن اینجا.

شادی و کاوه هم نفس نفس زنون بهمون اضافه شدن و منتظر به پرستار چشم دوختن که عصبانی بهمون توپید:

-چه خبر تونه؟! اینجا بیمارستانه.

امین: معذرت می‌خوام، حالا می‌شه بگین کجاست؟

-مشخصاتش چیه؟

-چهار سالشه پلی...

پرید وسط حرف امین و گفت:

-بسه دیگه فهمیدم! بردنش اتاق دویست و پونزده.

امین سریع تشکری کردو همگی دوییدیم سمت راهروی طولانی بیمارستان که دوباره داد زد:

-اینجا بیمارستانه!

بی توجه بهش دوییدیم سمت اتاقی که گفته بود. امین بی پروا در رو باز کردو همه ریختیم تو اتاق که اینبار با داد دکتر از جا

پریدیم:

-کجا؟ همین جور سرتون رو پایین انداختین اومدین تو بخش کودکان؟

اومد سمتمون و همه مون و به سمت در هدایت کرد.

ادامه داد:

-بیرون لطفا!

امین کلافه پشش زدو گفت:

-یعنی چی؟! می‌خوام پسر رو ببینم.

پریسا: یعنی حق نداریم بچمون رو ببینیم؟!

-چرا ولی فقط یه نفر!

بهمون اشاره کردو ادامه داد:

-نه یه لشکر آدم!

امین دستش رو پس زدو گفت:

-خیل خب! پس بذار برم!

دکتر پوفی کشیدو گفت:

-بفرمایید.

هر پنج نفرمون رو به بیرون هول داد و در رو به هم کوبید. به دیوار تکیه دادم و به زمین خیره شدم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود

که با صدای یه نفر به خودم اومدم:

- شما بستگان بچه هستید؟

- سرم رو آوردم بالا و به پلیسی که روبه روم بود چشم دوختم. پریسا سریع گفت:

- بعله آقا، چطور مگه؟

- کارتی رو از تو جیبش درآوردو به سمتمون گرفت.

- من سروان محمدی از دایره ی جنایی هستم. لازمه به چندتا سوال پاسخ بدین.

- متعجب به هم نگاه کردیم و کاوه گفت:

- ببخشید، می‌تونم بپرسم درچه مورد؟

- راجع به گروگانگیرا!

- مضطرب تکیم رو از دیوار برداشتم و گفتم:

- من همراهتون میام.

- وحید: منم میام.

- پلیس سری تکون دادو گفت:

- سریع تر.

- از بقیه خداحافظی کردیم و پشت سرش راه افتادیم. از در بیمارستان خارج شدیم و هردو سوار ماشین وحید شدیم.

- سرباز به سمت در اتاق هدایت کرد و در رو باز کرد. همین که وارد اتاق شدم اونم پشت سرم اومدو در رو بست.

- آهسته گفتم:

- سلام.

- باز جو که پشت میزی نشسته بود سلامی کردو ازم خواست که روبه روش بشینم. صندلی رو کشیدم و نشستم. منتظر بهش چشم

دوختم که گفت:

- می‌خوام هرچی می‌پرسم صادقانه بهش جواب بدین.

- حتما.

- خوبه، من کل ماجرا رو از آراد شنیدم به جز دلیلش! چرا شروین قصد داشت از شما انتقام بگیره؟

- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ماجرا برمی‌گرده به ده سال پیش، همش از یه بازی احمقانه شروع شد.

- فقط واسه اینکه هرکدوم می‌خواستیم روی اون یکی رو کم کنیم و به هم ثابت کنیم کدوم بهتریم!

- یه بازی؟

- بله، یه قمار!

- از سیر تا پایاز ماجرای آشناییم با شروین و اتفاقای بعدش رو برای بازجو توضیح دادم. وقتی حرفام تموم شد عکسی رو روی

میز گذاشت و با کف دستش به سمت آورد به عکس نگاه کردم. شروین بود! غرق در خون، چاقو خورده بود!

- خودش؟

- بدون اینکه نگاهم رو از عکس بگیرم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- کی اینکار رو کرده؟

- عکس دیگه ای روبه سمت کشیدو گفت:

-این.

به عکس نگاه کردم. شهراد بود! با دستای سرد و لرزوم عکس رو برداشتمو به چشمای بسته ی شهراد خیره شدم. دیگه واقعا دهنم از تعجب باز مونده بود!
باز جو گفت:

-به نظر می شناسیش.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-می شناسمش.

از بهار ماجرای کاری رو که باهاشون کرده بود شنیده بودم و فکر می کردم طرف شروینه اما حالا...
پس اون شروین رو کشته.

-و شروین اون رو!

متعجب نگاهش کردم.

-باهم درگیر شدن. دختری که همراه شهراد بوده از فرصت استفاده کرده و همراه پولایی که شما به شروین داده بودین فرار کرده.

-دختر؟!!

-اسمش پریاست.

-شما اینارو از کجا می دونین؟

-دختری که تونستیم دستگیرش کنیم اعتراف کرد، شراره!

-شراره؟!!

-بله.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-دیگه چیزی نگفت؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-در چه موردی؟

-در مورد بهار، فکر می کردم آراد درموردش بهتون گفته.

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-بله، آراد در موردش گفت ولی وقتی ما پیدااشون کردیم فقط همون پسرچه همراهشون بود.

نگران گفتم:

-پس... پس بهار چی؟ من خیلی نگرانشم. نکنه بلایی سرش آورده باشن؟

-معذرت می خوام که بی پرده حرف می زنم؛ ولی به احتمال نودونه درصد همینطوره.

قطره ی اشکی از چشمم چکید. پلکام رو روی هم فشردم و سرم رو پایین انداختم.

نگاهمو به چهره ی داغونش دوختم و گفتم:
 -چرا می‌خواستی با من حرف بزنی؟
 با پشت دستش صورتش رو پاک کرد و گفت:
 -چون...چون می‌خواستم از طرف من از امین معذرت بخوای.
 پوزخندی زدم.
 -واقعا فکر می‌کنی اون تورو ببخشه؟!می‌دونی چقدر آزارش دادی؟
 -می‌دونم؛ اما من...من پیشمونم!
 -پشیمونی دیگه سودی نداره.
 از جام بلند شدم و گفتم:
 -درضمن، اون کسی که باید تورو ببخشه خداست نه ما.
 با حق حق گفتم:
 -اگه شما ببخشین خدام می‌بخشه.خواهش می‌کنم آقا پارسا.
 -متاسفم! از هر چی بتونم بگذرم از کاری که با بهار کردین نمی‌تونم.شما حتی به اون دختر بی گناهم رحم نکردین و کشتنیش.
 سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
 -نه، این کار غیر ممکنه!حداقل برای من!
 نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم که با صدایش سرجام خشکم زد:
 -بهار زنده‌ست!
 حیرت زده به سمتش برگشتم و با چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم.
 -البته اگه تا حالا خودکشی نکرده باشه!
 وحشت زده به سمتش رفتم. روبه روش ایستادم.
 -منظورت چیه؟!چرا بهار باید همچین کاری کنه؟
 -چون... چون بهتر از این که آبروش بره و بدبخت بشه!
 حرصی یقه اش رو کشیدم. داد زدم:
 -منظورت چیه؟درست حرف بزن ببینم! چه بلایی سرش آوردین؟بهار کجاست؟
 چشماش رو روی هم فشرد و بغضش رو قورت داد:
 -پیش یکی بدتر از شروین!
 تکونش دادم و داد زدم:
 -پیش کی؟ حرف بزن لعنتی!
 -پیش پدرش!
 -کجاست؟ پدر آشغال کدوم گوریه؟

همون جور که گریه می کرد زجه زد:

-اون کثافت پدر من نیست! پدر شروینه.

در به شدت باز شد و یه نفر وارد اتاق شد. به سرعت به سمت اومد و دستم رو کشید. عصبانی بهم توپید:

-چیکار می کنید آقای محترم؟

گیج و سرگردون به سرباز نگاه کردم و دستام رو شل کردم.

-معذرت می خوام.

به شراره نگاه کردم و پرسیدم:

-کجاست؟

همین که آدرس رو داد سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت در خروجی دوییدم. وحید دویید سمت و هول هولکی گفت:

-چی شد؟ چیکارت داشت؟

-بعدا برات می گم، فعلا باید بهار رو نجات بدم!

دنبالم دویید.

-نجات بدی؟! منظورت چیه؟! وایسا منم بیام!

هر دو از در بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشین دوییدیم. روی صندلی راننده نشستیم و سریع ماشین رو روشن کردم.

نباید وقت رو تلف می کردم، نباید می داشتم کار از کار بگذره. فقط دعا دعا می کردم بلایی سر بهار نیاوره باشه. .

"از زبان بهار"

جیغی کشیدم و به عقب هلش دادم. پوزخندی زد و دوباره به سمت اومد.

-آ آ! دیگه زیادی داری پر رو می شی. روز اول گفتم راحتت بذارم که خوشیات رو بکنی؛ ولی دیگه باید از این هدیه ی

خوشگل آقا شروین رونمایی کنم. .

پوزخند دیگه ای زد و به سمت اومد. خودم و مچاله کردم و به دیوار چسبیدم. دستای نجشش رو روی بازوم کشید و نگاه

هیزش رو روی اجزای بدنم چرخوند. احساس خیلی خیلی بدی بهم دست داده بود. . از خودم متنفر شده بودم؛ ولی هیچ کاری

ازم برنمی اومد جز گریه! توی دلم بارها به شروین لعنت فرستادم و از خدا کمک خواستم، ولی انگار فایده ای نداشت. این

بار دیگه پارسایی نبود که کمکم کنه.

با صدای زنگ در دستاش متوقف شدن و از جاش بلند شد. از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم. تهدید آمیز گفت:

-صدات در نمیداد! فهمیدی؟

این رو گفت و به سمت پنجره ی اتاق رفت. پرده رو کنار زد و به پایین نگاه کرد.

دوباره زنگ در به صدا در اومد و با مشت تو در کوبیده شد. صدای داد پارسا از بیرون به گوشم خورد:

-باز کن در رو!

میون گریه هام لبخندی زدم و از ته دلم از خدا تشکر کردم. دوییدم سمت پنجره که سریع بستش به عقب و هلم داد. دوباره دوییدم سمت پنجره که این بار بازوم رو چسبید و نگهم داشت. تقلا می‌کردم و داد می‌زدم؛ اما فایده ای نداشت. نمی‌تونستم از حصار دستاش آزاد بشم. باتمام قدرتم داد زدم:

-من این جام پارسا! کمکم کن!

گرچه امیدی نداشتم از پشت پنجره های بسته ی اتاق، اون هم از طبقه ی دوم صدام به گوشش برسه. جلوی دهنم رو گرفت و توپید:

-هیش! دهنه رو ببند!

رفت سمت در اتاق و بازش کرد. از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش قفل کرد. .

"از زبان پارسا"

با صدای داد بهار هر دو از جا پریدیم و وحشت زده به هم نگاه کردیم
-شنیدی؟!

بدون اینکه جوابم رو بده دویید سمت در و با عصبانیت کوبیدش:

-باز کن این در رو، زود!

رفتم سمتش و دستش و کشیدم:

-این طوری فایده نداره! باید از دیوار بپریم تو، قلاب بگیر!

نگران سرش رو تکون داد و سریع قلاب گرفت. پریدم رو دیوار و از اون طرف پایین اومدم. سریع در رو براش باز کردم. سمت در ساختمون دوییدیم. همین که در رو باز کردیم، مرد سالخورده ای جلومون ظاهر شد. حرصی توپید:

-هوی! به چه حقی وارد خونه من شدین؟

باورم نمی‌شد! مثل مجسمه بهش خیره شده بودم و نمی‌تونستم حرفی بزنم. وحید دویید سمتش و یقه اش رو چسبید. داد زد:

-تو به چه حقی ناموس مردم و میاری تو خونت؟ ها؟ نکنه فکر کردی بی کس و کاره؟ بگو کجاست! کجاست کثافت؟

دستش رو کشید. حرصی بهش توپید:

-چه خبرته آقا؟ چرا مزخرف می‌گی؟ تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعتون کنه، از خونه من گمشین بیرون!

-کسی که پلیس باید جمع اش کنه تویی نه ما! کجاست؟

حرصی هولش داد و همین طور که بهار رو صدا می زد دویید تو پذیرایی. عصبانی یقه اش رو مرتب کرد و بهم توپید:

-اگه می‌خوای زنگ نزوم به پلیس زودتر این رفیقت رو جمع و جور کن و بزنین به چاک!

بدون هیچ واکنشی خیره بهش مونده بودم. چهره اش چقدر شکسته تر و منفورتر شده بود. مگه چندسال گذشته بود؟! قطره ی اشکی از چشمم چکید و زیرلب زمزمه کردم:

-بابا!

"از زبان بهار"

صدای جر و بحثشون به گوشم می‌خورد. بعد از چند لحظه سر و صداها خاموش شدن و صدای قدم های سریع یه نفر که از

پله ها بالا میومد به گوشم خورد:

-بهار! کجایی؟ بهار!

وحید بود. سریع دوییدم سمت در و با مشت بهش کوبیدم:

-من اینجا، وحید!

قدم هاش تندتر و هر لحظه نزدیکتر می شد.

دستگیره ی در رو فشار داد و حرصی گفت:

-عوضی قفلش کرده. الان کلیدش رو پیدا می کنم.

اشکام رو پاک کردم و هول هولکی گفتم:

-نه! نرو وحید، من می ترسم!

-نگران نباش عزیزم! پیداش کردم.

چند لحظه بعد کلید توی قفل در چرخید و در به سرعت باز شد. یه دفعه ای من رو توی بغلش کشید. همین طور که موهام

رو نوازش می کرد گفت:

-خوبی بهار؟ شرمندتم. ما نمی دونستیم کجایی!

دستام و دور کمرش محکم تر کردم و اشکام جاری شدن.

با صدای زنگ در از هم جدا شدیم. وحید کنش رو روی شونه های بازم انداخت و هر دو به سمت پله ها دوییدیم. وحید رفت

سمت اف اف و در رو باز کرد. من هم رفتم سمت پارسا که به اون کثافت خیره مونده بود. دستم رو گذاشتم روی شونش و

آهسته گفتم:

-پارسا! چی شده؟

از جا پرید و نگاه گیجش رو به چشمای متعجبم دوخت

-هوم؟ خو...خوبی؟!

-خوبم، چیزی شده؟!

وحید اومد سمتمون و گفت:

-پلیسا رسیدن.

نگاهی به وحید انداخت و آهسته سرش رو تکون داد. دستام و گرفت و لبخند کمرنگی زد:

-خدارو شکر که سالمی.

این رو گفت و به سمت حیاط رفت. نگاهم و ازش گرفتم و به چهره ی متعجب وحید دوختم. آهسته گفتم:

-چی شده وحید؟ پارسا چش بود؟!

همین طور که نگاهش به پارسا بود سرش رو تکون داد و گفت:

-نمی دونم.

پلیس به دستش دستبند زد و هلش داد:

-راه بیفت!

مرد با صدایی بغض دار گفت:

-متاسفم پسر!

پسر! نگاهم رو از زمین گرفتم و حیرت زده به چهره ی غمگین پشیمون مرد دوختم. این چی می‌گفت؟! رد نگاهش رو گرفتم و به پارسا که غمگین نگاهش می‌کرد دوختم. یعنی...یعنی منظورش پارسا بود؟!

-دیگه خیلی دیره!

این رو گفت و نگاهش رو از مرد گرفت. قطره ی اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود رو با پشت دست پس زد. روبه من و وحید گفت:

--بریم!

فاتحه ی سوم و برای فرید خوندم و از جام بلند شدم. از سرمای بادی که به تنم خورد به خودم لرزیدم. با اینکه بهار شده بود؛ اما هوا هنوز هم سرد بود. پارسا کتش رو درآورد و روی شونه هام انداخت.

نگاهی بهش انداختم و لبخندی زدم.

-ممنون.

دوباره به اسم مامان و بابا خیره شدم.

-به نظرت می‌تونم؟ می‌تونم ببخشمشون؟

نفس عمیقی کشید.

-خب، من جای تو نیستم که احساسات رو بدونم. این تصمیم با خودته؛ ولی به نظر من بهتره که ببخشی، درست مثل کاری که امین در مورد شراره کرد.

-ولی من نمی‌تونم مثل امین باشم! می‌دونی، اون شخصیت خیلی جالبی داره. بدی ها رو خیلی زود فراموش می‌کنه، اما خوبیارو...

-اون فراموش نمی‌کنه بهار! فقط می‌بخشه! به خاطر خودش و اطرافیانش.

-من نمی‌تونم مثل اون باشم پارسا! نمی‌تونم به این آسونی ها ببخشم.

بازوم و گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند. تو چشمام خیره شد و ادامه داد:

-باید بتونی بهار! منم کمکت می‌کنم.

-تو می‌تونی؟ می‌تونی پدرت رو ببخشی؟

چیزی نگفت و حلقه ی دستاش رو از دور بازو هام شل کرد. نگاهش رو ازم گرفت و به قبرا دوخت. من هم نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به قبر مامان بابا دوختم.

-پس از من توقع نداشته باش! توقع نداشته باش به این آسونی ها ببخشم. اونا من و وحید رو از هم جدا کردن. شاید بتونم

پدر و مادر واقعیمون رو ببخشم؛ چون اونا حتما دلیلی برای کارشون داشتن.
ولی اینا چی؟ چه دلیلی برای دزدیدن من داشتن به غیر از خودخواهیشون؟
آهی کشید و گفت:

-حق داری، برای هیچ کدوممون راحت نیست.

-می‌تونم یه سوالی بپرسم؟

-آره، بپرس.

-چرا وقتی پدرت رو دیدی انقدر بهم ریختی؟

-من از دیدن اون بهم نریختم. از حقیقتی که فهمیدم بهم ریختم. وقتی به این فکر می‌کنم که برادر آدم پستی مثل شروینم از خودم شرمند می‌شم!

-چرا تو؟ گناهای شروین هیچ ربطی به تو نداره.

-چیزی نگفت. من هم چیزی نگفتم و سکوت بینمون برقرار شد. بعد از چند لحظه سکوت رو شکستم:

-راستی، از پریا چه خبر؟ گرفتنش؟

-نه، تاحالا دیگه حتما از مرز رد شده.

-فکر می‌کنی با این همه پول می‌خواد چی کار کنه؟

-نمی‌دونم. ولی مطمئنم هرچقدر هم پول داشته باشه، عذاب وجدان ولش نمی‌کنه. بالاخره یه روزی از کاری که با تو کرده بشیمون می‌شه.

-آره خب.

به نیم رخ اش نگاه کردم. خندیدم و ادامه دادم:

-ولی واسه من که بد نشد! اگه اون نبود شاید من هیچ وقت با شماها آشنا نمی‌شدم.

به سمت برگشت و لبخند قشنگی زد.

-اوم، اینم حرفیه!

این رو گفت و من رو توی آغوشش کشید.

-عاشقتم بهارم!

سرم رو روی شونش جابه جا کردم و لبخندی زدم.

-من بیشتر !

دوماه بعد

امشب همه به مناسبت به دنیا اومدن آرمان، پسر اراد، خونشون دعوت بودیم. سینی چای رو به همه تعارف کردم و کنار

وحید و آرام نشستم.

نگاهی به ساعت انداختم. از ده گذشته بود ولی هنوز خبری از ماهان و هدیه نشده بود. برای خرید و گردش رفته بودن؛ اما

قول داده بودن که امشب حتماً بیان اینجا. خیلی اتفاقی توی ترکیه باهم آشنا شده بودن و با وجود اینکه هدیه در مورد شهیاد و عشقی که نسبت بهش داشت به ماهان گفته بود، اما باز هم ماهان ازش نگذشت. چند ماهی می‌شد که نامزد کرده بودن و هدیه تلاش می‌کرد شهیاد و فراموش کنه و عاشق ماهان بشه، تقریباً هم موفق شده بود. حدوداً یک ماه پیش به پیشنهاد ماهان اومدن ایران. اولش که با هدیه مواجه شدم هر دو تعجب کرده بودیم و روی خوشی به هم نشون ندادیم؛ اما یه روز خود هدیه پیش قدم شد و بابت رفتار اون روزش ازم معذرت خواست و باهم آشتی کردیم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-ساعت ده شد، ها! انگار بد جوری سرشون گرمه که مارو یادشون رفته!

امین خندید.

-تا باشه از این سرگرمی‌ها و از یاد رفتن!

همه خندیدیم و مشغول خوردن چایی مون شدیم که زنگ در به صدا در اومد. آیدا به سمت در دوید.

-من دل رو باز می‌تم.

همین که در رو باز کرد سلام بلند بالایی کرد شیطان گفت:

-خوش گذشت؟!

هیچ کدوم نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و زدیم زیر خنده. ماهان و هدیه خجالت زده سرشون رو پایین انداختن و

آهسته سلام کردن. همه از جامون بلند شدیم. آراد و عسل به سمتشون رفتن و به داخل راهنماییشون کردن.

روی مبل دو نفره نشستن و نگاهشون رو به گلای فرش دوختن.

کاوه شیطان گفت:

-همین الان، ذکرخیرتون بود. می‌گم می‌داشتین یکی دوساعت دیگه می‌اومدین! حالا خوش گذشت؟!

شادی سقلمه ای به پهلوش زد و پشت چشمی براش نازک کرد. کاوه خندید و بی خیال مشغول نوشیدن ادامه ی چایش شد.

تک سرفه ای کردم و رو به ماهان گفتم:

-خب آقا ماهان!

سرش رو بلند کرد و پرسش گر نگاهم کرد.

-به سلامتی کی عروسی دعوتیم؟

یه کم توی جاش جابه جا شد و گفت:

-حدوداً یه ماه دیگه، اگه خدا بخواد.

لبخندی زد و ادامه داد:

-البته قبلاًش نوبت شما و آقا پارساست!

لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم.

امین: برای زندگی کجا رو انتخاب کردین؟ اینجا یا....

ماهان: هنوز تصمیم قطعی نگرفتیم. راستش خودم دلم می‌خواد اینجا زندگی کنیم، اما تصمیم هدیه برام مهم تره.

شادی: شک رو بذارین کنار آقا ماهان! از چهره ی هدیه جون مشخصه که تصمیمش چیه.

تو این روزایی که سپری شد، بیشتر از هر وقت دیگه ای به زندگی و سرنوشتم فکر کردم. به خودم، به پارسا، به آیندمون. و بالاخره تصمیم درست رو گرفتم. تصمیم گرفتم ببخشم، به خاطر خودمون!
و امروز که در بهترین روز زندگیم، اینجانشستم و به این کلام زیبای خدا:
«وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ

و باید عفو کنند و گذشت نمایند. مگر دوست ندارید که خدا بر شما ببخشايد؟»

چشم دوختم. دیگه از هیچ کس، هیچ کینه ای به دل ندارم و از تصمیمی که گرفتم خوشحال و راضیم. و امیدوارم که خدا هم مارو ببخشه. به خاطر تمام خطاهایی که کردیم و خیلی هاش رو خودمونم نفهمیدیم، به خاطر تمام کوتاهی هامون، به خاطر تمام کارایی که باید انجام می دادیم و ندادیم.

با صدای عاقد به خودم اومدم:

-برای بار سوم می پرسم. آیا بنده وکیلیم؟

قرآن رو بوسیدم و چشمام و باز کردم.

-با اجازه ی جمع بله.

همه کل کشیدن و عاقد ادامه داد:

-آقا داماد، وکیلیم؟

-بله.

دوباره همه کل کشیدن و تبریک گفتن. پارسا تور رو از روی سرم برداشت و لبخندی به چهرم پاشید.

پریسا جعبه ی حلقه ها رو به سمتون گرفت و لبخندی زد:

-انشالله خوشبخت بشین.

پارسادستم رو گرفت، حلقه رو برداشت، همین جور که حلقه رو توی انگشتم می برد گفت:

-قول بده همیشه کنارم بمونی!

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم. حلقه رو توی انگشتم کردم و گفتم:

-قول میدم، حالا نوبت توئه.

دستم رو گرفت و روی قلبش که باهیجان به قفسه ی سینش می کوبید گذاشت. لبخندی زد:

-می بینی؟ این قلب، فقط به خاطر یه نفره که اینجوری دیوانه وار می زنه. اونم تویی! جای تو همیشه این جاست. اصلا، مگه

می شه از کنارت جم بخورم؟!

وحید اومد ستم و مهربون درآغوشم گرفت. تو گوشم زمزمه کرد:

-خوشبخت بشی آبجی گلم!

-ممنونم داداشی!

ازم جدا شد و دست برد سمت جیش. جعبه ی کوچیکی رو ازش درآورد و درش رو باز کرد. گردنبد ظریف و قشنگی رو ازش در آورد و دور گردنم اندخت. دست روی پلاکش که اسم خودم بود گذاشتم و لبخندی زدم:
-ممنون، خیلی قشنگه!

بعد از وحید پریسا بغلم کرد و هدیه ی خودش و امین رو بهم داد. بعد از اونم بقیه اومدن و هدیه دادن و تبریک گفتن.

متعجب به شادی که کنارم نشسته بود و با اشتباهی غیرقابل وصفی غذاش رو می خورد نگاه کردم و آهسته گفتم:
-مگه از قحطی اومدی؟! درست بخور! کاوه بدبخت داره از خجالت آب می شه!
نگاهم کرد و با دهن پر گفت:

-چی می گی تو؟! ناسلامتی عقد بهترین دوستم ها! باید تا می تونم بخورم!
یه تای ابروم رو بالا انداختم:

-تو که تا همین دیروز می گفتی من لب به غذای رستوران نمی زنم! چی شد یه دفعه ای؟
-حالا دیگه!

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و در گوشت گفت:

-از قدیم گفتن مفت باشه، کوفت باشه!

خندیدم و هلش دادم عقب.

-دختره ی دیوونه! بی چاره کاوه چی می کنه از دست تو!

اون هم خندید.

-به من چه؟! می خواست نیاد خواستگاریم!

قاشق دیگه ای توی دهنش گذاشت.

-همچین بدم نیستا!

به محض اینکه این حرف رو زد یه دفعه به سرفه افتاد. قاشق رو توی بشقاب ول کرد و دویید سمت دستشویی. سریع از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.

-چی شدی؟

آروم زدم پشتش و نگران به چهره ی رنگ پریدش خیره شدم، اما کم کم نگرانیم جاش رو به هیجان داد. هرچی خورده و نخورده بود رو بالا آورد و بالاخره حالش جا اومد. آبی به صورتش زد و شیر رو بست. همین طور که با لبه ی استینش صورتش رو پاک می کرد، گفت:

-مردشور اون چشم شورت رو ببرن، بهار!

به چارچوب درتکیه دادم.

-این حال شما واسه چشم شور بنده نیست!

اخماش رو توهم کرد و روبروم ایستاد.

-پس واسه چی خانوم دکتر؟!

ابروم رو بالا انداختم.

-خودت چی فکر می‌کنی؟

چندلحظه مکث کرد و یه دفعه ای ابروهاش از تعجب بالا رفت.

-نه!

خندیدم.

-چرا!

با صدای کاوه سمتش برگشتم.

-چی شدی شادی؟ حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:هیچی نشده! فقط داری بابا می‌شی آقا کاوه.

متعجب به شادی نگاه کرد و گفت:

-ج...جدی؟

خندیدم.

-شک نکن!

با این حرفم یه دفعه ای شادی رو بلند کرد و یه دور تو هوا چرخوندش که جیغ شادی دراومد.

خندیدو گفت:

-آخ جووون! دارم بابا می‌شم!

-بذارم زمین کاوه!

با سر و صدای کاوه، همه اومدن پیش ما و موضوع رو فهمیدن. آیدا دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-آخ جون نی نی!

خوشحال به شادی نگاه کردم و گفتم:

-مبارکه! دیگه داری مامان می‌شی شادی خانوم. کم کم باید دست از خل و چل بازیات برداری!

همه خندیدن و به شادی و کاوه تبریک گفتن. پارسا دستش رو دور بازوم حلقه کرد و آروم و با لحن مظلومی گفت:

-منم می‌خوام!

نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو؟

-بچه دیگه!

اخمی کردم و آروم با کف دست توی سینش زدم.

-بچه پررو! هنوز یه ساعت از عقدت نگذشته اونوقت تو بچه می خوای؟!
خندید و گفت:

-چه عیبی داره؟!!

هش دادم و خریدم :

-پررو!

با صدای ماهان همه به سمتش برگشتیم.

-می دونین الان وقت چیه؟!!

پرسشگر بهش چشم دوختیم.

-وقت این که آقا داماد برامون یه دهن آواز قشنگ بخونه.

همه منتظر به پارسا چشم دوختیم.

-آخه، الان گیتارم کجا بود؟

وحید: ای بابا! مگه خواستیم گیتارت برامون آواز بخونه؟!!

-خب بدون آهنگ که نمی شه!

ماهان: خیلی هم می شه !

پارسا رو کشید سمت هال و گفت :

-بی خودی دنبال بهانه نگرد!

همه رفتیم تو هال و روی مبل نشستیم.

پارسا گفت :

-چی بخونم؟

وحید: هرچی خودت دوست داری.

پارسا بهم نگاه کرد و شروع کرد به خوندن.

"عزیز دلم..

قربونت برم...

هرجا که باشم دوست دارم من تو روزگار

تو این قمار

بدون نگات نمی برم...

همه شروع کردیم همراهش خوندن...

دلو می سپارم دست چشات

عاشقونه دنبالت می ام

دیگه با کسی کار ندارم

فقطو فقطو تورو می‌خوام

تورو می‌خوام

تورو می‌خوام..."

نگاهی به خانواده ی کوچیکمون انداختم و لبخندی زدم. یکی یکی چهره ی همشون رو از نظر گذروندم؛ برادر عزیزم وحید، همسر و دختر نازش! امین و پریساو بچه هاشون، آراد و عسل و پسرکوچولوشون. ماهان و هدیه که قراره به زودی ازدواج کنن. شادی و کاوه که به بزرگترین آرزوی هرزن و شوهری رسیدن و... همسرم پارسا. حالا من در کنار آدم هایی که خیلی عجیب وارد زندگی ساده ام شدن، از همیشه خوشبخت ترم. آدمایی که روزی حتی نمی‌شناختمشون؛ ولی حالا وجود تک تکشون برام از هرچیزی مهم تره، کسایی که باتمام وجودم دوستشون دارم. توی این شش سالی که گذشت اتفاقای زیاد و عجیبی برای من افتاد. اتفاق هایی که حتی توی خوابم نمی‌دیدم! کی فکرش رو می‌کرد به جز سرنوشت؟

لبخند دیگه ای زدم و برای بار هزارم خدا رو به خاطر آدم هایی که سر راهم قرار داد شکر کردم.

بار آخر!دست آخر!

من ورق را با دلم بر می‌زنم!

بار دیگر حکم کن،اما نه بی دل!

با دلت،دل حکم کن!

حکم دل؛

هر که دل دارد بیندازد وسط

تا که ما دلهایمان را رو کنیم!

دل که روی دل بیفتد،عشق حاکم می‌شود

پس به حکم عشق،بازی می‌کنیم...

پایان

۲۷/۱۲/۱۳۹۵

سخن نویسنده:

سلام.ممنونم از تمام کسایی که رمان رو خوندن و همه ی اونایی که بعدا می‌خونن.امیدوارم که از رمان خوشتون اومده باشه .

من از بچگی به نوشتن علاقه داشتم و الان چندسالی هست که می‌نویسم ولی این اولین باره که رمانی رو توی سایت نگاه داندلود کامل می‌کنم.من نهایت سعی خودم رو کردم که بتونم رمانی خوب و به دور از اشکال بنویسم و واقعا برای این رمان زحمت کشیدم.اگر رمان نقاط ضعفی داره امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین و همچنین ازتون می‌خوام که انتقادات و

نظرای خودتون رو درمورد رمان و قلمم صادقانه بهم بگین تا بتونم این ایرادارو برطرف کنم.

ممنون.

www.NegahDL.com